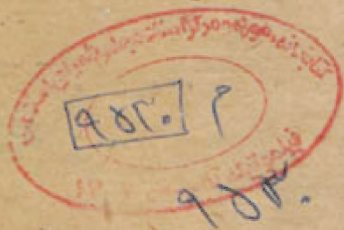


کتابخانه باقر ترقی
شماره ۳۲



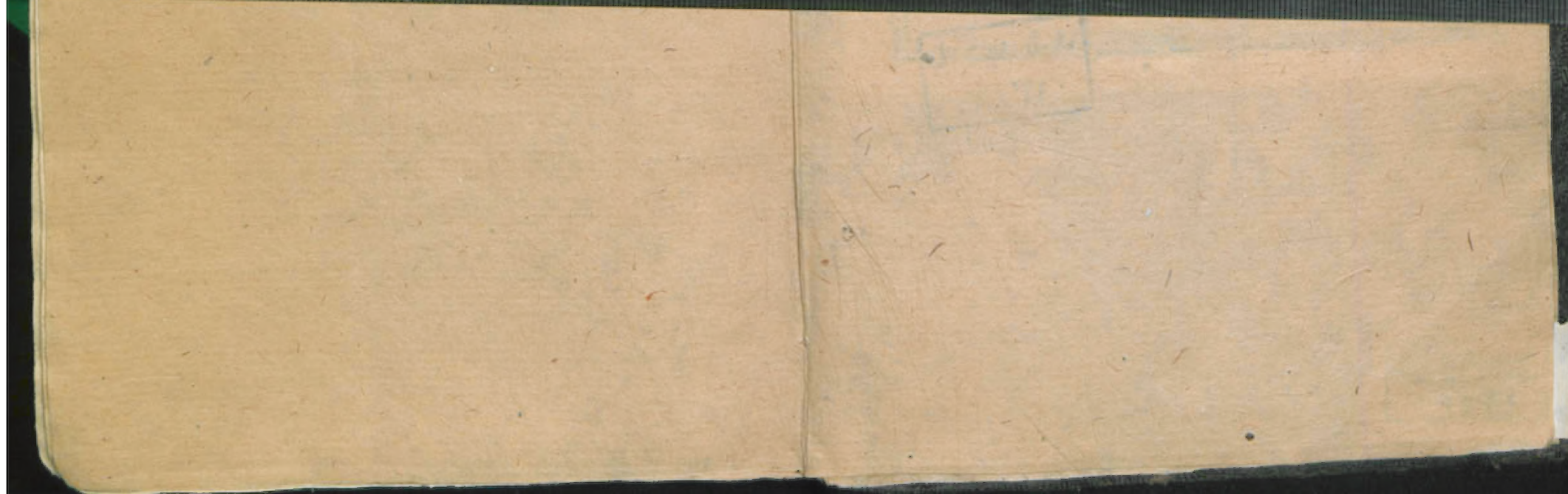
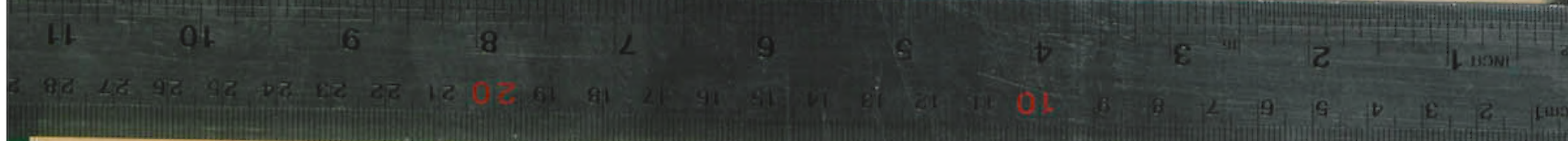
یاد شد
۱۳۸۱

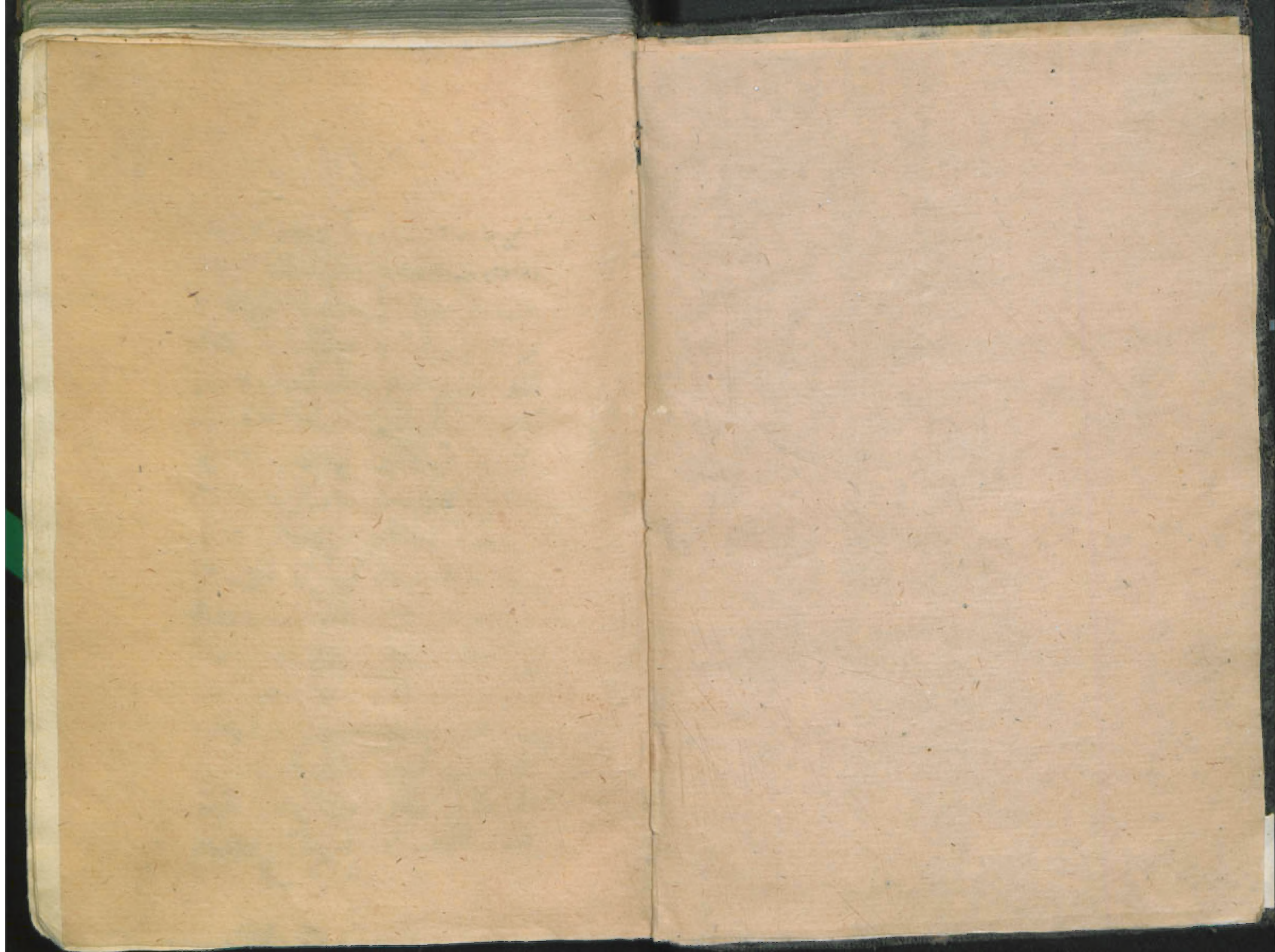
یاد شد

۱۰۰۱۰

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان ظهیر زمانی (نسخه خطی)		
مؤلف: ظهیر الدین زمانی		شماره ثبت کتاب
موضوع: ...		۱۶۴۴۹
شماره قفسه: ۹۵۲۰		

خطی - فهرست شده
۹۵۲۰







۱۸۰۳
۲۵۹/۲۲

ازین بنهاد درو بلند رجبار
شاه دین در ملک بزرگش
تا مرا جان است گویم این سرود
بر بنی و آل او بادا درود
رفت دارای بن اندر جسم
ساخت او را چون کلستان ام
چند آراست چون خلد برین
بر طرف از دختران صد عین
آمد آن نوباوه باغ شاهی
در شبستان همچو ماه خنجر
بکشد پیرایه آرای عروس
زهره او را بر فلک میداد بوس
فرق و کبوتر همچو مهر آراسته
همچو ماه چارده ناکا بسته
در لباس گل نقاب از روی گل
در میان گل نمان چون بوی گل
خواندند داماد را نزدیک خوش
سر زخم و افعال فلک پیش
از سر حجت شد او را عذر خواه
کردش از الطاف فرزندی گاه
کرد در مجلس ملکه پای بوس
شاد و خندان رفت نزدیک و کس
خیل دلهارفته با او بر قدم
وان یکادی خواند بروی دهم
از عذارش مشتری در افعال
عارض خوردند و ابرویش طلال
چون نو برداشت قدی خوش ضم
صدای آزاده سرو او را غلام
تا مدین صفح اش خط غبار
حلقه حلقه بر کفش مشک تبار
رفت نزد آن کار ماه چهره
تکیه زد از ناز بر او رنگ مهر
و حجت بی ربانی خوف و بیم
خفت در آغوش گل همچون نسیم

ای ظهیر این قصه پر بوز و ساز
ای که هستی از جنون بر شاخ عشق
کر کنی بر پای عشق اعتقاد
عشق در تو میدی آرد صد امید
خاک عاشق نیست بی انگشتال
عشق نبود بی غم و خوف و خطر
کردی داری بی اندوه و غم
رو بفرستی آورو گرنه ز بسنهار

نیت راحت نازک از دل بلند
فریه اندامی که او شن بر و رشت
پست فطرت میکشد کسب موس
از تردد تا یکی ای ناخلف
خواه غفلت تا کی ای اهل درم
چند آرایش کنی بر مستراح
خوش چین گردن اندر دانه
گر غدا کمتر کنی زین مابین

چون خواهی

چند خواهی معده ملو از طعام
با وجود آنکه داری بی کزاف
روز تا شب از بی کسب معاش
آنچه میاندوزی از کسب تو نیست
هر چه داری ای لیم ایشان کن
رزق تو رزاق ذوالقوامین
از طعام شب جو حوصت برنجش
اعتماد نیست ای بی اعتقاد
قصر و ایوان بر فلک افراشتن
بعد از آن پنهان شدن در غوکور
زین سرای عاریت ای ناغلب
بار ملک کاین جهان جای تو نیست
مستعد راه نواز این دیار
داعی حق چون ترا آن یکدکشت
آنکه او کشف خفای کرده بود
چون که چون ترک علایق کرده بود

حکایت حضرت عیسی علیه السلام حال و حال

عسی مریم شد ملک یقین
زاده او از نطفه روح لایق

مرده صد ساله زو جان یافته / وز دیش چهار در مان یافته
 دم دین بر کی مرغ کلین / بر پرین رفته بواج از زمین
 در تعلیم از ملک برده سبق / مرده افلاطون ز جلت در عرف
 شسته از چشمه خورشید روی / مانع در چرخ چهارم با وضوی
 با امامت در نماز اندر فلک / کشته مأمومین اوصاف ملک
 مرده او را از قدم احمدی / بر فلک بوده لوای احمدی
 بر زمین معجزه از مانع / بر فلک از وی ملک رافان
 شسته کفیم از و با این اساس / در جهان پشمینه بودش لباس
 بلکه آن بی استین پرا منی / منحصر بودی بچیب و دامنی
 اکثر او را نیز غلبین بود کم / خود بر نه پای فرمودی قدم
 بر زمین گسترده خوش انبساط / بی سر او فی خراش و بی بساط
 خواجگاهش هر کجا نب می رسید / خورشیدش هر جا کای می رسید
 شسته دست لذت از ناز و نعم / می نمودش سبزی بقل از شکم
 در سفر بی مرکب ز فشار او / وز کبابی نمیشد افطار او
 از قضا روزی در ایام بهار / در بیابانی فدا او را کسزار
 دور از آبادی چو بحر جانگداز / چو فکر مغلسان دور و دراز
 طول و عرض آن پادشاهان / چون مسافت از زمین تا آسمان

از قضا ابری منجم شد بدید / بر هوا خگاه نیلی بر کشید
 صیحه رعد آمدی چون نفخ صور / چون قامت بر زمین افکن شود
 برق خرمن سوز او صد غلغله / خواه عشق از آن بر سر ار
 قطره افشان کشته غبار حجاب / داشت مملو کشته از موج حجاب
 بر طرف کردین دریای روان / چون شب بحر از سر تنک عاشقان
 رنجیزی میوزید از زمهریر / رعنشها افکن بر کردون پیر
 حضرت عیسی در آندم با شتاب / پابرهنه میشدی بر روی آب
 دین اش از شوق رحمت اکبار / پای در کل چو کسر و جویبار
 گاه خندان همچو کل در آن امید / پای ما سر غرق در بیای نوید
 ناکهان در دشت آهونی نمود / در شکاف کوه رفت و خوش نمود
 از قضا بودش در آنجا مسکنی / تا نباید دست بروی دشمنی
 تا بر اساید می زان رنجیزی / کرد در آرمگاه خود کسریز
 عیسی مریم تنسم کرد از آن / گفت کای پروردگار از حق جان
 آهونی را داده جانی چنین / تاشی پهلو گذارد بر زمین
 عیسی مریم ندارد منزلی / تا در او این کند بکدم دلی
 آهونی در خانه آسان میرود / این مریم در پادشاهان میرود
 حکمت آید در این کردار حلیت / کرچه کسرا جرات کفایت نیست

ناکمان از طور انوار امید
 غیرت پروردکاری شد بدید
 ابرپرون رفت و باران کشت
 آفتاب افتاد بر اطراف کشت
 خشک شد آن سبل آب ره نورد
 گرز زمین بر آسمان برخاست کرد
 ز آسمان آمد ندائی در زمان
 گفت با غیبی پس بر آسمان
 عیسی مریم بفرمان آله
 کشتش از پیش نظر رفع حجاب
 کرد بر اوج فلک دردم نگاه
 قطره از درو یافت و کمر
 جنت الفردوس را دید آن حجاب
 دید در هر گوشه کوشی قصری ز زر
 دید در هر قصر آن خلد برین
 بوستانها همچو حسن مهوشان
 هر طرف مغار مرغان در صفر
 جو بهای شهید جاری درین
 گفت از اینها آنچه می بینی کم است
 باز اگر خواهی ترا در این جهان
 دولت را تا ابد سازم قوی
 کم نازم نیرت ای قدسی شست
 عیسی مریم چو بشند این خطاب
 گفت یا رب غیبت با آن منفر لم
 ذره از حب دنیا در دلم

من نخواهم زین سرای مستعار
 همدم دارد ازین اندیشه عار
 با کبا هم خوبه بی نانی خوش است
 بچو نیم سعی عربانی خوش است
 بوی گل بار است برد و ششم
 نیت او را هم مزاجی مستقیم
 جابه بر من نا توانی مسدود
 پوستم برین کرانی مسدود
 کاشکی از تن بر آیم چون نسیم
 بوی مردار است لا عظم مریم
 مدنی آن فیض لطف کرد کار
 خواند خلقان را بدعوت آشکار
 ناکرفت آئینه از خلق زنک
 وز جفای جاها ان آمد بنگ
 چون رسیدش وعده من و امان
 خواست جبریلش بر آسمان
 از جهان با آنکه پزار است او
 دید که چیزی گرانبار است او
 در عجب ماند از وی جبریل
 گفت کای منظور جبار جلیل
 کویا داری متاعی از جهان
 زانکه هستی با سبک روحی کران
 گفت عیبی حاش الله زین متاع
 از جهانم نیست غیر انقطاع
 در فکر چشم حیرت باز کرد
 جستجو با خویشین آغاز کرد
 در کریمان یافت ناکه سوزنی
 کز امانت داده بود او را زنی
 آن امانت را بدو زن باز داد
 رفت بر اوج فلک آن سرخو از
 چند درخواهی ظمیر از هر وبال
 یک زمان پیدار شو چشمی بال
 این گرانباری نکرد در سوزنی
 از جهان ان به که بر کیوسنی

مناجات در غار سجده و پیشانی عشق

یارب این کفّار را کردار ده
 نزدیک باب محالم بار ده
 دور کن طعم ازین نفس لیم
 تا روم از خود مجرد چون لیم
 باکران جانی درین آب کلم
 با سبک و حی رسان در منزل
 نیست من بامناع و هرازو
 کعبه ناسلی بیک پراهن است
 در لباس افخارم آرزو
 من نیم زان فقه حق ناشناس
 وین گدار اچند جامه درین است
 سرورادرچار موسم بیک جان
 کل کمی پوشد خشن دلفی باغ
 من نیم چون غنچه باخوی درشت
 نکت افنازه میسازد دماغ
 آنچه از کسب جهان شد خواص
 تا بکرم خورده ز در ایش
 همراه دارم سرم بی شور نیست
 همچو نان از سفره اخلاص من
 غم فکنن سایه بر سرم
 کبر آیم سر بر بند دو رنیت
 ابله بر پای من دارد کسب
 می نشاید اضری دیگر مرا
 ای خدا کن شوق عشقی بر سرم
 تا دم آبی بخار خشک لب
 فونی ده تا که پرواز آورم
 تا به پرواز آورده بال و پر
 داری از غمخوری من آگهی
 بی سبب ریخن را باز آورم
 چو ز کس چند با جام نخی

بار ده

بار دیگر پرکن این پیمان را
 تا مکر و سدل جانانه را
 از شراب شوق او منم دگر
 غم طوف کوی تو بسنم دگر
 از غش با آنکه عقل آگاه نیست
 مرغ دل را در همیشه راه نیست
 جرات شوق من آسان میرود
 هم ماخن بدندان میگرد
 مطربا خوب آمدی در جنگ من
 میکند چنگ تو ام آینه من
 سازنی کن من ز خود چون میروم
 ستم از دانه پروم میروم
 از نفس آور مرا اندر کسار
 تا جنان باشد نفس بادت در

در شایع حضرت عباس علیه السلام

هر که غنیمت جوید ان مانن است
 کار حق بر طاق لبیان مانن است
 بر فلک بفتوح سبک روح کمال
 صد کرا جان خفته در صف فعال
 کج رویها خاصه در این روزگار
 ظلم را باز و سطر و شرح خوار
 عالمی تار شده در دامان نکرد
 کوشش بر فریاد مظلومان نکرد
 و آنکه در مجلس نشسته بی خبر
 کرده ظالم را رعایت بیشتر
 و آنکه از جانی خیالش برده دو
 دعوی حق میکند اکنون بزور
 و آنکه دارد بیشتر مانند خار
 زمین چمن آورده کلها در کار
 و آنکه چون زنبور مردم میگرد
 خانه کر پر شه سازد میگرد
 و آنکه دست چپ نمیداند ز رشت
 درین و در لباسش کجاست

پست قطرب در مراد آورده است
 هر کجا بنیم از ازل زاده
 بار تا دیدیم در این سبزه باغ
 مضطرب فرزند شاه نیم روز
 رخصت کردی دیگر زند
 شمسوار دین کند ز رخ حجاب
 از جازارد بهندستان کجا
 اسب بلخی در جیش سازد یک
 لشکر دجال را صف بشکند
 از عصای حکم آن موسی قدم
 سامی خوابان عالم را دروغ
 بهر کوساله سازد ناسپاس
 اندازد الطاف رب العالمین
 چون بحواب او در روی قیام
 آنچنان ویران کند بنیاد ظلم
 کبک بر چند ز عدل او باز
 از حوادث پایا عالم ای ظمیر

زیر پاهمت بلند افاده پست
 خفته در آغوش سرو آزاده
 مپوه پرشده در منقار زغال
 باد نخوت در دماغ بنه دوز
 آفتاب از کوه بطحاسر زند
 آورد پای عدالت در رکاب
 روم تا چین کند یک بخکاه
 کبردا ز بکر یان باغ فدک
 مطرب و قوال را دف بشکند
 قبطیان افتد در نیل عدم
 سرزند کوساله طبعان را به تیغ
 بر کشد از دل نهیب لامر اس
 عینی مریم ز رخ چارمین
 باشد او بر عیسی مریم امام
 تا بکوشش کس نباید یاد ظلم
 جای دانه نکتیای چشم باز
 بو که کرد لطف غامش دستگیر

که

که چه در کرمانم اما این زمان
 سخت حیرانم بکار سخت خویش
 که مرا از بخت من غم خوار بست
 غنچه لی گفت با من بار بار
 زلف خوابان را پریشان دینم
 بوالهوس دعوی کند در عشق تار
 کشته بی شک در حبش عشق از رواج
 بلکه عزت رفته از فضل و هنر
 از برای آنکه زرد دارد کفیه
 حافظ شیرازی آن عالی کمر
 کاشکی من این کنگر بود می
 در چنین عصری که پنی ای غریز
 از فقیهان پشتر لرزاد رواج
 این زمان از عدل میگویم سخن
 کوشش کن اندر روایات کهن

مانع در درالامان دلرالامان
 شکوه از کردن کنم پانخت خویش
 خواب ادبی شکبه از بیدار بست
 میدمد کل از میان خار بار
 غیر از در بزم ایشان دینم
 الحذر از خرج کردن زینهار
 پس درین کوه نباشد احتیاج
 محرم آنکس که دارد مال و زر
 چند از چشم حقارت در فقیه
 گفته مضمونی بدینمان معبر
 تا ز زربا کیم بر بود می
 از حق و باطل شده فک مینر
 و ز منرا خون منسخر از رواج
 کوشش کن اندر روایات کهن

حکایت عدل نوشیروان پسر داریوش

کسری اول شاه نوشیروان
 خسرو عادل ملک نوشیروان
 تا قیامت نام او مشهور باد
 مرقه فیاض او پر نور باد

کرد چون آن خسرو عالی مقام
 بود خشتی از زر و خشتی از سیم
 در جواهر سر بر سر پر داشت
 نصب کرد آئینه بر دیوارها
 چون با تمام آمد آن عالی مقام
 گفت من پس کجایم پر دای ختم
 بنکرید او را بعقل دین و در
 هیچ چیز اندر جهان بی عیبیت
 جمله دانا بآن شدند آنکه بای
 جملہ گفتندش که ای عیبه مقام
 هیچ جا عیبی در او ظاهر نبود
 روزی در پشت آن آرامگاه
 جملہ گفتند ای ملک چون این مکان
 که چهار در نقش دست افکند
 صعوه از نقشش بر در آسمان
 نصب شد بر قبه این بارگاه
 هفت کوب میشود عالی مقام
 کرد برین روزن نشاندش چو جام

بنظر آن

غیر آن دودی که میکرد بلند
 چشم زخمی ز بر این چرخ بکود
 کر چنین عیبی از او زایل شود
 خنخ ز دژین سخن پوشید و آن
 پره زالی مست در ویرانه
 خانه او در جوار ما بود
 پره زالی مانع از عهد قدیم
 عهد جدن قباد شهریار
 من که در طبع بنای این اساس
 کفتم این روزن اگر بخواست
 کس فرستادم بنزد پره زال
 کفتم ای مادر کنون اینست حال
 کفتم ای مادر کنون اینست حال
 صد برابر میدهم من از طلا
 در جوار خویشش از سیم و زر
 کفتم در پیغام من با صد غراب
 میتوانم دید افسلی بنو
 دید در یک گوشه ویرانه
 نیست عدل تو بغیر از لاف تو
 مر جاد در این جهان انصاف تو

من که خود در این سرای بودم
 وین سرای بر آبای من است
 نصف عالم از نوشدای خانه سوز
 کر چه بود زندگی را اعطاء
 من چو رفتم زین سرای سرافراز
 کر که خواهم کر زاعا را است این
 کر دینا می چنین باین خطاب
 بختم طرح بنای این مقام
 از قضا بودم ششی در این سرای
 زین کسب شستم بی آن شب طول
 کای عجز از خانه است این دو صفت
 گفت چیزی می پریم از بهر شام
 من بحیرت مانن و بکشد لب
 بعد از آن خوانی را انواع طعام
 در نصیحت گفتش کای بنوا
 خود مکن این دود را بهر شب بلند
 دین ما را بود زان خبر کی
 مدنی در این سرای سر کرده ام
 سالها این کلبه ما وای من است
 مانن حشمت در سرای من بنوا
 یک دو اینون بلکه خواهم خورد
 خود تو نیز این الفرف سار باز
 در جهان میراث کفارا است این
 چای من در خا منی دیدم صواب
 باشد از فضل خداوندی تمام
 دیدم این دودی که منی بر ملا
 باز نزد او فرستادم رسول
 میفروزی آنی مقصود چیست
 وقت افطار است می باید طعام
 صبر کردم تا که روز آمد شب
 نزد او قرار کردم وقت شام
 بهر شب آید این طعام از نزد ما
 زانکه آید در سرای ما کمزند
 هم دهد دیوار ما را نبر کی

پره زن برداشت آن خان طحا
 بعد از آن نشست و خود بگریه زار
 رفته است از عمر من صد سال من
 چون روا باشد که در نزد یک مرگ
 غیر قوی چون دارم دست رس
 کی سر دکن اول سن تا بحال
 چون ز رزاق حقیقی بگذرم
 کر کند باین خدا وندم غتاب
 و جرد بیکر آنکه همچون من بسی
 کی روا باشد که در ویشان تمام
 ای ملک بگذر نا این تیره دود
 ماند این دیوار تا عهدی بعید
 بعد از آن در قصه های داستان
 هر زمان نام ترا آرند یاد
 از تو می ماند سرای زار بخار
 کرد حرف او بسی بر من اثر
 داد از آن پندم بغایت کونال
 نزد من آورد و کرد اول سلام
 کای ملک زینهار دست این بار
 مجوزم کشیده از رخ خویش
 رسم و اینی که بودم کرده ترک
 کی کنم من مرغ بریان را بوس
 خورده باشم از نعیم ذوالجلال
 روی بر درگاه مرزوق آورم
 من بعد از او چکوم در جواب
 هست و و زایشان نمی بستم کسی
 کر سینه مانند وین سیر از طعام
 بعضی این دیوار سازد کبود
 نام عدل نو در او باشد بدید
 دمدم یاد آورند از رکنان
 و زو عار و ج ترا سازند ثار
 و ز من این ویرانه بی اعتبار
 از مال خویش گشتم با خبر
 کو یا اسود گشتم زان طلال

کوشه دیوار چون بام سبزه
مر زمان یاد آرم از دود کناه
در نظری آورم این دود را
میگشایم چشم خواب آلود را
میو دین دو چشم اشکبار
مر زمان میگویم از انجام کار
هم نواز دود کناه ای طیر
خانه دل را سیر کردی چو غیر
مان کن از آب بخت آبروی
خانه دل را برین زان گشت و بوی

در ستای وصال از خطاب مستقیم

مرغ آتش خوان ام در روزگار
با کل و سر و کلستانم چکار
چون سمندر شعله می افروزم
کی هوای بوستان میبارم
کبر بر آید ناله جان کاه من
مرغ خوشحال بوزد از یک آه من
اشک من مانند می کلکون بود
چون شقایق کاسه ام پر خون بود
نی شراب ناب کلکون میخورم
زانکه بی او جای می خون میخورم
هر دم را در فراخش ناله ایت
بر سر گم را ز دل پر کاله ایت
دوش رستم مضطرب روی او
مردم از شوق و ندیدم روی او
نا امید از کوی او باز آمدم
در فغان چون بی با و از آمدم
هر گاه در دشت دیدم آهویی
از دوشش بادم آمد جادویی
از غم آن سربه دنباله دار
بر ده چشم آهوان ازین قرار
در خیال لغزش از بخت سبزه
در شب تاریک غم کرده راه

هر گاه بکی نمودم ریسبری
یا دم آمد باز از آن بک دری
با صا هر دم شدم عهد آستان
بلکه کردی بام از آن آستان
چون نسیم افاده در هر سبز باغ
وز کل خود ببلال را در سراغ
پای بستم در دیار آرزوی
فاصل دل هر طرف در جستجوی
عاجز از کشتن زبان لال من
عشق میداند زبان حال من
میرسد از من بکوش او سلام
در نیامد ناز میا در پیام
بی نبوده در حرم و منزلش
فیض عشقم جای کرده در دلش
عشقه را چون صبا و کرده ام
همچو رنگ دود در او جا کرده ام
مر جایی عشق تو دمساز من
ای رفیق و مولس و همراز من
شادم آن وقتی که جان بوزم
در نشاط و استخوان می سوزم
از تو بیکدم دلم را سوز نیست
کوی آتش را امید روز نیست
آن دلی را که تو در آخر دلت
چون چراغی را که وقت مردن است
از تو بیکدم سینه ام خالی مباد
بی تو ام پر وای خوشحالی مباد
حسن و عشق افکن بر رخ بیکفای
هر دو میوشند از یک چشمه آب

خطاب به مشتاقان یا کسب و دست کردن بایک

خبر مقدم ای بهارستان حسن
نفس بندان کارستان حسن
السلام ای چهره پردانان ناز
مر جایی دلبران عثوه ساز

از طاعت این چه رنگ آمیزی است
 بوسه را اینقدر فدا از کجاست
 این همه در زلفیج و ناب چیست
 نازنین کرک نگاه نیم خواب
 بود آیا وقت رفتن رشتا
 بیداران را این چه آفرینی است
 با وجود اینقدر شرم نگاه
 وای بر عاشقی اگر امید گرم
 شیر مردی بکند با نهند به پس
 آری از اهل هوس کردیم یاد
 جیف باشد بر کران جان ای دریغ
 فیض شجری چه داند بی شعور
 و آنکه دارد رشته طول امل
 و آنکه دارد خانه دل را بسپاه
 چون کمان هر کس نباشد کوته
 و آنکه در معنی نباشد نکته دان
 و اله صورت بود صورت پرست
 شهوت لود از شراب جل مست

که نمی

که توستی در حقیقت نکته دان
 چند در حسن مجازی مستمند
 ای که هستی در منزه او ستاد
 آب و رنگ امردان سیم تن
 از دنی چشم عنایت دیشن
 لحن صوت کو دکان پیش از بلوغ
 برف را بنگر چه آرد بر گیاه
 بخشش مستان سفر با اسطخام
 غم کردن جا اهل نیکه بر جان دزد
 این لطیف کج کوشش کن ای هوشتا
 ای هوس الوده حسن مجاز
 سعی در عشق مجازی میکنی
 ای که داری در قناعت ابروی
 چند از حسن مجازی کشته مت
 پای زارا ندان کمتر کن دراز
 آنچه کرده دست ورشته پای تو
 مخلص و پاک و امانت دار پیش
 هر چه دیدی معنی آنرا بیدان
 حسن معنی هم بدان ای هوشتند
 چند چیزی را نشاید اعتماد
 فصل گل عهد وفا حسن زدن
 در زمین شون سبیل گلشن
 نیکه بر آنکس که بگوید دروغ
 آن نفر حجت است اند پادشاه
 خواستن از مردم تو کیسه و دم
 کس کردن یا اوانی بهر مرد
 ز آنکه در اکثر امور باید بکار
 نیستی در راه معنی با کبار
 غافل از عشق و بازاری میکنی
 نفس برکش را جوان در آرزوی
 از حقیقت دوری اندیشه و است
 دست بردار از طریق حرص آید
 هم کو اهی میدهد اعضای تو
 از جانت کاره بزار با شش

از وی نفس تمام اندیشه کن
 با وفا باش و امانت پیش کن
 از خجالت بگذرین نوکاست
 خود بین انجام خابین نجاست
 شربت تلخ نصیحت نوش کن
 ازین اکنون دستان کوش کن

کتابت مردانی با حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

فاضلی راوی باسناد صحیح
 گوید از موسی بن جعفر صریح
 گفت ای بود در هند و سنان
 الی جید در ابلک و دستان
 کافر امانت اسلام بود
 عاقبت اندیش و نیک انجام بود
 منفرد از نوع افراد بشر
 مفتخر در مذهب اثنی عشر
 در زمان صادق آل رسول
 داشت در دل ناکند و پیش قبول
 میفرستادی برای آنجناب
 بدیها از کور و باقوت ناب
 بر مراد خود شدی حاجت روا
 در خود را با فنی از وی دوا
 در محرم بودی مکر آن بادش
 یک کبوترک همچو ماه چارده
 فرصت خورشید از رخ او در غرق
 وز تاراش کرده برین بر طبق
 سرور عا از خدا و منفصل
 بر کحل از رنگ خستش نخل
 چهره و خالش فنک و رنگار
 زلف مند چشم او ترک تنار
 از دیاری دیگرش بعضی همان
 شخصی آورده برسم از همان
 شاه گفت آن بدیها لطفام
 به که باشد از کبوتران امام

از مرمت از او برداشت دست
 از روی نفس را در غم شکست
 سر مبر آن غنچه با آب و درنگ
 غرض او رنگ خوبان و رنگ
 داشت مدی معتد نیز اب تمام
 اعتمادش بر وثوق او تمام
 این صتم را در غماری داده ای
 از کبر آراستش سر تابای
 در جلال اعلی و در آبدار
 حقما پر کرده از مشک تنار
 نام نوشته با چندین نیاز
 شد روان نیز اب این برک ساز
 روز نایب راهی گرد آن رسول
 تا نمود از هند در شرب نزول
 خادمی آمد در آن نزد امام
 عرض کرد از ابلی مندی تمام
 کشت دارد دانه از راه هند
 میرسد از در که دارایی هند
 محلی بر ناه دارد استوار
 بسته بر پیرایهای ز زر نگار
 چند صندوق دگر دارد اکنون
 با میخواهد که آید در درون
 شاه دین افروخت از تا غضب
 کشتی مشک خاوی است آن پادش
 راه آن کذاب بی صدق و صفا
 نیت نزد ایل بیت مصطفی
 آن کبوترک بی مرا اندر خورست
 زانکه او هم هم بد و لایق نیست
 چون ندادش شاه دین و نیاز
 خادمان را اندند او را خوار
 رفت آن مرد و خابین با کبوتر
 خرج کردی آنچه با خود داشت نیز
 نابرا آمد سالی آن مرد شنیع
 بر زمان میکرد مدی را شنیع

د
 اسلام یک سن و آن

باز دسیدین باریافت
 در نور دیدند فرشتان بر پای
 پس بر او بوسه زد بر روی خاک
 گفت یا موسی منم از دستان
 نامه بادهایم از چند چیز
 از چه در این خانه راه من نبود
 ای پسر را رغبت فاجعه است
 صادق آل محمد از غضب
 بر فراش اهل بیت مصطفی
 نامه را بستند از او مولای دین
 کی تو ما را در دو عالم راهبر
 این کزیک با من آوردند بکر
 صنعت از کلک نفاس ازل
 کفتم این کل میزد با تو بهار
 هم چنین از چاکرانت احقرم
 هست این میزاب مردی خاتم
 کرد و مقبول طبعت یا امام
 در حرمش رخصت کفایت یافت
 تا که بگذارد بروی فرش پای
 نامه برداشت از دل دردناک
 فاصدم از خسته و مند و ستان
 هم برسم خفته دارم یک کبیر
 من بیندلم کنا من چه بود
 در حق معان رعایت اجبت
 بانک زد کفشی ای پدید بادب
 کی توانی پانهاد ای بوفا
 چون بخواندش بود شرح نامه این
 خاک درگاه تو ما را مانع سر
 عاجز است از شکل او نفاس فکر
 مثل این حسنی که منی بی بدل
 تا گیتی بخاک با آن نگار
 بل ثوی اندر هدایت رهبرم
 عرض خواهد کرد از اخلاص من
 خود رفتم کن در حوام والسلام

نمونه

شمع بخواند آن نامه گفت ای بی نیر
 کفایت ما این سخن باشد محال
 هرگز این حکم نبوده در ضمیر
 شاه دین کفایت دکانی فروغ
 آن کزیک را بیا دکنون پیش
 رفت میزاب و کزیک را بخواند
 چون کزیک پانهاد اندر حرم
 غنچه پرموده بی آب و نیز
 بر بنده از چهره او آب شرم
 فامنی مانند سر و اخراخته
 غنچه اش کل کشته از یک تند باد
 رفت از بادام چشم او جفا
 بخت او مانند زلف او سیاه
 شاه دین کرد از کزیک این نال
 همچنان میزاب در الحار بود
 شاه گفت ای خابین چنان شکن
 جامه ات بر من اگر کردد کواه
 از چه بکردی خیانت با کزیک
 این خیانت نیست ما را در خیال
 کز خیانت سر میذارم بر زیر
 من بقیس دانم که میگوئی دروغ
 ما را که کنم ای سست کیش
 و آن کزیک شکرت بهشت باشد
 بود سروی از گلستان ارم
 هم بعد غور کی گشته مو بر
 هم ز چشمش میجکیدی آب گرم
 پخته در روی نهاده فاخته
 در سر استان عصمت نامراد
 عارضش مانند معنی بی ضیا
 سر به پیش افکنم از بار کناه
 او را بنش کشته بود از نرسال
 فی زبان او در استغفار بود
 همچنان الحار داری نزد من
 معترف خود میثوی در نزد ما

میکنی اسلام را از من قبول
 گفت در دم آن پدید برآید
 نیت باکم کرد سازی بهم
 جعفر صادق بدو گفت ای شیخی
 متقی دوزخی ای بد سرشت
 خادمان را داد فرمان شاهین
 در میان خانه کسزدند باز
 خواند ایانی نهان در بر لب
 داشت در کف کبوی جلالت
 کردستی حق غالی را مطیع
 در دم از فرمان شاه ارجمند
 گفت در دم ناطق از حکم امام
 خاین است این روسیاه بدین
 با کینک روز و شب می کرده راه
 از قضا ابری مظهر آمد بدید
 بر طرف کردید سیلابی روان
 چون برآمد ساعتی زان ضوابط

این کینک را موکل یک کینک
 اند برای این دوش در هر مقام
 او در آنم منزلی نوساخته
 دید چون نزدیک او اختیار نیت
 و آن عماری دور بود از کاروان
 گفت پروان ای عمل نشین
 در نفع دامن صحرانوش است
 چو غنچه چند بهمان در حجاب
 دور باشد چشم و ابرو حاجت
 همچو کل سربانی از شش محاب
 شد روان آن سرو کله از ارم
 در چمن چون سرو موزون آمده
 از سر خود همچو کل چادر فکند
 جامه از ساق بلورین کرده دور
 نقش نموش جت انوارین آرد
 پس مرا افکنم بستر ساختند
 شد مجلس از لوت ایشان دامنم

روز و شب سحفت او بود نیز
 این کینک چینه مکر دی طعام
 هم با سباب غذا پر دخت
 در کنار آن کلستان خاز نیت
 چون بر شد نزد محل در خانه
 چند در غاوس چون بجای فرین
 صحنی با عایشی شید خوش است
 با زن ای نان کل از رخ نقاب
 هم ز کوه حسن دادن واجبت
 جامه ات را خشک کن در آفتاب
 همچو بلبل از عماری زده شد
 چون عروس را ز پرده پروان آید
 مقنعه از زلف چون غنچه فکند
 گفت از آن میراب خاین ناصب
 هم اجابت کرد این بی آبرو
 هر دو با هم در زنا پرداختند
 در قیامت شد هدایتان منم

آنچه کردند این دو شام رو بیا
 جمله اصحاب از او بگوشیدند
 کرد چون جفت تمام آن شهر باد
 بتره شد چون آشکارا این بدید
 گفت کای تو خرقه العین رسول
 هم مرا خواهم که باشی دستگیر
 این خطا را عفو کن از لطف خویش
 کرد اندک شاه مندرستان زمین
 شاه دین گفت این سخن گویا کن
 اولیاد را این کنیز کی رودست
 نایب اسلام تو زین کمر می
 کمر میان میثوی با این کلاه
 مانجند جرم و آزادت کند
 گفت با تو زنده خیر امر سلین
 شاه گفت این پوسنیه چون باز
 چون فکند آن پوسنیه همچون طاب
 شد کلو کبر و گرفتارش پیش و پس
 با خدای خویش زان بزم پناه
 انگار کاندر عبادت رسیده
 ساعتی بگوشید چون ابر به ساد
 مضطرب در لرزه آمد همچو پند
 جد تو قدر ارکان کردی قبول
 این کنیز را ز من اندر پذیر
 مهربانی کن زمین زانسان پیش
 پوسنیه را بیکد چون پوسنیه
 زود نزدین خانه غم راه کن
 کر ز امید واری در عطیات
 مانع رای مندی واری
 بوم از راه بندت عذر خواه
 هم ز لطف خویش شادت کند
 چند کوفی بر من بگردم ز دین
 خود مکن با من سخن دیگر دراز
 طوق شد مانند زنجیر عتاب
 شک کردش بر کلو راه نفس

بر زمین افتاد و میزد بر سر
 شاه گفت ای پوسنیه مقصودت
 این زمان خود دست ازین ملعون
 بعد ازین بکامه خواهد گشت
 پوسنیه را بست گشته آن طاب
 بار دیگر رسید و الا کبر
 گفت حاشا بر کر از این خویش
 گفت حضرت کرد چون جفت تمام
 بار دیگر کرد عجز و التماس
 بدیهار کرد از ان ملعون قبول
 زین حکایت چون برآمد چندی ماه
 هم زنده آورد دکنونی دگر
 شرح داد نزد فرزند رسول
 کی رسد بر آسمان اعجاز تو
 هم با هم و هم بعضی صادق
 عقل در گزین تو ره کم میکند
 ذات نوار عین ذات مصطفی است
 همچو شک در وقت مودت در تو
 از تو این خاری برین مودت
 ناز و نزدیک شایم بر مساد
 آنچه گشته میکند شک در تو
 و از پادشاه از ان غذا
 در هدایت گشت او را راهبر
 بر نکردم اما ابد از دین خویش
 با کنیزک باز کرد از این مقام
 از لطف خویش بر دارناس
 با کنیزک باز کرد دید آن ملول
 فاصدی دیگر رسید از پیش شاه
 و زهدا با محفه خوبی دگر
 کی ز مهرت بر رخ حسن قبول
 نه فلک آید با انداز تو
 در همه اسرار پنهان ما طیفی
 پوسنیه با تو غم میکند
 کس چه میداند شناسایت حدت

من گواهی میدهم دین ترا بسندام احوام آئین ترا
ست معبود بحق معبود تو را فریشت دشته مفصود تو
جده تو بیک که او بهیمر است انبیا و مرسلین را سرور است
او هیای او همه آباء تو میرد برین او جای تو
چون رسید این بنیز از ره بخت هر زمان آفسانه میگفت نیز
من نشان از هر دو میختم خبر حرف ایشان بر خلاف بگردد
بشد بقیتم کا و خیانت کرده است نفس عمدی در امانت کرده است
خواستم نا آل سخن دامن صریح چون ندیدم قول ایشان را صریح
چنان خواهمش بودم چذرو در دلم بود از آن اندیشه بود
در نامل عاقبت پرداختم از زبان نامه را سا ختم
گفتم این مکتوب فرزند رسول کاین خیانت کرده ای نا قبول
چون بید آن نامه را هم در زمان بر زمین افتاد و جفا امان
گفتم او را اگر تو خواهی گفت که کر امان ازین طمع داری روایت
دادم و گفتم بدین بر همین بعد از آن گفت این حکایت نزد من
همچنین نا ما جرای پوستین نزد من گفت آن پلید است دین
در حرم هم با جستم از کنیز بی زبانه و کم من او گفت نیز
چون شنیدم این سخن بسیار غبار بر دورا او ختم از چوب دار
در آن

وز قف کین آتشی افروختم هر دورا از بهر عبرت موختم
برسم خود با امام اینک ز راه با پاداش تو کردم عذر خواه
که چمن آورد که ایمان تو برسم نا تو کلم پیمان تو
انگلی بگذشت از آن روزگار نا کهمان از ره رسید آن شهرها
تو ایمان یافت با صدق در نقش کفر از نامه اعمال است
گشت مؤمن خسر و مند و سنا رفت چون کل باز در آن پستان
این حدیث از موسی بن جعفر است بر که شک آورد دینی شک داشت
از خیانت ای فضل اندیشه کن با وفا باش و امانت پیش کن
چون چنین روائی دنیا ندانست هیچ میدانی چه در روز جزاست
ای ظهیر این نظم کوهر بار تو بشد رواج دفتر اشعار تو
بر که را چشم بصیرت کوثریت کل عبرت گر پاید دور نیست
میروم نا نظم دیگر بر گفتم گفت و کو در مقصد دیگر گفتم

افشای ربه و بسندای محبت بهر کس

ای دور زلفت طوق کردن شیرا داده رم اموی تو بخیر را
بکه عاشق سر لهما دادنی بر قدم بنم چو خود افتادنی
خلفه چشم تو در نخبه ماست کردش او حلقه زنجیر ماست
در دل من تا خیال از تو گشت سبز می پوشد زره در زبر پوت

ابکه دهنم نارسا زان دهن است
 حلقه حلقه دود آسم بر فلک
 پاره کردم این دل خواوش را
 از نسیم زلف آن جان کسل
 کر کنم یاد لب آن نازن رس
 در دو مصرع گیسوی او بکراف
 شب بروی سینه انگل های داغ
 داغ نبود بلکه عشق زورمند
 نیست سدی کر کنم در کوه میل
 ای غرام خون جبینم سرسری
 بر سر کوی نور فراق من است
 ای ظمیر این نکته رانی نا بکی
 تا بکی انسانه در عشق مجاز
 غلب عشق را دمساز کن
 داستان عشق معنی کوشش کن
 که چه فیض عشق شد انجام او
 صورت و معنی بهم پیوسته اند

دکائی

زانکه معنی دارد از صورت نمود
 ابکه هستی عشق را در جستجوی
 چون ز صورت معنی آری در نظر
 کوشش کن در این حدیث موثبات
 ناپایی آنچه کفتم اشکار
کتابت در دفترم با دست خودم عسکری روزی در حوضی که در میان دو درخت بود
 شیخ ابو جعفر باسنادی صحیح
 در کتب آورده ابرادی صریح
 از لغات فاضل والا اساس
 این بشیر از مردم بخار بود
 شیعه از مخلصان منفی
 داشت آن مومن نیک اعتقاد
 گفت کا مدخا دمی عالی مقام
 بود حضرت را غلامی معتمد
 من روان گشتم برعت با مداد
 دهن پرور سید و مولای من
 گفت یا من سید عالی کمر
 هست ابایی نو از انصار ما
 بکنم تشریف اکنون با تو یار
 ناکنی در آن شرافت افتخار

گفتم ای مولا بفرما چیست آن
در جوابم گفت مولا ای عزیز
او بود همچو آیه خسر زنده من
زان کیز از حکم دانا می و دود
شاه مشت اقلیم و میر بحر و بر
شاه دین چون این بشارت نکفت
گفتم او را تابع و فرمان منم
شاه دین از روی لطف و رحمت
یعنی او را در خط و لفظ و فکر
ز در قم او را بشارت فی الطیف
بدن ز سر بهر آورد باز
گفت یاس عازم بغداد باش
چاشنکه در معر آب و است
باش ایجا ساعی در انتظار
خواجگان باشند در روی مالدار
در میان خواجگان پدارباش
بابی ایجا مشتری با هر کنیز
دین نرف مخصوص من با کس آن
میکنی مع یکی زب کسب
سید دین عسکری یعنی حسن
بهترین خلق آید در وجود
حجت حق خاتم انبی عشر
زان لسانم غنچه طبع شکفت
خود بفرما ناچه باید کرد غم
نامه نوشت در دومی گفت
در زمان تربیت دانش پدر یک
پس برین کردش از مهر نریفت
داد بامن هر دور آن هر خواز
و ز حوادث بار وانی نهاد باش
بد که مستحکم کنی پای نباش
زور فی چند از ره آید بر کنار
با کنیزان جنگی غفالی دار
نارسی با عمرو بن زید الخاس
بابی عباس از اعراب برز

نجان در هر طرف مبدار کوش
فدا و این چهره آگاه ای بشیر
عرضه دارندش بهر یک در نزاع
پس شود همچو بخرگاه ششی
کوش اگر داری در آن پردگی
و امنک لستری بنمایا و بلی
پرده من مبدارندای وای من
پس کی با عمر کویدی پدر
بود از هر آنچه دیناری شمار
با کنیز عمر کوید در خطاب
با چنین کس ز به این چرخ بکود
کرزند چون سلیمان بارگاه
بر سر او سایه اندازد طیور
سازد از زر خانه چون انگشتری
رغبت با او بود امری حال
عمر کوید در دل تو جای کسیت
کوید او را در جواب ای نا شکب
نارسی با یک کنیز سبز پوش
هر چه گفتم در صفاتش با یکبر
او از آن صورت نماید اتناع
در ثواب آید چو ماه خرگوش
از زبان رومی آید در صدی
متی من قبلها با لیستی
کاش مردن میشدی تا وای من
میخوم او را بس صد آنچه زد
بلکه صد تومان بود آن روزگار
آید او از لفظ نازی در جواب
کی سرم از نازی آید فرود
سلطنت یابد چو او در مال و جاه
نفت او باشد بنور نه زبور
عاری باید مرا زین مشتری
کویدون کن از سر خود این خیال
در سرت اندیشه شود ای کسیت
میرسد آنکس که میدانم خرب

با امانت باشد و مهر و وفا
چون شنیدی این سخنها را درست
پس بگو با او بلطف و مروت
سیدی من از عربای پاکزاد
میزد از لطف عامت ای عزیز
من وکیل او بم ای عالی نسب
که بگوئی میدم آن نامه را
کار تو اینست اکنون ای شیر
چون شنیدم این سخنها از امام
کفشت از ثوق چون گل سبز چاک
بوی اسیدم بگلشن میوزد
خاطر من سرور و طبعم شاد شد
در همان روز دی بغداد آمدم
نارسیدم بوی معبر جانشگاه
زورنی چند از ره آمدن اکمل
بر کشین همچو افکار حساب
هم ز انواع کبیران بشمار
نخس او آینه صدق و وفا
رو بهر وزید او را از نخست
نامه دارم من از روی لغت
کرده از بنل سخای خویش یاد
کردی آن نامه را با آن کبیر
بخم او را برای آن عرب
خود را و ابی میدید بهنگام را
این سخنها را مرا با یاد کبر
جسم از جانزد آن عالم مقام
با و صی مصطفی روحی فدک
کرسم بر عرش سایه میزند
بشوقم غارم بغداد شد
آن سخنها جلکی یاد آمد
چشم شوقم منتظر بودی براه
خواجگانی جمله از کار آگاهان
هر طرف صد خیمه زین طناب
از جیش تار و می و چین و تار

مجلس

جلکی سپین تن و نازک خوام
نایدیدم آن کبیر سبز پوش
آن نشا ناه جمله بود او را نام
نزد آن جمع خیدار آورند
خود شنیدم آنکه او بلاء گفت
آنکه سببدا شرفی دادش بها
آنچه با من گفته بودی شاه دین
هر چه دیدم هر مقام در هر مقام
نارسیدم نزدین زید النحاس
کرد خود ازین احابت آن عزیز
چون کبیرک نامه را بکشاد و خواند
عمر و این زید را داد این گرفت
گفت با او کای رفیق مهربان
آنچه خواهی در بهای من بگیر
عمر کشتای توکل خندان من
می شود امانت از چنگم رها
گفت اگر نفروشیم با این جوان
خون خود را بکنم اینک روان
وصف ایشان بوده خوشی انجمن
نکست او چون نسیم گل فروشن
آن نشا ناه جمله بود او را نام
نزد آن جمع خیدار آورند
خود شنیدم آنکه او بلاء گفت
آنکه سببدا شرفی دادش بها
آنچه با من گفته بودی شاه دین
هر چه دیدم هر مقام در هر مقام
نارسیدم نزدین زید النحاس
کرد خود ازین احابت آن عزیز
چون کبیرک نامه را بکشاد و خواند
عمر و این زید را داد این گرفت
گفت با او کای رفیق مهربان
آنچه خواهی در بهای من بگیر
عمر کشتای توکل خندان من
می شود امانت از چنگم رها
گفت اگر نفروشیم با این جوان
خون خود را بکنم اینک روان

عمرو بن زید این سخن از وی شنید
 مبعی افروود گفت آنکه من
 آنچه گفتم در بهای این کسب
 گفتم او را کای جوان بخواه
 مت او را شخص دیگر مثنوی
 هر چه باشد در بهای آن مبدم
 گفت با من نقد و کر کم بود
 چون بشردم بود آن مبلغ نام
 عمر ماند از آن حکایت و شکفت
 در زمان کردم وداع آن عزیز
 چون درآمد آن کبیرک در وقت
 هر زمان بر دین میاید زار
 از صد فاد که مروارید گفت
 کفش کای نازنین ماه چهر
 بنی عارف بدو حق دانت
 گفت آن حور بهشتی در جوب
 نیست او جز سید و مولای من
 خبر پیش جان و یکسر ندید
 از تو خواهم در بهایش این من
 کم خواهم کرد از آن بکجه نیز
 قاصدم من برسم اینک ز راه
 مهر کرده بدن ز انگشتری
 فی زمان خویش تا وان مبدم
 کی دهم که زانکه بکدر هم بود
 بی زباده کم ز اعجاز امام
 شاد و خندان از آن مبلغ گفت
 در وفاق خود شدم با آن کس
 در زمان آن نامه بکشد از تقاضا
 اشک میبارید چون ابر بهار
 مانع من زان در بیکادر شکفت
 پیشت با صاحب این نامه مهر
 طالب مجبول مطلق دانت
 عارف من خود بدین عالمجانب
 کرد نام او ای من

او امام الامام ابن الامام
 من تعجب کرده از گفتار او
 گفتم از جبریت مرا افروختی
 ای نصاری ملت مریم شعار
 تابع قیس و ربهان دانت
 هست سری پس عیب در کار تو
 پیشت در کوفت قوم فک
 ورنه در دین خود عیسی پرست
 چون شنید آن مریم عصمت شعار
 گفت با من کای ز منی بخیر
 من بگویم ورنه انی کیستم
 خاتم از اب حقیقت شد سرشت
 زاده از خاکستر پر وانه نام
 صورتم راحی رضی افسرید
 مبدم ام این بود ای نیک اعقاد
 هستم از قوم نصاری و حسب
 یک پسر قصیر درین ایام درشت
 تا علی المرتضی گفت او تمام
 محو چون آینه بر دیدار او
 این سخنها از کجا آموختی
 دم زدی از ملت منت و جهل
 خود جهان از اهل ایمان خواست
 کاش من دانشی اسرار تو
 داری از مغیره ما آب و رنگ
 باز که از ملت خود هر چه هست
 خن زده بر من و بکربت زار
 نیستی اند حقیقت بهره ور
 آنچه بنداری مرا آن نیستم
 فی زخاک مسجد و آب گشت
 شاه سیخ فضل آن منجانه ام
 درم از بحر حقانی شد بدید
 گویت از صورت حال معاد
 قصیر و مت جدم در نسب
 وان ملک زاده یثو عا نام درشت

در جوانی رفت در دار الفزار
 من بلکه نام از ویم یادگار
 مادرم نام آن بخداستاده است
 کنواریان عیسی زاده است
 از شرف از دوده فبسی است
 جدا و نمون و صی عیسی است
 چون رفیق غریب من سلی غامد
 لا جرم در غزو نازم پروراند
 داشت جدم برادر زاده
 آن چمن با همجو سر و ازاده
 خواست نام را یکدیگر دهد
 بلکه خلش زین کلستان برده
 غل امیدش از آن بار آورد
 وین صدف بکدر شهبوار آورد
 شاید او باشد ولی عباد
 زین سبب تا کید بودی جهاد
 آن زمان کاو کردند بری چنین
 رفت بوم سیزده سال ازین
 پس طلب فرمود از اشراق بوم
 هر که حاضر بود در آن هر بوم
 هم ز بهمانال قنسان تمام
 خواند سبب کس از اینان خوانم
 مقصد دیگر خواری زاده نیز
 وزیران مجلی اهل تمیز
 فایده آن ملک را با هر نقیب
 مقصد دیگر در اینجا شد خوب
 از عساکر و سلاطین دیار
 از چهار آمد فرون اندر هزار
 داشت نخنی مورث از اجداد
 عقل در و فحش قدم نهاده پیش
 آنچنان نخنی که فهم دور بین
 هم ز جبریت چن فکرم بر چنین
 بودی از کوهر مکل تخت عاج
 قیمت هر دانه ملکی را خراج

هم چهل بودش توایم در شمار
 در جواهر نصب در وی صد نزار
 صد صلیت آویخت از بالا بر پر
 و آن پسر را خواند بر روی پر
 تخنمای دیگر از باقوت ناب
 چن بر اطراف آن پیش احضار
 دلبران از امر دان سادوخ
 لاله رنگ از پر کالی باده رخ
 صد خواری زاده حوری شست
 نیکه داده همچو غلمان بهشت
 نامشان در لفظ روی اسفغان
 جمله بر آن تخنما انجیل خوان
 راهی چون عازم نروچ گشت
 آن همه نکامه گفتی سبج گشت
 صحن آمد صهب از آسمان
 سر نگویند سخت زرب در زبان
 و آن پسر افتاد از آن بلک غریب
 با هلاکت ز بهوشی خوب
 پان گشته صد صلیت زر نگار
 همچو زلف دلبران شد نار نار
 جمله قنستان زیم اندر خوش
 زان صواعق جمله انگشتان گشت
 با ملک گفتند شاه زینهار
 نیت در این کار حکم کرد کار
 از برای این مهم غلست فال
 میرسد این ملک و دولت از او
 نیت مبدانیم در انجام کار
 این صنم در طالع او ساز کار
 جدم بگرفت از اینها فال بد
 در تصدیق آن بلار اساخت
 در چمن همچون شکوفه از نسیم
 بهر مسکینان بد امن ریخت نسیم
 بار دیگر با اساف گفت رود
 نابا کردند صد زربین عمود

صد صلیت دیگر از نواخذ
 بیک برادر بودی اورا خور
 باز دیگر صبح آمد چنبر
 رفت از آن مینت هم از در فرار
 جدم آمد در دم از سندن فرود
 عجم سان چمن از ناب لال
 شد بگلونگاه و در کجی نشست
 من هم از ناب ملالت نال
 مهر چون غار شد و شب رسید
 من چو غنچه نیکه بر روی تخت
 آن شب بل روشنی از درخت
 دلکشای غنچهای راز بود
 که بکمرستان گذر کردی نسیم
 چشم در خواب و دلم بیدار بود
 ناکهان دیدم که شمعون و صبح
 با حواریان خود از آسمان
 منبری همچون نخلی راز طور
 تخت دیگر در سرا افرا خند
 خواست کا من بندم با آن پیر
 و آن پیر افتاد بر روی زمین
 جگرلی کردند از آن منزل فرار
 از دل سوزان او بر خوانت دود
 بر گلشن لکنت چون گل رنگ آل
 و ز ملالت در روی غیرت
 همچو غنچه نزد کس نکشاده لب
 کویا صد اختر دولت دید
 همچو ناز بهر خواب افکن رخ
 لکنت خروزی نور و زده است
 با نسیم صبح وصل انبار بود
 جان دیدی در غنیمت رمیم
 جلوه ام در گلشن بیدار بود
 بار خنی بر نور و سیمانی صبح
 آمدند آن هر دو تن اندر زمان
 بر زمین و آسمان یافت نور

دیدم آن دم خواجه هر دو سرای
 کو هر خشنده درج خلیل
 بود همراه با امیر المؤمنین
 اهل پیش ده تن دیگر امام
 نام ایشان دایما او را دین
 رفت عیسی خود با استقبال ان
 مصطفی ناکه با وازی فصیح
 خود مرا از بهر این عالی تبار
 پس مرا لکنت اشارت برکش
 گفت حوا هم بهر این فرزند خوش
 حضرت عیسی بشمعون گفت باز
 گفت آری چاکر و فرمان برم
 پس بر آن خبر بنی بنهاد پای
 خود صبح این مریم بار رسول
 پس کتابت کرده از شک عبیر
 یافت آرایش بهره امام
 همچنین در خواب مبدیدم حیان
 سید اولاد آدم مصطفی
 گلشن آرای ریاض اسمعیل
 شاه مردان عروقه الوافی بن
 میثناسم حمله را اینک بنام
 کی روند آن سروران از یاد
 و زاد ب میآمد از دیالشان
 بر دنا هم نزد شمعون و صبح
 گفت از عیسی و شمعون از کلام
 با حسن ابن علی بن احواد
 کریم یونندی بن یونس خویش
 کاین شرف آمد ترا ای شهزاده
 خاک پای او بود ناجی سرم
 خطبه بخواند آن شه مجرمای
 عقد بستند با بجا بقول
 خط کا من نامه ام را با حریر
 یک بیک مهر حواریان تمام
 باز نهادند پا بر آسمان

ناکه از چشم بزمیت کرد خواب / جسم از جا از عرق در زیر آب
 بوی عنبر بر دماغم مبد / خون نوق از روی داعم بچکید
 جوش میزد از لیم بجال شوق / دل همی رفتم با استقبال شوق
 بکدم آسایش نبودم در سر / فی لبر آرام بودم فی بیای
 روزها از شوق او خلوت گزین / بلکه باشم با خیال ششم نشین
 شب چو شما کشتی از درد و داغ / کشتی خلوت گزین در صحن باغ
 از نسیم عطر گلایا / همچو بلبل رفتم از خوشن
 گاه بودم با شقایق روی / گاه با مرغ چمن در کشکوی
 میزدم از شوق او بی خوف هم / دست در دامان گل همچو نسیم
 آمدی که عندلیبی در خوش / همچو گل مریخی از تاب و هوش
 غنچه گل روز با هم ازین / شب نوای بلبلان و سازین
 بچکس از حال من آگاه / در حرم بچکس راه نه
 شخص من باریک شد از ضلالت / منع کردین بود از خورد و خواب
 جد من نیز از غم من بجزا / چاه مجبت از طبیان دیار
 شدن ما از دو ابار یک تر / جد من فوید شد از چاره کر
 گفت با من گای دوشم منزلت / مت آبا آرزوی در دلت
 کفتم آری ستم از دل مستمند / اهل زندان را رمانی ده زبند

با سیران کرکنی ترک جفا / عیسی مریم مرا بخشد شفا
 زانکه جمعی از سلمان کشید / جد من میداشت در زندان کسیر
 چون شنید ازین روان ادا کرد / اهل زندان را تمام آزاد کرد
 روز دیگر میل کردم با طعم / خوشتر از بهتر نمودم در خرام
 شه زمرده روی در آرام کرد / اهل زندان را بسی افعام کرد
 چون بر آمد چارده روز دگر / هر زمان در سینه ام سوز دگر
 شد شبی روشن بچشم میل خوب / برقع افکندم چو غنچه در لاف
 ده چو شب روشنگر چشم امید / فیض بیارید و رحمت مبد
 ده چو شب چون صبح آید من بجز / صیقل آینه بخت سپهر
 بی سحاب اندر رخ ماه تاب / شبنمش بر برگ گل مبر دکلاب
 نادل پیدار دیدم در زمان / دست قدرت در کنادار آسمان
 صد عماری و در زمین آمد ز نور / جیل در جیل از پستانان حور
 بی بی حوران جنت فاطمه / و ز عاری شد مقدم بر همه
 بنت اهدرة العین رسول / بصفه شاه دل یعنی بنول
 مشدی عهدش با اهد براه / هر دو را بر روی من بودی نگاه
 بر فکندی چادر آسبتری / هر دو سر تا پا ز آلابش نفی
 جسم از جاسم بفرم پیش باز / هر دو را در پا فادام با نیاز

نزد ایشان این حکایت داشتم
 بر چنین مریخیم اشک فراق
 در جواب من مخاطب شد بنول
 زانکه دادم مژگی در دین ما
 مانند در ملت ترسا هنوز
 و آنکه راستی از او ابدوار
 گفت مریم بعد از آنم با عتاب
 من نهاده روی برخاک نیاز
 پا بکردم ناز زنا از میان
 نور فیض آمد از ایشان در دم
 در زمان بر سینه بگفتم بنول
 گفت فرزند مرا کرد و در پیش
 تا باین نو آید سازگار
 باز مریم گشته همزادی من
 نردون گشته از چشم نهان
 بر شنی آید با لیم حسن
 همچو کل پامینسد در سبزم
 و ز جدا آنها شکایت داشتم
 و ز شکب خفت صبرم مانع طاق
 نیت گفت این اشک تو جز قبول
 نیستی در ملت و آئین ما
 مریم از تو رنج و عیبی هنوز
 با تو من این سبب ناسازگار
 هر چه او گوید سر از فرمان مناب
 گشتم از ایشان نطق بر فراق
 خواستم هزاری از نصرانان
 شد گشاده عقد های شکلم
 با هم از لطف فیض او قبول
 شکوه داری میدم دست و پیش
 هر شب از وصلش ثوی ابدوار
 و ز نازک بوسه ز بر روی کن
 بعد از آن گشتم من از کار آگاهان
 میوم از فیض و لطفش مطهر
 میو اندر عبادت رسبزم

لبر

سید و مولای خود را عجب
 چون باید نزد آن عالی کمر
 میروم بنهم با استقبال او
 گاه و صلش من ز شوق او زبهرم
 همچو کل شبنم فشان اندر ورق
 در نزار کدل بر آساید مرا
 نارسد و سنوری از پروردگار
 گفت دختر چون حکایت را تمام
 گفتش کای زهره اوج قبول
 وی ملایک خادم درگاه تو
 کی عجب باشد که در عهد عین
 ای دو صد حور از ج اکرام تو
 چون مطبی از سر صدق و صفا
 چون تو منظور غزبان آمدی
 گفت ای کوش دار اکنون من
 عشق افکن است با و خند کی
 عشق را این که ملوک با تمسیر
 که بر پدایش بنم که بخواب
 بنشیند در کنارم دور تر
 هر قدم از شوق او با مال او
 هر دو بر کل میفشایم آب گرم
 من ز اشک شوق او اندر عرف
 در فویدم صبر فسر مایه مرا
 میثوی از بخت و دولت کامکار
 لک شادم من اهلوات و سلام
 وی عروس غلبه خاص بنول
 فیض رحمت از دل آگاه تو
 کرد درگاه ترا از استنین
 بر سر مهر نوشته نام تو
 گشته منظور ذات مصطفی
 از چه در سلک کنیزان آمدی
 تا تو را آگاه کنم در این سخن
 یوسف صدیق مادر بندگی
 کس نشد در مصر چون یوسف

عشق دارد از شهبان جلیل
آنکه کام اندر نخل میزند
من نه آنم که از نقره دم زخم
چون شدم در ملک معنی دل نواز
عشق را دیدم بغایت زورمند
گفتم ای دل مستندان در نیاز
عشق چنین طوق هست یا هوش
گاه با خود این نامل باختم
نمانشی دیگر فرمان امام
کردم آن کاری که با من نمود
داده بود از کارهای من خبر
ناکه این آوازه آمدی در ملک
جد من هم با سپاهی بسیار
من که خود مغلوب بودم بسیار
نیم شب بستم با تنک شکار
ناکه مان از عشق آمد و سبزه
در زمان کشنم در آن دروگیر

بسلی چون فزه العین خلیل
هر دشمن تیغ تغافل میزند
قطره عشقم چه لاف از من زخم
در حقیقت پانها دم فی مجاز
فرهبران صد هزارش در کند
کی روا باشد که من باشم نیاز
نیست بی طوق نیازی فاحشه
دست در ذیل توکل داشتم
گفت با من از مال خود تمام
عقد ما از رشته بچشم کشود
آنچه دیدم در جهان از خبر و شر
لنگر اسلام مباد بچنگ
چون مخالف رفت پروان از چهار
تا ختم مرکب با آئینک حجاز
داشتم از خادمان سجد سوار
فوجی از اسلام با ما باز خورد
مجلسه در دست مسلمانان اسیر

کی که لطف

من که لطف عشق شد بر من فرید
کر سخا و فضل مردی این جوان
داشتم در سلک فرزندان خویش
من نکردم نام خود را آشکار
نام خود در حبس بدو کردم عیان
عمر با من گفت روزی کای پی
فزه العین منی ای نوبهار
گر ترا رغبت بود با شوهری
هر چه داری در ضمیر از آرزوی
من بپایخ گفتم او را کای پدر
بل همین امید دارم در ضمیر
گر تو بفروشی مرا ای ارجمند
ارزوی من بدین شد اختفا
چند ماه از آن حکایت برگزید
تا از آن منزل بجداد آید بم
چون من دادی نوالی عالی ازاد
هم ترا دیدم ز شرح این کتاب

آدم در دست عمر این برید
افبازی دارد او بر مردمان
دوست تر میداشتم از جان پیش
در کنیزی بودم او را سازگار
با سلک بندگان باشم بیان
از خوش مشاطه را نارش گری
با بنات خود ترا دادم شمار
میکنم تزویج نو با سروری
تا بمقصودت رسانم باز گوی
زار زوهای جهانم با خبر
میشوم لطف ترا منت پذیر
با خریداری که من سازم پسند
او اجابت کرد و کردید استوار
وز پریش بکرمان فارغ نکشت
وز حوادث بادی شاد اندیم
تا به شام علی بن ابی اود
پیشتر افروود مهر انجذاب

چون بگفت این قصه بگویشیر
 گفتم اورا کای دست فایض عشق
 میفرورد و کوب اقبال نو
 از نصارتانی نوای عالی نب
 گفت جدم بود پس بگو خصال
 از برای من زنی جنت از عرب
 من بدوشش شعلها از جنتم
 از خدا تو فتح این دالتوری
 گفت چون شد قصه رجس نام
 بچنانش در عمارت داد جایی
 پس گفتیم از نسایم با مداد
 سود رجس دین بر پای امیر
 شاه دین گفت آنچه خود دینی
 آنچه هم دیدی تو از صدق و صفا
 گشت کربان رجس از کفار او
 گفتش ای نوباوه نخل و رضا
 ای که دانا یان عالم اسری
 من دمی بگر بستم بر خویش در
 تابع عشقی تو و مراصل عشق
 ای خوشا در نیک بختی حال تو
 از چه کس آموختی لفظ عرب
 از رو بودش زین فضل و کمال
 تا بیا موزد مرا فضل و ادب
 نزد او تا این لغت آموختم
 با فم تعلیم آن از عسکری
 من روان گشتم بزودی آن مقام
 تا رساندم بستر من رای
 در کلستان علی بن ابیواد
 هم ز شرمش ز کس نهلا بر زیر
 باز کوا از خاری نصاریان
 هم بگو از اهل بیت مصطفی
 رجس شبنم ز کس پیدا راو
 خرقه العین العلی امر نصی
 من چگویم چون بدین عالمی

کتابخانه

گفت بخوانی که این دین و کار
 با ترا خود مرده کویم نسام
 گفت خواهم مرده عز و شرف
 گفت فرزندی ترا بخشد اله
 ملک عالم پر کند از عدل و داد
 گفت رجس از که این شهر با
 با مسیحادم از فرخندگی
 میشتانم گفت آری با امام
 من بدست مادرت یعنی بول
 شاه بردش پس گرامی در حرم
 ز آنکه بودش بر حلیمه اعتماد
 پس درو آموخته خض و سن
 در طایف ملت و شرع رسول
 پس کلینی شرح داده زین خبر
 نقل کرده از حلیمه این سخن
 کرد بر رجس نکاهی تند و نیز
 خواست که هست با این کلهزار
 بار و بنارت بختشم ده هزار
 تا شرف یابی از ان ای بک نام
 بستم در زرج لا بنصر ف
 کاو بود بر بخت لشکر پادشاه
 کر چه او بر باشد از ظلم و فساد
 گفت آن شخص که گفته است خواستگار
 کرد از شمعون ترا خواندگی
 آمده نزدیک من هر صبح و شام
 از جان شب کرده ام ایان قبول
 با حلیمه گفت دارش محرم
 خواهران سرور بیت ابیواد
 بیت کا پیش حکم دو آهن
 آنچه بودی سابق از مهر بول
 شیخ طوسی خبر در ایات ذکر
 گفت روزی نزد من آمد حسن
 من تعجب کرده گفتم ای عزیز
 من پارم امشب اندر کنار

شاه گفت ای عمر من کردم نگاه
 چون دین زودی شود صاحب
 میشود او پادشاه شرق و غرب
 پر شود عالم از او از عدل و داد
 پس برو امروز در آن انجمن
 چون شنیدم من از آن عالیجناب
 آدم نزد برادرش و کام
 پس آنکذاشت تا گویم سخن
 خود بگو با آن در بحر عفاف
 من تبسم کرده گفتم با امام
 گفت میخواهد خدای داد کرد
 پس بزودی رو نهادم بر راه
 نزد تر جیس رفته و بی انتظار
 باری از بعد عشا بنی انجناب
 یافت ترویج شده دین عسکری
 رفت در اغوش زهر آفتاب
 چون نفی مسموم کرد دید و شهید
 در نجیب از قضا بای اله
 پس از وفزندی آید در وجود
 بچکس را نیست با او تاب و حب
 مردمان افساد بایند از فساد
 از پدر رخصت بخواه از بهر من
 جام پوشیدم بخصیل جواب
 کردم از عزت بر آن حضرت سلام
 گفت رخصت دادم از بهر حسن
 تا محبا کردد از بهر زفاف
 آدم من بهر این کار از مقام
 تا تر ازین اجساد بهره
 در برای خویش بنم حلقه کاه
 زینت او دادم از اغوش و نگار
 در حرم زهره آمد آفتاب
 بر فلک زد نوبت نیک اختر
 گشت معنی از حقیقت کامیاب
 عسکری نوبت حجت رسید

هم برآمد چند سالی زین سخن
 پس طلبه گفت در حکم امام
 گفت تر جیس با من ای بنت النول
 خواهم اندر طاعت آبای تو
 من بدو گفتم تو خاوند منی
 نیکه کن بر سبند خود ای عزیز
 نیست در این قدرت برای من
 عافیت برای جنت آن رشک جو
 چون شنید این مکرمت از من امام
 ازین برداشش تر جیس نمود
 صبر کردم تا غروب آفتاب
 بانگ کردم سوی خدمتکار خویش
 شاه کفشی غمه با من در خطاب
 زانکه امشب مهدی آید در وجود
 مشرق و مغرب بمانش بود
 غمه کفشش کای فدایت جان ما
 این تولد امشب از وی چون بود
 بار و ورشدم از آن سرو چمن
 در سراسر عسکری کردم مقام
 از شرف مستی تو فرزند رسول
 مومن بیرون آورم از پای تو
 باغ جان را سرو و موزون منی
 نامنت خدمت کنم همچون کنیز
 تا مومن بر کنی از پای من
 مومن از پایم کشید اما بزور
 آمد از عزت من در احترام
 رغبت او پشرباوی فرود
 خواستم رخصت بخوام ز انجناب
 چادر رخت مرا او بر پیش
 روی همه امشب از تر جیس متاب
 نزد او باشند ملائک در سجود
 به فلک نه طاق ابوالانش بود
 بنیت در تر جیس علامات لسا
 شاه دین گفتا که در پهلوی بود

مادر موسی همان بودی سلیم
 پس من گفت آن امام محترم
 اوصیای انبیا و مرسلین
 وقت پرول آمدن از دکان
 چون اذان زن در وجود آید
 که نودانی انبیا و اوصیا
 زانکه با نور خداوند کریم
 شمه گفتیم از اسرار غیب
 چون شود ظاهر طلوع با مداد
 گفت من خندان شدم در خطا
 هیچ در خود با فنی ریخ و ضرر
 گفت راوی کان شب فیض و نجات
 چون طلوع فجر ثانی یافت دست
 من سر اورا رفتم در کنار
 قطره از کس آن حور عین
 شد مرا و از داد اندر زان
 من چو خواندم باز آن طفل رحم

کیان نور

من از انصورت ماندم در شکفت
 کین غیب نیست از آل رسول
 ماصد در عهد طفلی ناطقیم
 من همان با شاه بودم در سخن
 کوئی آمد در میان ما حجاب
 من از انصورت بغایت ترسناک
 گفتش جس است از چشم نهان
 گفت خندان باز کرد ای سید پیش
 باز کردیم بپوشش با شتاب
 از رخ و سرو قدش بپافت نور
 دیدم آن کودک برافروخته وجود
 ناخن سپاه را برداشته
 اول از توفیق حق الهی گفت
 از امیر المومنین و زهرا امام
 سر بر آبی خود را بر شمرده
 در نضره گفت آنکه با کریم
 در عنایت و عنایت را کن تمام
 عسکری با من ندا فرمود و گفت
 زانکه ما هم این کرامت را قبول
 خازنان کنج اسرار حقیق
 کشت بر جس ناگهان غایب من
 افابش زیر ابر اندر نقاب
 نزد آن حضرت دویدم سینه پاک
 باز کو چون سنی از کار آگاهان
 نابینی زنده اش بر جای خویش
 دیدش زایل شده از وی حجاب
 همچو نخل امن از انوار طور
 روی در کعبه نضره می نمود
 هر دو عین بر آستان بگاشته
 بعد از آن جدی رسول الهی گفت
 تا بنام خویش کن کرد اختتام
 پس بعزت یکدیگر انام برد
 آمد و در روغن خود مستقیم
 ملک عالم را بده از من نظام

مختلف کان روح بود یا جبریل
 بعد چهل روز آرم او را شادگاه
 بعد چهل روز آرم روزی بگاه
 در نظر آمد مرا طفلی دو سال
 کشتای غمه همان طفل من است
 کفتمش در این چهل روزی امام
 گفت اری اهل بیت مصطفی
 ای ظهیر این قصه عالی مقام
 کربازی سفت در بار آمداد
 بوده مقصود من از گردار عشق
 در حقایق این سخن منی بود
 صورت اینجا در مثل چون قهر
 چون رفیق رحمت آمد در وجود
 چون شنیدی صاحب الامر که از
 هر که شد با صورت او دست
 عاشقان و الیاند زلف وصال
 آنکه گوید عشق را ممنوع نیست

عشق را اینجا نیانی دیگر است
 آنکه داند عشق را مطلق مجاز
 لیک عاشق را بود اکثر جنون
 با وجود دانش و خزانگی
 گوید آن حرفی که در دین کلیت
 این سخن را قول مجنون اندال
 گرچه مجنون کفر گفت اندر غیب
نیل در مثال مردی در
 بود مردی بخبر از کار عشق
 کوش بر صورت زغن کرد آشنه
 در نوای غم سر بر شور را
 دید مجنون را که آشنه حال
 گفت بگویند جمعی اهل دین
 فرق در معویه دارند لاف
 خود بگو ای سالک شبنم ده
 یافت مجنون کاین سخن از شنید
 چون ندیدش عارف دل زین

وصف آن اندر بیانی دیگر است
 صورت از معنی نکرده انداز
 گوید اکثر حرفهای و از کون
 گاهی آید بر سر دیوانگی
 دان نباید در طریق شمع است
 کرد چون انداختن از وی نوال
 لیک بودش قصه آن معنی دست

دادن مجنون او را

بی نبرده هیچ در اسرار عشق
 ناله مرغ چمن پنداشته
 دین بکسان شورش ز نور را
 خواست تا با او کند از دین نوال
 در خلافت با امیر مومنین
 زین سبب افاده در دین اختلاف
 حق هر کس است باین آشکار
 بوی صدفی در کلام او ندید
 در جوابش زد و سخن چنان

که خلافت خواستی از من خبر
 هست لیلی با درین حق پیشتر
 اجنبی شدن از من اندر ملال
 گفت با همچون زبانت با دلال
 این خلافت نیست جز جای رسول
 کفر کفنی زین سخن ای نا قبول
 گفت همچون اجنبی را در جواب
 راست گفتیم زین سخن ای ناصواب
 این خلافت از منی که حق بود
 پس در آن حق علی مطلق بود
 چون علی شاه ولایت مظهری
 این خلافت کی سزد با دیگری
 که تو میگوئی که حق مستور نیست
 پس ز لیلی هم خلافت دور نیست
 که جهان شد برج و مرج از عصر
 بیشکی لیلی بد است از معویه
 از من از دیوانگی افزون تویی
 نام من دیوانه و همچون تویی
 نیست از عشق این بختها دور نیز
 که انا حق میزند منصور نیز
 هست از شیخ مشیر در کتاب
 کردم این مضمون در اینجا انتخاب
 کرد و اما شد انا حق از درخت
 کو بگو آ زاده مردی نیک بخت

دعا کرد و در میان دنیا

شکر که الطاف چرخ دون و نواز
 نیستم منت رهین عز و نواز
 هم چشم ننگ چرخ خیسبری
 بی نصیب افتاده ام از لاغری
 مبرودی بار و بر سر و روین
 لک میکرد و در از بار کران
 کرده ام تا پنهانی را پسند
 همچونی شندی مرا در بند بند

فوج

قطره قطره ریزم از دل خون ناب
 کربوری غنچه کم کبر و کلاب
 شد شکسته کیبوی دلخواه من
 از نسیم و منم شد آه من
 که سینه بنشین که دست از دود آه
 کبر افلاک چون مطبخ سباه
 من بپای دختر زار گشته
 چه جوی می ندارم دستگیر
 تا نبرم از خوار ای باغبان
 برک تالی برد ماغ من رسان
 تو به من چون گرفت او می بست
 بهیچ بنای می آمد در شکست
 دور از آن دامن بهم بودیم
 بر کمر شد ز ابله چون صدف
 خون کم زین غم دل اهل فرنگ
 بهیچ موسی چشمه بخت ایم رستگ
 چون بگیم دین بردست تو هست
 از بد و بهیضا خورد و روی دست
 تو به ام که بنویسی ای در پر
 هستم از خط شکسته دلیز پر
 روز وصل از دست من خون چکله
 میزدی در پاله صبح عبید
 نیست چشمم بر رخ از خور سپهر
 ما که نام بهیچ صبح اغوش مهر
 رسم معشوقان بهم پیوسته کبر
 غنچه را هم شایخ کل شد جوی کبر
 منع دل خال لبست با بال زد
 خواست بر باد لبش تخیال زد
 خاک دامن گیر کوی دلبران
 ریزدم که خون میکرد در روان
 مدتی شد که جهان افسرده ام
 چون فی آب بی نیازی خورده ام
 بسته می یابم در سحانه را
 کاش و ابوسم لب پانه را

دور از آن بزم می افروخته باد
 کوه را ز نوپنهان تا بکی
 عمر رفت و بر خوردم از لبی
 زین همه غم شک نماند جان من
 چندم از بهر دنیا بخوری
 شاید دنیا فارت میرد
 او شکست میرد ای ناشکیب
 هر که مرد است از جهان دارد گریز
 نوعی بکر و بازب و فرست
 بکر از آن ماند است آن را زکا
 بر شمی او دارد از نوشوهری
 شب جوان نامرد را برید بر
 فریادش کاین سخن در دل نهفت
 چون رجولیت نداری ای غنیم
 قصه دارم این معنی نشان
 بود مردی از شراب جمل مت
نکاح است مرد عین بدین فاعله مثال نه مرد عین بدین فاعله
 بشوشت او دوی می شاید برست

شاهدان

شاهان را شاهان پنداشتی
 میدویدی بر سر بر بام کوی
 غیر شہوت آرزوی در دلش
 آرزو با برده بر حال خروس
 گرچه او را غیر ازین نیت نبود
 شاهی بر لب کفنی با اساس
 صیحه کز کار او پرداختی
 هر که بکشد آمدی در دام او
 از قضا بکشد موسناک دغل
 حلقه های سبیلش بر کل نقاب
 همچو این سه سر ایا ساخته
 مست شہوت کشنده آن مرد غنیم
 دین چندان که بوس است کشود
 صیحه برخواست از اغوش او
 ساز رفتن کرد و رسم افطاع
 بوالهوس کشش باین خنوع
 بر نیا بد صبح صادق را غس
 جای در سلک کوهان داشتی
 همچو مجنون دایا دبدار جوی
 در جهان این جز نبودی صلش
 دین یک داماد را با ده عروس
 از قضا او را رجولیت نبود
 تربتش ملصق شدی بهر محاس
 خانه بر معشوق دیگر ساختی
 تا ابد هرگز نبردی نام او
 اند او را نوعی و کسی در بغل
 از پس هر حلقه اش یک آفتاب
 چون بت چمن درختا افتاده
 تا محو شود با آن نازنین
 آنچه آن زن را کار آید نبود
 در خمار از با ده کم جوش او
 آمد آن مرد غنیم یاد و دواع
 باش ناخوشید بخا بد طلوع
 شروان اطراف باشد از غس

گفت اینک شد در حمام باز
در جو آبش خنک زد مرغین
ازین امشب با تو کاری سر نزد
بر تو این غسل جنابت چون بود
گفت غسل من چیست میکنم
در رخ این اشعه حسن قبول
دیدم که مردگانی مرده تر
که چه بگنوب بود غسلی درست
مردی خویش از خودی چند بار
ای بدام شاید دنیا اسیر
فی خیال طبع نظم آراست این
که چه او باشد جمیل و عثوه کر
طالقش شیر مردان امین
لاجرم مانند بکر است آن عجز
آنکه از وی دور میکرد دولت
ساقیای ده من سرکشند را

میکنم ترتیب غسلی در نماز
گفت قربان کردنی نازنین
دست تو قم حلقه بر در نزد
آری آری کار زن واران بود
وین منبر یار تو ناست میکنم
مردم ازین زن میشدای فضول
ز اسب جوانی نگشته بهره ور
از تو لکن باید صد بار پشت
چون نداری خود دگر بن اختیار
که بدانی زین حکایت بند کبر
بل مثال شاید دنیا است این
کس ز آغوشتش نکرده بهره ور
طالبانش چنانچه در فتنه
میان دو شیزگان دارد منور
آن امیر و سرور مردان علیست
باز کف بگذارم این سر رشته را

ممنوع

مستم دارم فوق آن می سالمت
زان قبح لبر بزرگچه زان مہم
آن می مهر و لای جیدر است
باب شیر و شیر زوج بول
بعد احمد او امام بر حق است
وای بر آنکس که ایمان باخته
نصب کرده و بگری بر جای او
است از طای روحی در کتاب
تو بناریکی علی را دیدی
خیز از وی آورد را لینی کند
گفت شخصی از نقاب محترم
نیم شب در روضه میر بخف
گفت نزدیک طواف آن امام
من نجس کرده از وی زین ندا
گفتی ای نو دشن اسلام صدر
معنی از آن بکن بر من عیان
گفت اری همی از اهل نفاق

بر لب جامم از و نجا لماست
بچنان پنهان و مخور و بیم
ساقی میراب آب کوثر است
آنکه اورا خواند حق زوج بول
چیت و حق و صبی مطلق است
آنچه باید حق او شناسنا خننه
سخت دور افاده پستی وائی
این دو بیت از نظم آن عالیجناب
زین سبب شخصی بر او بگریز
از برای او دکان فی فی کند
میزدم با حضرت قائم قدم
از زبانت باقیم با وی شرف
ای که مجهولت قدرت السلام
گفتش کای جان با بابت خدا
با امیر المؤمنین مجهول فیدر
تا درین مہم بدانم حل آن
بعضی اورا کرده در کفر افتاد

نقش کرده نام او را بر نعل
دو رخ سوزان از اینان غضب
فرخ دیگر مقابل با عدو
بس که جوهرت خدائی میکند
هست جمعی دیگر او را دور
خویش را دانسته اند از تابعین
صدا فغان که مهر او دم میزند
شبه اند و مخلص و ثابت قدم
در کنار از رحمت حق ناچای اند
خوانن او را اول اثنی عشر
در محالش اسب فکرت ناخنه
بس کی جو غیر ذات ذوالجلال
چون کشت نشاند از کار آگاهان
ای که از بالا نران بالا نری
در محالست بچکس آگاه فی
باز زبان اکرم و فکر فطیر
هم بقدر آنچه مهر افروزمی
بر منابر سبک کنش ماه و سال
بر سر ار قهر دارد صد لب
کرده اند از بس بهر او غلو
نبشت او با خدائی میکنند
خوانن او را آخرین چار بار
میشا رندش امام را بعین
پا بر اوج چرخ اعظم میزنند
میزنند از مهر او چون صجدم
وز عقوبت رستگار و ناچای اند
منفرد دانسته اند او را بشیر
پایه از قدر او نشناخته
می ندانند پایه قدر و کمال
قدر او عجول بند در جهان
زانچه او اعلی بود اعلی نری
بعد حق غیر از رسول الله فی
بس چه در این منقبت گوید ظهیر
کاش در منزه تو گویا بود می

بر سرم افروزم ز مولی دادگر
چاره هر درد را دانی دوا
کن ز لطف خود مرا حاجت روا

در دست عشاق طامی

یاز دل با عشق پیوستم دگر
آمد آن سر رشته در دستم دگر
چند باشی ای هوسناک مجاز
جان کداز از نار خوبان مجاز
عشوهر پروازان چشم مغشوش
می برند چون نگار از خوشش
فی چنین نک اهلستان می برند
کز رخت سبای ایمان می برند
میروی دنبال هر آهو نگاه
خانه دل میکنی در دم سباه
هست در آن سرمه هم دنبال
کر جگر پالایدت بر کاله
می زنند آن خال لب که شد خوش
نیت غیر از بندونی شکر فروش
بهر زلفی آمدی اندر کنند
بهر خالی میجویی همچون سپند
ره ده در دل خیالی از بنان
تا بنفند ما بناب اندر کمان
تا ترانگی بود همچون حسا
می فشارندت بر بدست و پا
رفته رفته چون خوان گشته است
میروی از در ایشان چون نگار
اول از ناری قوارت می برند
مست چون کشتی نکارت می برند
چون مناع گیرند پرواخته
می شود کجینه دل باخته
آنچه اندر سینه است پنهان بود
نیشک کان کوهر ایمان بود

نهم از پندار فکر پست تو کو بر ایمان رود از دست تو
 پس کشدن داغ خدایان چنین باز یان کاران منبش و سپین
 کوشش کن که مکر رعنا شادی نقد ایمان شد جهان از زاهدی
 حکایت محمد با جبر و قدرت مرئی کلمه سه می نما محمد با جبر
 یافت فروزی جو موسی کلیم کشت از فرعونیا بنی خوف و بیم
 از سر فرعون کشته آب نیل نیل بر رخ رفت در دوزخ ذلیل
 در جهان تیغ ظفر یافت نیز هچنین در مصر عزت شد عزیز
 پس با حق علم افرا خشد باز در ارض مقدس ناخشد
 بودی از قوم بنی اسرائیلان پیشتر شصدهزارش از بلبلان
 بود در آن مملکت چندین بلاد شاه آنجا کافری از نسل عاد
 اهل آنجا کافر و زنا رسند خلقی از خون از شر چون چسند
 شاه آنجا در دلش آمد بر اس چون گرفت از لشکر موسی قباکس
 گفت موسی کرده فرعون ملک کشته او چندین هزار از قطبان
 قوم اسرائیل پیش است از شما هست در هر سبط ایشان صد هزار
 پای ایشان که رسد در این بلاد خود نمایند نشان از قوم عاد
 کوی آنجا قله برج برین پای ملکین او تا در زمین

کرده مزد عابدی در وی تمام بودی او را بگویم با عور نام
 مستجاب الدعوه بود و کامیاب هر زمان کشتی دعا بشن مستجاب
 چار صد سال او بطاعت کرده بود آب رویش دایم از آب وضوی
 روز نابل نهاده مهر صوم شب ندین دین بشر را راه صوم
 کرد در افکندی نظر بر آسمان عرش و کرسی بنمود او را عیان
 چون بطاعت جبهه سودی در سجود زیر ارض او را معاین بنمود
 بنکرستی برین و بر بار مشرق و مغرب بدیدی آشکار
 چون عزیمت خرم کردید از کلیم شد زیم او ملک عادل و دینیم
 عوج بدین کافری کراه بود میر و سرخیل سپاه شاه بود
 فاکش از خون تر از نصد هزار دایما برابر میبودی مدار
 بر ملک آن کار را چون دینک سوی موسی آمد آن ملعون بچنگ
 از زمین بر سر نهاده لخت کوه تا در اندازد بروی آن گروه
 در دم از فرمان دانای مجید مرغی بر روی سنگ آمد بدید
 سنگ را مقدار او شد رخته کرد کوئی از الکاس بودی نیز تر
 کرد مور اخی مثال رویش کان با سانی فند کردنش
 جبریل آمد نزد داد کرد داد موسی را از آن ملعون خبر
 موسی از فرمان رب العالمین زد عصا بر کعب پای آن لعین

زده صافی آنچنان از زور دست
 کاستخوان پای او در شکست
 چون بختش آمد او آن لحظه
 در زمان در گردش شد بالینک
 بر زمین از پا فاده تا توان
 هم بزودی سوی دوزخ شد روان
 شاه بر ادل پان کشته زین خبر
 چنان جستی بر زمان از چاره کر
 گفت با خود کاین بلای مبرست
 چنان این درد عای بلیغ است
 خواند بلیغ را بعجز و التماس
 گفت عابد زین دعا صد زیاده
 بشکم کر عهد موسی کلیم
 کشت چون عجز اجابت ناقول
 گفت با نوبی حرم کای شهر یار
 هست عابد رازی چون آفتاب
 جلوه کر کر او خرا صد در چمن
 در کلستان در زمان غوغا فند
 نیست عابد رادی بی او فرار
 بامی آن مستون همچون غار است
 هر معنی کا قدم او نا کر نیز
 هست عابد بسته در چنان او
 نگذر دیکل لحظه از زمان او

من چندی

شاه خواند آن تیره رخ را در دم
 کردش از الطاف شای محترم
 جامه اش بخشید و ده خوار زرد
 در چهار پر گردش ازل و کمر
 رفت او وان کجما در آستین
 جلد پنهان کرده در زیر زمین
 گفت با عابد شب از روی نیاز
 کی دعایت مردمان را کار ساز
 پاس دار از حادثات این خانه را
 رفع کن این لشکر بیکانه را
 گفت عابد زینهار ای نازنین
 زین دعا میگردم بیکانه ز دین
 موسی عمران که او پیغمبر است
 مردمان را در نبوت رهبر است
 را از کوبد با خداوند کریم
 از خدا کشته مخاطب با کلیم
 شد عصایش عبرت بر نفس نوم
 کوه خارا زرم میسازد چو نوم
 همچو نفس برکش امان نام
 کاه نافرمانان کاه رام
 چون را کشت از کف او از دما
 چون کوبش شک میکرد عصا
 خفته اند در آستینش آفتاب
 سر بر آرد از کف او بی نقاب
 آنکه بروی لوح نوریه آمده
 هم برایش تسبیح آیات آمده
 بر رخس نور خلی نافه
 لای ترانی در تسبی نافه
 بر رخس نور خلی بالینت
 سامی در نزد او کو سال است
 از نسیب موسی در با شکاف
 پای عوج از یک عصایش کشته لشک
 کشته سنگی گردش را بالینک

جارت از سنگ خشکی آشکار
 شد زین از نعره او سبزه پاک
 در سخن آید چو بارب جلیل
 من جهان خود با چنین غمبری
 من که خود ایمان بدو دارم در
 آن زن افزون گر عابد فریب
 کشت اگر کسی تو در جهان در
 یا مراده اذن رفتن در طلاق
 کشت عابد کای نگار شد خوی
 در وفا از من میاید نفاق
 باش خرم نزد فرزند خویش
 زان کشید از سینه آهی در دنا
 سر باینت نهادم سا ایا
 چند فرزند از برایت زاده ام
 بر سر کوهان بر شب بهر پاس
 آتش و ناست پخته ام ای ناصبور
 کشته مزدور کان کودکی بدوش
 از عصای او ده و دو چشمه سار
 می رود قارون همان اندر خاک
 نیست در آنجا مجال جبرئیل
 خصم باشم از برای کافری
 پس جهان از دشمنی آیم خست
 زین سخنما شد بغایت ناگسب
 سر میج از حکم و از فرمان درست
 در غم گرمهرداری در فراق
 زینهار از این سخن باین مگوی
 فی دعا از من طلب کن فی طلاق
 یاس من میدار از ایمان خویش
 گفت اینک میگویم خود را بپلاک
 دستم از دینت نشد هرگز رها
 جمله را شیر از مشقت داده ام
 تا سحر خواهم نموده جز نفاص
 پای من فی کفش و دستم در زور
 بوده ام در خانه ات که با سنی پوش

کی مرادادی لباسی از خر بر
 بوده ام در این رباض صالها
 این زمان بادش من این میکنی
 چند از موسی برسانی مرا
 این گفت و چنین برابر دیان کند
 آتش از عقل ناقص بر فروخت
 در میان ابلیس ملعون راه دید
 نفس هر کش خیره شد چون از دنا
 بی تامل روی در محراب کرد
 گفت یارب من بدین موی سفید
 ره مع انجا کلیم الله را
 و ان زمین بر قوم او زندان بود
 انجین تیری رها کرده زکف
 از دعا فارغ شد آن بر دغل
 زن گرفت آن خلعت دیبا بدوش
 پس برون آورد آن مال از زمین
 پای تا سر کشت از آن پراپه بند
 غیر شهبین جامه و نان قطره
 از دلم بیرون نیامد نا ایا
 وین تعصب باین از دین میکنی
 چند ازین محنت طرزانی مرا
 پای پای کریمه او شد بلند
 خرم ایمان عابد را بوخت
 آمد و بر هر دو افزون بهد مبد
 رشته طافت شد از خوش رها
 و ز نضیع دیدم را پر آب کرد
 بر مگردانم این درنا امید
 بر سپاه او بهند این راه را
 هم ز موسی این خبر پنهان بود
 اند آن نیز دعا اندر پد ف
 اند آن زن را گرفته در بغل
 شمه زان گفت عابد را بگوش
 نزد او بکشد آن کنج شبن
 معجز دیبای را بر سر خند

بر سر آن ناج مکل داده پ
 دید عابد جلوه در سرور و ان
 او که بی پیرایه دلپای می بود
 باز شیطان کرده عابد را کذر
 مادر آتش عابد شب زنج دار
 کرده ترک فرض و سنت در نماز
 چون طلوع مهر رایت بر خشت
 همچنین ابلیس در بالین او
 چون دم ابلیس شد برداخته
 جنت عابد چون خواب چاه نگاه
 کرد از آن مرده ملک را با خبر
 رفت عابد گاه گاهی در نماز
 بعد از آن بر طاعت خود تکیه داشت
 چارصد سالست نادر بندگی
 این زمان از پریم آلاش است
 در جانب دعا آن سغبه
 روز میرفتند آن ره را درست
 پای ناسر دلبر عابد فریب
 کشت آن نخل کس از وی جوان
 این زمان در دلرباها فرو
 کردی آن زن دمام جلوه کر
 داشت زن را ناسحر که در کنار
 تا طلوع صبح در راز و نیاز
 خفت عابد در جناب تابا
 دهم می گاشی ای جان او
 رفت از آنجا کار خود را ساخته
 همچنان شد با جناب نزد شاه
 هم گرفت از شاه شتی سیم وزر
 گاه در آغوش ماه دل نواز
 همچنان این نکته در دل مینگاشت
 کرده ام در طاعت او زندگی
 نوبت خوابیدن و آسایش است
 آن زمین بر قوم موسی کشت نمید
 شب همان نخل که بودند از نخت

تا بر ایشان شک آمد ز ادره
 جنت موسی از خدای خویش باز
 گفت با موسی پرس از این زمین
 هر چه بر آن میرود نقد بر ما
 کر نور را با بد غذای مردمان
 پس بر آمد بر فلک ابری غمام
 میفادی من و سلوی بر زمین
 هم عصا بر سنگ زد از بهر آب
 همچو سبلی کاید از دامان کوه
 آمدی از هر که طفلی در وجود
 برین آزادگان سیم زن
 چاه هم با طفل میکشی بلند
 چوک آن کشتی با شش سوخته
 تا چهل سال این حکایت برگشت
 نزد موسی در حکایت حکمان
 کی حکیم از محنت فرزند و زن
 رفت موسی روی بر خاک نیاز
 نزد موسی جمله در افغان و آه
 وحی آمد از کریم بی نیاز
 بر نوبه است این زمین یک اربعین
 نبش کس قدرت چون و چرا
 رزق ایشان میدم از آسمان
 رزق میارید بر هر خاص و عام
 بودی آن مرغ و کباب انگبین
 زان ده و دو چشمه آمد با شتاب
 بر سر چشمه جای یک گروه
 چاه هم درین آن طفل بود
 چاه اش هم چون درستی درین
 گاه چوک از آبانش میفکند
 چاه با قدر کس دوخته
 ایشان در این زمین از سر کشت
 آمدند از آن شکایت در فغان
 در پاهان نایکی دور از وطن
 دست حاجت در دعا نشین باز

را از گفتی با خداوند جلیل
 از خداوند جهان داد سلام
 گفت اگر زمین نبه داری اضطراب
 نزد موسی این حکایت باز گفت
 گفت یارب کردی از لطف عظیم
 رزق ما ازین سلوی میدست
 خود اجابت از دعای امتی
 میکنی با آنکه من مستم رسول
 وحی آمد از کریم ذو الجلال
 من اجابت کرده ام پیش از دعا
 در حق آن عابد دور از ادب
 گفت یارب محو کن ایمان او
 کرم کن دوزخ برای آن لیم
 چون لغمان زن است آن نگار
 گفت موسی این دعای بی ریا
 در زمان از نبه برون شد کلیم
 شد در آن دست بعیش خور و خجاست

چون بودی

چون نبودش صرفه در بکار و چنگ
 شد با استقبال او با مرد وزن
 هم کلیم از حلم خود دادش امان
 در زمان بخانه پر داشتند
 بلم آمد نزد موسی شرمسار
 حضرت موسی بدو گفت ای پلید
 از برای خاطر این زن دعا
 دین بدنامی و شنی ای لیم
 من دعای کرده ام در پیشان تو
 میکنی در این سفر رو در سفر
 گشت آن غدار بدین نامید
 گفت با موسی گرفتی را حتم
 بر ندارم از در او پای خویش
 گفت موسی در دل این را از نهان
 گفت با موسی بگو با وی زما
 مزد طاعتنای او باشد تمام
 چون کلیم این مرده در گوشش صد
 ریخت و ردل از برای صبح رنگ
 بودی اندر کردش تیغ و کفن
 نایع اسلام و دین شد در زمان
 جای هر خانه مسجد ساختند
 هر زمان جستی این زن سار
 کشته مرده بدین ریش سفید
 میکنی پیغمبر خود را دعا
 این زمان جای نوشه فقر جیم
 رفته از کف کوهر ایمان تو
 تا آمد در آن مکان داری مفر
 و عرق مار عقوبات شد بد
 چار صد سالست کاندرا طاعنم
 تا نکیرم مزد طاعتنای خویش
 وحی آمد از خداوند جهان
 من حاجت میکنم او را روا
 نزد من از وی نخواهد ماندوام
 گویا او را زحمت و ارماید

پس روان شد در مقام بخت
در زمان داد این بشارت را
زن بدو گفت ای کرامی نر زجان
هر دو مان را کرده پری ناتوان
بکده از لطف کن در کار من
بکرمان کن کوشش بر کفار من
تا مرا با آید آن حسن و جمال
با تو در آغوش باشم ماه و سال
آن دوی دیگر بدل پوشیده د
کان بروز آخرت باید بکار
گفت عابد کای زن شیطان خا
در قناعت کوش و دست ازین جدا
این زمان ترک بوس کن زین
خود مرا سنی بصورت دلپذیر
از کلمات زلفه رنگ و بوی
پش از نیم نیت از تو آرزوی
کی شوی همچو آب با این مرد پر
مردی دنبال سر و ساده
کر تو نیکو شوی ای دلپذیر
در خیال نیست از این آرزو
بنی این نخل ز با افتاده
کی کو نیم دیگری بر جای تو
زن بکفش ترک کن این گفتو
همچنان باشد سرم در پای تو
ما که ان ابلیس آمد در گذار
تو درک و بی آمد و بر دوش قرار
گشت غایب و اله دیدار او
در زمان کرد آن دعا در کار او
دیدن را در زمان مانند حور
همچو زهره از چین بناف نور
از کلمات خوش کل یک ورق
بلکه از شمش خاده در عرف
رفته از سر و ش برون آن چو تاب
فد نال طوبی و رخ آفتاب

در زمان

شبستان را از روش تاب بود
بی چراغ از حسن او مناب بود
حلقه های کبوترش غنبرین
سنبل از کل یک شبیدی بر زمین
دختری دو سینه شد چون غنچه
سر بهر اندر بکارت غنچه دار
شب چو اندر جلوه آمد آن نال
خفت در آغوش نخل کهنه سال
شد معانی سرو با نخل کهن
همچنان ناسفته آن در عدن
بر فو ت خیرین از با هست
بر پد فتری نزد کاید درست
مرکب معلول او در دار و گیر
لک و عاجز شد مرا فکن بر بر
صدمه آزاد شد سرو سبزی
از لب پیدا چو دید آن کو خنی
در بهانه رو بوی شهر کوف
وان مکس را از مگر بی بهره کرد
نوجوانی دید ناکه چون پری
در زمین صدر زهره اورا شتری
سر زده با قوت او خط غبار
حلقه حلقه بر گلش مشک تار
در زمان برده آشته از رخ نقاب
چشم ماه افتاد بر آن آفتاب
دید ز یاد دختری با آب و رنگ
از هوس بر آن پیر شد عرق
همچو سایه رفت در دنبال او
واله از نو دای زلف و خال او
فنا بر خواست از ناز و نیاز
کرم تر کردید از آن غنی مجاز
رفت بوی خانه با آن سمیر
شد بهم آبرش شیر و شکر
آب دندان میوه دید اندر چمن
خورده شفا و از آن سبب دفن

دید فیه مرکبی در مرغزار
 پس بالماس اندر ناسفیه
 با جوان شب دست در آغوش کرد
 شب جوان با نو ناید در سرای
 رفت سوی شهر پر پشت خم
 بر طرف کردید از دل خوفشان
 دید او را بعد یک ماه دگر
 چند در الوی بساط از غلوی
 عجز از مستی از سر ناسبای
 گفت لغت بر تو و بجان من
 خویش را با دیگر می آرد آسنی
 گفت این و چون زمان افروخت
 آن دوش در یکدگر آویختند
 بانگ زد آن زن که ای فروت
 کیستی تو با که داری ما چرا
 خواست تا خود را کند از وی
 مو بها برخواست از اعضای او

کند بر

گفت با دب در طرفین بر آستان
 از خطای موسی عمران مرا
 از که نام چون شدم بابت خویش
 این زن مکان شدند فان من
 پس جوشیطان و کوسه بر من مید
 من ندانستم که این شوم لعین
 این زمان از دست رفت طاعنم
 شکل سک کن صورت این زانه
 از غم او گشته پشتم چون کمان
 برده امان مرا ای وای من
 مسخ کرد آن صورتش که کین سکی
 عابد این گفت و زغم افتاد آب
 بر رخ زن کرد چون عابد نگاه
 دسته موهای سیاه اندر نش
 بر دیش اندر خانه و حکم به لب
 دید آن سک روی فرزندان خویش
 لحنت دل از چشم کلون میفتاند

سالها بودم چنین بر آستان
 محو کرد از یکدعا امان مرا
 شکوه من نیست جز از دست خویش
 همچو شیطان ریزن امان من
 نام از دین و از امان برید
 بوده بر من آفت دنیای و دین
 همچو شیطان نا امید از رحمت
 نابیند شکل خود بی آینه
 حکم کن ای بهترین حاکمان
 کرده و بران خانه خدای من
 کاین بود از صد عفو بانس کی
 در زمان شد این دعاهم منجاب
 دید او را چون سکی که کین سیاه
 کرد عابد ریمان در کردش
 دست و پایش زان عصا در هم
 بوسه بر دپای دلبندان خویش
 از جگر پر کاله خون میفتاند

کز چه بودی پزبان آن روستا
 در اشارات زبان زنیار خواه
 معش بود آن سنگ در عذاب
 بر زمین میربخنی از دین آب
 جلد فرندان او اندر غروش
 داده مهر مادی بد بر سر غوش
 در زمان نزدیک در کفنگوی
 تو به فرمای وی و زینهار جوی
 اهل شهر از آن حکایت بجز
 جلد رو آورده در آن بام و بر
 نزد آن عابد فضیلت در گرفت
 باز شیطان و مومنه از سر گرفت
 چون ز حد بگذشت آن دغا
 بار دیگر کرد و اندر دغا
 حق دگره شکل منع از وی زدود
 کشت آن زن با همان شکلی که بود
 چشم همچون عجزان کنن بر
 سر ریس بارگاه افکن زبر
 رفته رفته عابد اربس حوص و آرز
 کاهی میکرد اکثر در مسار
 در سرش آمد غرور کبر و کین
 محکمت از سینه او علم و دین
 ضعف پری آفر از پایش فکند
 شد در آن ضومعه در فعل و بند
 در ضمیر او هدایت در بهشت
 رفته رفته کافری شد بت پرست
 در دل او صدمت بندار ماند
 سحر را بکشت و در زنا ماند
 رفت آخر غرق در بای گناه
 وقت مراد کشت روی او سیا
 این حکایت عبرت ابرار کشت
 سر چشم او لولا البصار کشت
 مرد کوتا چشم عبرت واکند
 چشم دل زین دنیا کو باکند
 چشم دل زین دنیا کو باکند

دکتر

کوش کن ای طالب حسن مجاز
 آب نواز این حدت جان کدا
 انشی اینجا ظمیر افسر و خنی
 خرمن اهل موس را سو خنی
 ای موسناک از مجازی سمنند
 هم بهشت عشق را بر خود مینند

افتتاح دگر در وقت اهل فرس

بازم از نو دست غم دامن گرفت
 شعله حسنی درین خرمن گرفت
 دل بطاف ابروی پوس کشت
 نار امیدم بر لطفی بسته کشت
 بسکه می افند که در کار من
 سحر صد دانسته ز نار من
 بحر اگر دارد سیرا از جناب
 کویه را خبر است نفع موج آب
 بسکه وصف زلف او مشهور شد
 غنچه از زخم درون نامور شد
 کریمان کشایم از آن سبزه
 مورا اگر چند نمی بسدد کمر
 خن چون بر غنچه اش آورد نور
 میفند در دامنش کلمای نور
 بسکه می بینم خیالش را بخواب
 کرده عادت با کناغم ما متاب
 کل ز شرم در عرق ای دلور
 کی بود نزد نورا غنچه لب
 میهم نزدیک یار دلپسند
 هر دم از بظافتی همچون سپند
 بسکه جان بخشی ز ناز ای رشک حور
 کشته ات بر حضر غنچه ز کور
 بسکه بخوام پای او شارس
 کشته ام از باد سنی چون چهار
 کرپام در صفت در می

میرود آب چون اندر مشن
 جام برین از گران جانی بود
 ننگ باشد مردن ز بر لحاف
 ای لیم از حب ز بر تو فوس
 روز نایب از برای درهی
 نایکی ناخوانی ای خیس
 مال مردم رانده بزار از آن
 آنکه کار خویش از آن خواهد رواج
 هر که در این عیلتون پرورست
 بر تو کر باشد دستلی رنوه کبر
 ای که دایم مال مردم مجوری
 کر عمل بگیری از جور و جفا
 از کسی مالی اگر گیری بزور
 چشم مظلوم از بی آن مال است
 از نگه انقدر بر خود مجین
 خود مبادا موری از دنبال مار
 نایکی ای کر به خوار حقیر

در کفم مانع جهان انگشت من
 چون نسیم خود بعبای بود
 تیغ تیزم زنگ کبرم در غلاف
 چند باشی همچو مای با فلوکس
 ای گران جان چو دریم درهی
 چو سگ در کوی مردم کالین
 چون گرفتی میکنی انکار از آن
 نایب دارد دردم احتیاج
 چون فر معلول دایم لاغر است
 بکشند پس هر یک خود میبرد
 در حقیقت مار و کژدم مجوری
 شتر ز نور دست اندر قفا
 میری با خود و بالای را بکور
 روغنی را دیده از دنبال هست
 خضم را هرگز بخشم کم مبین
 زانکه برمی آورد از وی دمار
 در کین موش بی باشی دلبر

که بداند

که بداند تیز چکی ایل موش
 ز برون مبار دارم و داغ موش
 بود مردی در خواسان ایل حال
 در تجارت دوی در بغداد کرد
 گفت شد نزد یکیز در کعبه راه
 پس متاع خویش را بفروخته
 مشورت جست از دل آگاه خویش
 کرد دست من بگیر در راه زن
 آشنائی هست چون باقا ضمیم
 در زمان صدقینی از زر کرده پیر
 آن زمان دنیا بکشتی شمار
 گفت چون نزدیک قاضی بود کاکا
 هست انجاشت دیناری زمین
 تامن ازج باز کردم ای سپر
 نیست باری بر نوای مرد این
 چون من ازج باز کردم بملال
 بر لب او خند همچون گل گفت

در تصرف دینت بید ملک و مال
 هم در آنجا در دل ازج یاد کرد
 به که از دوش افکنم بار کناه
 شد ز بسیار از آن اندوخته
 کین قدر ز چون برم همراه خویش
 نیست سود آن دم که باشم آهن
 در امانت داری او را را ضمیم
 بار کرده بر یکی مخفی شمر
 چار صد تومان شدی این روزگار
 کالسلام ای قاضی شرع السلام
 در امانت کر نگه داری زمین
 باشدت در خانه این صدقینی
 بر سرش فضل است و زورش زمین
 ده یک آن هم ترا باشد حلال
 آن جوانرا آفرین فرمود و گفت

انتهای سخن و حکایت و ناله و غم و حسرت و موش

رحمت حق بر تو ای فرزندی من
در امانت دار بن جان میدم
در کشود و باز دیگر بر کشود
فضل کرد و مهر بر صندوق سیم
کاغذی نوشت قاضی در زمان
در زمان بگرفت کاغذ آن چون
طوف کرده کعبه و بیت احرام
کاروان حاج زد قبل رحل
بشواز قاضی ابا ای ننگه دل
نزد قاضی ماند آن صندوق سیم
خود بهم نامد لب خندان او
در خیانت دشت استخاک کرد
هر زمان از وی بد آن ریخت
هر درستی را که دیدی نادرت
نقد کوش درخشان همچو نور
کشتی این زرقوت جان من است
مرده بودی این دل بجا من

کا ز امانت کشته خورسند من
کم شود بکجه تا و ان میدم
همچو جانش باز در صندوق برد
شد دلش زان و مهر بخون سیم
مهر خود بنهاد بر افسر اران
رفت مرد ساده دل با کاروان
شد به شربت زابر خبر الانام
همچنین میآید او هم چند میل
چون عزیمت کرد درج آن چون
میوزیدش از طبع در دل نسیم
نیز تر شد و طبع دندان او
زیر آن صندوق را سوراخ کرد
بنهادش هر زمان بر چشم و سر
یک بیک را بوسه میدادی تخت
همچو پروین میبرد خشیدی ز دور
بلکه در دل مثل ابلان من است
که خوردی شربت دینار من

هر درستی را که دیدی آید ار
هر خلوسی دید چون روی عروس
ریخت آن زهر را صندوق دگر
دانش هر شب نبود از وی رها
حاجان چون باز کشید از حجاز
از قضا شخصی هم از غار تکران
در زمان غارتش آن مال اسکان
حاجان را خانه بیداد آمدند
چون نسیم با برهنه لباس
خورده خشکی از در هر پوزه
مردنا جو شکر کردی هر زمان
نزد قاضی دارم آن صندوق سیم
بس بنهاد آمد او با صد شتاب
اشک غم از شوق قاضی میچکاند
کرد چون قاضی بروی او نگاه
چون سخن در غارت زد دان
گفت ای فرزند جانم سوختی

جان کرد آلود در آشنی غبار
بر یکایک بزدی از شوق بوس
بلکه هر شب بودیش در زیر سر
خفته بر آن گنج همچون ارژنما
کرده در بغداد رخ با برک و سنا
از کین که جنت با فوجی کران
بلکه کند ازین ابلان لباس
در نظلم تا به بغداد آمدند
هرچین را کرده بر کی افباس
جسته از هر یک کلاه و موزة
زانکه مالم مانع نمی در امان
نیت از این غار نم اندوه و سیم
کرچه او را بود بغدادی خواب
کرد غلیظ در سرای اوفشاند
باز بر سیدش تخت از خوف راه
اشک حسرت قاضی از غم بر فشان
آتش از نو مرا افسر و خنی

از نوبس بودی همان آتش مرا
 موخی زین شعله سرکش مرا
 هست دود آن زمانم در دماغ
 ایندم آمد داغ بر بالای داغ
 فوجان کفا بکونا حال هست
 باعث این شورش احوال هست
 گفت فاضی من چکوم ای جوان
 زانکه تخم کشته از غم نا توان
 من نیارم کفش از شرمنده کی
 کاشش ناسر بر سیدی زنده کی
 مرده بودن از مخالفت به بود
 مرک از اندوه ملالت به بود
 گفت باری بار کوا از این طلال
 هر زمان اندازیم اندر خصال
 گفت چون دادی مرا صدوقم
 بردش در خانه با طبع سلیم
 مدنی بروی نمیکردم نگاه
 ما ازین معنی بر آمد چند گاه
 در دل من کرده این معنی اثر
 بامدادی بروی افکندم نظر
 دیدش سوراخی از دندان هوش
 بر پرد از کاغذ غلم مرغ هوش
 برده آن زرد را یک در خرما
 در مکانی تنگ چون سوراخ موش
 کس چه میداند همان آتش هست
 تاب سوراخ موشان از کجاست
 مدنی گندم بی دیوار را
 بی مردم آفران اسرار را
 نیست مالی ورنه ناوان میدهم
 زانکه از شرمنده کی جان میدهم
 در زمان صدوق آورد باز
 میفشاندی بر زمان اشک باز
 با همان فحل و همان مهر و نشان
 وز غم شده آتش نشان

در نه با و کرده سوراخی چنین
 دایم باز تو کرد خلت بر چنین
 چشم من کز زانکه تاریک از خطا
 کاغذم کز پس دی عین خطا
 زانکه در این قصه این نقد بر بود
 کز تو آن کاغذ نگهداری چه بود
 کز چه من از خلق عامت آگم
 لیکن از خواب پریشان دارم
 چون خرسائی شنید از روی غم
 بوی صدفش در نیاید بر شام
 گفت کاغذ جل با مال و منال
 نزد در دال با نل و انبست حال
 کز چه با خود داشت لیک اوراند
 زانکه بر فویش ندید او اعتماد
 دید فاضی را همان ثابت قدم
 شد برون از خانه اول بسته دم
 گفت اکنون صرفه بود در جدل
 به اگر خاموش باشم زین مقال
 سم نای غرت او من از خواری خوش
 دعویم با او بود مشیت و درش
 گفت شد چون غنچه با لطف خوش
 دل پر از شکوه ز بانش بجزوش
 شب روان کردید در ویرانه
 همچو جعد آرست با تم خانه
 همچو عایشی حسنه در شب میکشیت
 بادل ببارد زب میگرشیت
 گفت جان در بیره غنی میدهم
 هم بجزت جان بختی میدهم
 در غریبی کرد و دجام زخم
 به کز اینجا آورم رو در وطن
 دوستانم کی عبادت میکنند
 بلکه خصمانم بشتاب میکنند
 از قصا بطلول آمد در کسود
 زین سخن با جلی شد با خیر

بشن رفت و بدو گفت ای جوان
 گفت حرفی میرزم با خوبش
 گفت بملول ای غریب بمللا
 بلکه از دستم بر آید کار تو
 گفت تا جویستی ای نیک مرد
 گفت هرگز دین بملول را
 عاقلی اندر نظر دیوانه ام
 مراد ما چون شنید از جای جنت
 گفت با او سرسیر احوال خویش
 گفت دیگر خود کن برین قصه باد
 پس بگو با او که ای صاحب نیز
 چون روم فردا طلب بن زر کند
 جنتی نویسن و با من دار گوش
 حاکم شرعی تو در صدق و صفا
 تا مرا هم جنتی باشد بدست
 چون بگری جنتی با مهر او
 حاکم موشان شوم من پایشگاه

بلی

پس منادی گوید ای پادشاه
 است اینجا حالکی فریاد رس
 چون شنیدی آنچه میاید نگاشت
 خود بمن تا در حضور خاص و عام
 مرد عربان گفت کفای عالجواب
 کرد از پانجم برای خار غم
 بانی از حق رحمتی پاک دین
 شش گفتش تا دباش ای بگرد
 شش بملول ازین عباس بود
 خوش تا رون بود با او این غم
 حکمتی میدهد در فرسزدانگی
 چون وزید او را نسیم مجدم
 گفت میاید مرا بر دم بگوش
 خانه را میگذارد بر خواب
 از برای من قسم کن جنتی
 خواهم ای صاحب بزر عقل و موش
 هست موشی ظالم و خوابدها من

هر که دارد شکوه از دست موش
 مردمان را ازین شکایت داد رس
 بملکی را بشت کن در عرض دست
 من بگیرم مال تو از وی تمام
 آنچه فرمودی بود عین صواب
 با شست من چاکری ثابت قدم
 زانکه ضایع نیست اجر الحسنین
 زانکه فردا میری از ریخ و ورد
 در شرافت افتخار ناس بود
 در ره هاشمی عشرت ثابت قدم
 داده خود را بشهرت پوانگی
 سوی ابوان خلافت زد قدم
 از رعیت شکوایا از دست موش
 در خلایق نیست غیر از اضطراب
 تا نور انعام اکنون حکمتی
 تا مرا حاکم کنی بر خیل موش
 تا نمود مظلوم مسکین خلسا من

کردارون خندیدند بر بارگاه
وزیر حسرت در و کرده نگاه
گفت هر شای تو در دیوانگی
نیت با عقل جز بود ایوانگی
در پناهان خوی داری با و خوش
زین بجا افتاده در فکر موش
گفت بجای وزیر اندر جواب
نیت در نبرد غیر از صوت
بوی فضا هست در کفایت
زانکه بی حکمت نباشد کار او
پیش نوشت از بهر او حکمی دیر
شیخ بهلولت بر موشان امیر
گفت خواهم صد تن از این جا کردن
نام را باشند از فرمان بران
هم مفود کن مرا صد بیل دار
زانکه میدانم مرا آید بکار
گفت یارون نامی باشد تمام
داد او را مکی زین لجام
جامه اش بچشید و دستار و کمز
ز درسم را بر سر دستار زر
بیل اندیشه یارون موش
همچو کل در این نداننده گوش
هر زمان اندیشه در دل مینود
ناچه زین دیوانه آید در وجود
شد هوار مرکب آن عالیشان
وان خلاقی جمله او را در کار
روی در باز کرد و یا شعور
در میان شهر از و افتاده شود
در نجب ماند از برنا و هر
شیخ بهلولت بر موشان امیر
حکمتی البته با وی هست بار
این زمان خواهد شد از وی انکار
رفت چون آن مرد ناجر باند
سوی خلونگاه قاضی رو نهاد

نقش

گفت قاضی چون بدیش اندر
دیگر او را سوی من آمد گذر
خبر باشد تا چه بخواهد ز من
جان ازین اندیشه بجا بگذر من
پیش رفت آن مرد و گفتش ای بن
حاکمی در شرح خبر امر سلین
موش کافی میکنی در کارها
پیش نوروشن بود اسرارها
آن امانت جمله گفتی برده موش
چون شنیدم من شنیدم از عقل و موش
شب فکر افتادم از این رهگذر
هست لطف این زرا لطفی دیگر
من چه فردا در خراسان بروم
هم زیم او و هر سان مبروم
مال او را هم تمامی برده موش
کرید و گویم خواهد داشت گوش
رندشاد باز پسندارد مرا
نیتش کی کویا زارد مرا
من که عربان مبروم سر نادم
در جهان قادر نیم بر بگذرم
مال او را از کجا ناوان دهم
کر که در زیر سیاهان دهم
کرتو میخواهی دل آزرده را
رحم کن مردان کار افتاده را
جعی نبویس در مضمون چنین
مهر کن بروی هم از انگشترین
نایت من بود وقت جواب
وار هم از وی ز تشویش و عتاب
نیت در مانی جز این درد مرا
چان این شد رنج پردرد مرا
از تو چیزی کم نمیکرد ز مال
هم نور باشد مکارای حلال
در زمان نوشتن آن معطل و موش
مال این مرد از سرایم برده موش

هم نوشته قدر آن مبلغ تمام
پس سازار آمد از روی نشاط
از خلایق نزد او جمعی کشید
چون نادانی نزد او شد در ندا
هر دو جهت نامهار پیش برد
خواند او را شیخ آوازی بلند
بعد از آن آن مرد با غر و نیاز
چون شنیدند اهل شهر از آن جوان
شیخ دانا گشت بر مرکب سوار
مرد عریان هم دویدی در غان
تا در آن منزل رسیدند آن گروه
بانک زد بطلول ناصد بیلدار
بیلداران دست و پیل از ایشان
بسکه از آن کوچه بر میشد غبار
در سرای خویش قاضی پهن
در زمین افتاد از وی زلزله
شخصی آمد در دران از خادما

صد نفر آورده با خود بیلدار
مقصود او را نمیدانم که چیست
رفت قاضی خود به بیرون حصا
شیخ بر مرکب نشسته با اسب
خادمان در پیش آن عالی کمر
بیلداران بیلها برداشته
برده آن دیوار را اکثر زجالی
گفت قاضی چیست مقصود شما
شیخ گفتش میثناسی این جوان
مال او را برده ای سنه خوش
چون مرا کردند بر موشان امیر
میکنم این خانه را از بام و در
خود بمن فرموده تا رون اگر بشید
کروم باورنداری این قسم
کاین سرار از دتر باید خراب
چون شنید آن شوخ چشم نابکار
هم سخن جدت ای عالی کمر
مسعد اندام این حصار
باعث این کندن دیوار گشت
از خلایق دید از خون ارشاد
پای تا سر جمله در زیر لباس
جملگی را دست خدمت بر کمر
خاک در چشم فلک انباشته
رخنها افکنج بر دوسرای
کر زبان من بود سود شما
گشته از افلاس زار و ناتوان
او شکایت میکند از جور موش
از برای این مهم ناکسریز
ناکر بایم ز مال او خبر
نیت اینجا با تو ام گفت و شنید
بانک زد بر بیلداران دهمدم
دارد این مرد خوشانی شتاب
روشنج آورد گفت ای شهریار
کار سر و برانه مادر گذر

آنچه مال او را تاوان میدهم از نا رفعت جان میدهم
گفت بطلول این مناسبانی است این سخنها محض سرکردانی است
دعوی من جمله با موش نه پس دانند آنکو صاحب موش نه پس
کی ستانم از تو من ای سبکدوش کردی تاوان تو از بالای موش
حاکم شرعی تو ای بیدادگر از تو من تاوان ستانم اخذ
لبک اگر از موش کبرم پیشی میشود حق من اینجا ده بکی
بر که ایمان از کف شیطان رفت میتوان از تو من تاوان گرفت
کر مرا آن موش آید در قصه کی تواند زد دست من خلاص
کر به منم آن حیانت کار را بر تو روشن میکنم اسرار را
چون ترا غم نیست از روز و بال ده یک این زرترا باشد حلال
شاد کن این مرد محنت کوش را بلکه بشناسی تو نیز این موش را
گفت این و بار دیگر آشکار بانگ میزد بر گروه بیسلاطین
سر سربدار را نکند باز رخنه در خانه افکندند باز
بار دیگر آن حریف رنوه کبر گفت با بطلول دانا کای امیر
سعی تو کردی آن زربود قیمت این خانه افزون تر بود
بی سبب این خانه را و بران کن اهل آنرا خوار و سرگردان کن
گفت بطلول این خیر است کیش این سخن بابت گفتن بر تو پیش

این زمان اندر پس گفت و شنید این سخن در گوش بارون رسید
کرد این زربیدی بی پیش و کم موش را کردی جواب پس متهم
خود فوشتی کاغذی ای سبکدوش مال این مرد از مرا هم برده موش
من کنان برخیز موشانم امیر نیستم همچون تو دزد و رنوه کبر
تاوانم موش خاب را بدام بردارم دست نیست و السلام
شاید آن بچار باشد بی گناه بر تو ثابت سازد این ای رنوباه
فکر خود کن ورنه موشی را چه غم از طمع چون کرب را انسان دم
از دهان امروز دندان میکنی فکر فردا کن چنان جان میکنی
مال مردم چون گرفتی ای لشیم زود پس ده تا نیایی خوف دهم
نیز کرده بیلداران را نهیب گفت نبود وقت آرام و شبکب
زود تر این خانه را و بران کنبد قصد آن موشان بی ایمان کنبد
من کشم آن موش خاب را بدار تا برو قاضی بگرد زار زار
از قضا بطلول از زاری می داد بارون را از آن کار آگاهی
حاجی از نزد او آمد و او ان جمله کرد بدین موی او روان
رفت قاضی همچنان خوار و خجل نابد بر بار خلیفه منضعل
گفت با قاضی خلیفه کای طلبید کشنه از قبض رحمت نا امید
ز سرپردت در امانت ناجری فاضی شرع و بصیرت فاجری

رفتم از دین داری او در راه کج
 دیدی او را چون زنج کردید باز
 تو هم از ناله سنی در راه کج
 از جفای ریزان بی برک و ساز
 خود کردی رحم بر چپاره
 از دیار و از مقام آواره
 ده بک آن ز تو را بیداده نیز
 جمله را بخواستی ای بی تمیز
 ای لیم ای که طبع است خوش
 این قدر ز دریا چنان ببردوش
 گفت قاضی نزد او که شیر یار
 بنستم من خاین و بی اعتبار
 رفت و آن صید و فو آورد آن
 گفت اینک است آن با قفل و بند
 کرمانا و آن بر دم است
 در ادای او مرا صدنت است
 میدم زود و ندارم هیچ غم
 یک در زدی بناسم منم
 ز دخیله با یک و کفش ای نژند
 باشش تا ارباب دانش بگرد
 کز خیانت کرده باشی ای بلید
 این زمانت ندارم از جان نا امید
 جمله گفتند آن زمان از اهل پیش
 نبش این سوراخ از دندان پیش
 بلکه است از آره دنداندار
 کارگر گشته دین چو چپار
 کرده مارون لعن بر آن نرجه
 گفت تا بسند او را بر دخت
 عاقبت آن مدبر اندر زبر چو
 آفتاب عمرش آمد در غروب
 مؤلف شد نزد ایشان در زمان
 داد از آن صندوفی دیگر چون خبر
 در شفاعت داد بپلوش امان
 بی زیاد و کم در آنجا بود ز

مرد ما چون زر خود باقی نبرد
 شد ز جود بخشش مارون عزیز
 آنچه از آن مرد مسکین برود زد
 یافت از مارون بسم پای فرو
 مرکب اقبال و بخت او دوان
 هم برودی در دهان شادان
 قاضی بی عاقبت خوار و مجمل
 نادم و در کرده خود منفعل
 خواست مارون ناکند او را صل
 کرد بپلوش هم اگر شش خلاص
 رفت معزول و بکنج انزوا
 در دین درمان عین باشد دوا
 چون بر آمد چند ماه از غصه مرد
 در قیامت زان و بای نیز برد
 هر که بد کرد او نخواهد یافت نیک
 نیک و بد با هم نیاید شریک
 عبرتی باشد طمیر این دهستان
 بهر بند کج روان و دهستان
 ای خوش انگس کاز فاعت شد غنی
 حرص را با او نباشد دشمنی

بیا که در دست مکان را بکشد این بجا بسجای نشان

مدتی شد کاندین نلی حصار
 ز بهایم مانع اوج اعتبار
 تا یکی نمیر آب و کل کنم
 کاش نمیر شکست دل کنم
 مرغ دولت کر شود مساز من
 فونی پیدا کند پرواز من
 نایب این نجوای آشکار
 بهر مسکنان کنم کاهی شکار
 در چمن با خوار خوس کر سر کنم
 همچو غنچه خنک در بکین ترکشم
 آرزوی آتشین لعل و کهر
 در دلم نابود کرد چون شر

کز نوم چون سلیمان کا مکار
 بر دل موری نموجام غبار
 کی روم از طعم خود مانند آب
 آب و گوهر را نباشد انقلاب
 هست نامت نیام زانمان
 بر مریض من دم عیسی کران
 بکه رزم از صدف درخورتا
 بحر جان مان از چشم حباب
 کز چه ابر شعله بارم از نفس
 مریزم برف و نوزم خار و خس
 سکه گرد آلوده ام در روزگار
 موزد از خطا بجایم غبار
 داغ نمیت بر چپن بیکساره
 همچو کلک من بنا کای سبازه
 آره بر من نیز دندان در صاف
 نامر اوبین چو شانه موثر کاف
 از سبی نمیرم کرد خواب
 نمیت سخکام من پیش از حباب
 همچو صبح از راستی نابوده ام
 چون شفق در خون دل آلوده ام
 ناکی نشسته جگر مانم فکار
 بروم در چشمه سار نیغ باز
 خار پیش سبیل می گیرد خار
 کشته من از خار نرکان اشکار
 دایم ای نفس دم چون امیر من
 خود کو با مردم بجان شکن
 از کجی بردستی نه کار را
 نرم گردان طبع نامو از را
 تا شوی صاف از بدی ای احمق
 سوده گردان سینه از یوان بند
 بگذر از سبادهی کبد ای دغل
 در کجی نیست در مکر و جیل
 پره زال دهر در شبادهی است
 در کین صبد در صبادی است



بخت بخت عاقبت خامت کند
 بر رسم از یک و سوره را می کند
 چون بدام آورد و کرد کار
 نیل بدنامی کشیدت در عذار
 کوشش و دل کشای در این دهشت
 این حکایت را ز قول بهستان
حکایت دهر و صغری در بخت و در بخت
 داده عبدالله عباس این خبر
 کشت چون آمد خلافت با عمر
 نیم شب در مسجد آمد در نماز
 دید مردی خسته بر خاک نیاز
 سر روی محراب و پایش در بوی
 سر برین غره در سلیمان خون
 در لباس زن بلبس در نقاب
 دست و پا را از خاک کرده خضاب
 ریش و سبیلش اسبزه از عذار
 و سیمه بر ابروی و چشم سر به دار
 زان عمر افاده در فکر دراز
 همچنان تا کشت فارغ از نماز
 رفت نزدیک امیر المومنین
 این خبر را گفت نزد شاهین
 گفت دفنش کن که نه ماه و کرد
 زود کرد آشکارا این خبر
 لیکن این مفضل کاخ کشته باز
 نه کفن خواهد غسل و نه نماز
 باز در محراب مینی کو دکی
 نمیت اندر این خبر اصلانگی
 در نجیب شد عمر از آن سخن
 کز کجی میگوئی ای مولای من
 در جوابش گفت شاه بحر و بر
 مصطفی داده است باین خبر
 گفت اوئی را عمر نان خورد
 آن جسد را برد و جانی دنی کرد

نه دیگر گشت از آن خبر
 با مدادی سویی مسجد شد عمر
 کودکی دیگر سویی محراب دید
 ناخن خود جای پستان میبید
 بر هم از خجالت عمر افکن زبر
 در نجیب گفت صدق با امیر
 راست گفته این سخن با او رسول
 هم علی را راست گو دارم قبول
 در سخن بودند کاهدم رقصی
 جنت حق جانشین مصطفی
 شد عمر نزدش برافوی ادب
 گفت حق گفتی تو ای عالی نسب
 آنچه با من گفته بودی گشت راست
 هر چه فرمائی کنون فرمان تراست
 گفت او فی یا امیر ما مدار
 دایه او را به طفل شیر خوار
 رفت او فی و ز شرف نما گشت
 باری انصار در دم باز گشت
 گفت فرمان یافتن کودکی
 نیست فغم در سر اخواندگی
 دایه بکردم ز روی اجلاج
 بلکه کارم از شما یابد رواج
 پس عمر او را دو دنیا را زباز
 گفت هر ما بش برای برگ و راز
 زن بدو خوشنود گشت و و امید
 طفل را در شیر خود می پرورید
 در محرم گشت مولود آن غلام
 عید فطر آمد به نه ماه تمام
 گفت او فی را امام با وفار
 دایه را با طفل نزد من بیار
 دایه را آورد نزد شاهین
 گفت کودک را بکیر اکنون بیو
 از پیش این جا به رنگین بپوش

در نماز عید رونی اشطار
 بر زبان او را یکایک عرضه دار
 کز زنی آید ترا پاکیزه چهر
 کودک از دست ذاکیر دهر
 کیر دیش مانند مادر در کنار
 بوسه بروی داده کرد دگر بار
 گوید او را ای پسر منم کواه
 مادرش مطلوبه است و بکنه
 هست مبدلیم ترا ظالم پدر
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 چون از ایجاد دایه فامت برخواست
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 طفل را از آسینه او در زمان
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 کس نکرد او را اجابت جز زنی
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 گفت ای دایه بخن مصطفی
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 دایه آن کودک سپردش در کنار
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 گفت حق باشد کواهم ای پسر
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 نیک مانند ای تو با فرزند من
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 پس بدت دایه دادش بنیاب
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 دایه او را دامن چادر گرفت
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان
 گفت ای دایه چه میخواهی زن
 زانی است آن نره بخت بد کمر
 چون شنیدی دست زن برداش
 دایه گفتش با امیر مومنان

بامین آن نزد امیرالمومنین
 مضطرب شد زن چو نام او شنید
 زانکه میخواست نزد سلطان بن
 کفشی دایه ملکی بامین و عبید
 زانکه مستم نزد حضرت سر
 رحم کن برین مریم آب و زرد
 برده من میدرد نزد یک او
 دایه کفایمیرم فسرمان او
 کفشی دایه ملکی با ما چنین
 دامنم اینک بکن از کف ریا
 عاقبت او دایه را قطع کرد
 داشت او برد بانی دروناق
 حله صفائی و سبب درم
 گفت اگر در عبد اضحی جانشگاه
 هم چشم مثل اینشای عزیز
 لبک اگر بامین تو باشی را زدار
 دایه شد در خدمت مولای بن
 طفل را بردم بسوی عبیدگاه
 شاه دین برد دایه دون نزد
 هم بحق تربت پاک رسول
 زانکه میخواست نزد سلطان بن
 کفشی دایه ملکی بامین و عبید
 زانکه مستم نزد حضرت سر
 رحم کن برین مریم آب و زرد
 برده من میدرد نزد یک او
 دایه کفایمیرم فسرمان او
 کفشی دایه ملکی با ما چنین
 دامنم اینک بکن از کف ریا
 عاقبت او دایه را قطع کرد
 داشت او برد بانی دروناق
 حله صفائی و سبب درم
 گفت اگر در عبد اضحی جانشگاه
 هم چشم مثل اینشای عزیز
 لبک اگر بامین تو باشی را زدار
 دایه شد در خدمت مولای بن
 طفل را بردم بسوی عبیدگاه
 شاه دین برد دایه دون نزد
 هم بحق تربت پاک رسول
 زانکه میخواست نزد سلطان بن
 کفشی دایه ملکی بامین و عبید
 زانکه مستم نزد حضرت سر
 رحم کن برین مریم آب و زرد
 برده من میدرد نزد یک او
 دایه کفایمیرم فسرمان او
 کفشی دایه ملکی با ما چنین
 دامنم اینک بکن از کف ریا
 عاقبت او دایه را قطع کرد
 داشت او برد بانی دروناق
 حله صفائی و سبب درم
 گفت اگر در عبد اضحی جانشگاه
 هم چشم مثل اینشای عزیز
 لبک اگر بامین تو باشی را زدار
 دایه شد در خدمت مولای بن
 طفل را بردم بسوی عبیدگاه
 شاه دین برد دایه دون نزد
 هم بحق تربت پاک رسول

طفل را

طفل را بردی لجرای دنی
 از تو این کو دک گرفت و بوسه داد
 خود گرفتی دهنش ای ناسپاس
 باز رفتی ممره او دروناق
 دایه از نه این سخنها چون شنید
 مغرور گردید و گفت اندر قبول
 گفت غیر از حق که دانند علم غیب
 لیکن این علم از خدای داد کر
 شهر علم دین بود پیغمبرم
 من و یکلم من کفلم من امین
 گفت دایه تو امام برحق
 کر بخشی کار تو دایم عطاست
 گفت بخشیدم ترا در این دروغ
 توبه کرد آن دایه و گفت ای امیر
 میروم کاو را بیارم زود تر
 گفت چون رفتی تو بیرون ای
 پس دگر ره صبر کن در این دو ماه
 با فلان شکل و لباس آمد رفتی
 آنچه گفت آن زن نای کرد یاد
 نزد تو آمد بجزوالتماس
 بستنی آن جابه و برد عرق
 کشتن زن نزد او چون شایخ بید
 غیب گفتی ای پیغمبر رسول
 بنیت در این نکته اصلا شک و
 محضر صادق من داده خبر
 لبیک بشهر علم او را من درم
 من صراطیم من امام من مبین
 از رسول الله و صی مطلق
 و بر برتری خون من فرمان نرکت
 توبه کن تا آیدت در دل دروغ
 ای که هستی عاصیان را دستگیر
 چو من مستم در سرش راه بر
 رفت و او هم جای دیگر ساخت
 تا بر و زید اضحی جانشگاه

کبر و آن زن در همان موضع قرار
 خواهم او را چون در آید در سخن
 گفتن این نوبت بگویم دامنش
 شاه مردان کرد او را ازین
 بار دیگر رفت او در عیدگاه
 طفل را بگرفت و بروی او برد
 و این گفت استغفر الله العظیم
 گشتم آن عید از سر صدق و صفا
 آنکه بامن داده از مال و در
 کوسا نشناختی او را امروز
 رفت بودی زان سر اجائی دگر
 بر در او کور مناجی شود
 در جواب او را اخبار کن
 ملک عالم کریم بخشی نسام
 بشکنم کر عید او خوف و بیم
 چادرش در دست بگرفت و نو
 زن بسوی آسمان کرده نگاه
 به طفل خود ترا در انتظار
 آوری دامن کشانش نزد من
 یاد کردی در بانی از منش
 صبر کردی او به عید آخرین
 دیدگان زن دایه را آمد همراه
 هم زبان در پدید آمدن برکش
 بر نکردم از صراط مستقیم
 گفت بامن این عم مصطفی
 یک یک را داد از آن بامن خبر
 که خبر دارد ز اسرار و رموز
 همچنان دادی از آن بامن خبر
 و زدم او مرده گویای نبود
 مرده صد ساله آید در سخن
 کی کنم من ترک بجان امام
 بشوم از ذوالفقار او دود نیم
 گفت بامن شود روانی انتظار
 از دل چشمش روان شد اشک آه

بانی لرزن گفتی هر زمان
 چون تو میدانی که منم بیکاه
 همچنان بادایه میآمد ملول
 گفت چون چشمش در آمد بر امام
 السلام ای فیل دنیا و دین
 السلام ای ابن عم مصطفی
 السلام ای بابشیر و شیر
 السلام ای قاضی روز جزا
 السلام ای مقدس انس و جان
 گفت مولای من بگوئی سخن
 آنچه بامن زان خبر داده رسول
 گفت من خود را است میگویم عیان
 گفت مولای من نیازم ترا
 هم امام کاخان یعنی عمر
 یافت چون زن هفتاد ساله
 بودم از انصار بان من دختری
 فارین سعد میبودم پدر
 باغبات مستغنی الا مان
 بر من از چشم عنایت کن نگاه
 تا مسجد نزد محراب رسول
 همچو شاخ پید لرزان السلام
 کعبه اعظم امیر المومنین
 السلام ای سعدن صدق و صفا
 السلام ای سید انبی عشر
 السلام ای نوظلالت را سزا
 السلام ای وارث پیغمبران
 یا بگویم آنچه باید گفت من
 که بگویم بکنی از من قبول
 لیکن از لطف تو میخواهم اعیان
 در امان خود نگه دارم ترا
 آمد آنجا تا پائی بد آن خبر
 گفت بشنو یا امام مومنان
 که چه در کرد و در نمودم آخری
 از تنی اخراج ای عالی کمر

غروه ذات السلاسل چون رسبد
من در آن ایام از کفم عدم
چون بمهر کرد از دهر ارجال
مادرم در عهد بکر از جهان
هست نام من جلیل با ایسر
نی مرا خوشی که باشد عکسار
چند زن بودند از همسایگان
نزد ایشان بنیستم در خوش
از قضا صوفی حرمم نیز بود
بسکه بازی کردم چون کربو
روز و شب با دختران اندر نواح
گاه از آن مسایگانم بود پسند
غیر چون نیست عالم بیشتر
دانشی از هر زنی افزو ختم
بر سرانی در شمع ساخته
کسب من بر روز بودی درمی
از قضا بکروز بودم در سرا

نی

من شده آموده و جان را سرور
چهره را در خال و خطا آسته
در کفم آینه در زب جمال
چرخ از کبد شبادان منور
پره زن فی جادونی افنون گری
دامها در فکر دور اندیش او
پره زال دهر از وی بی مراد
در منزلان ساحر دور از صفا
بس سخن موضوعه دارد در و فی
مومن با او را دخوان شیخ است
گفت چون نزد یک شد بعد از اسلام
طوف کردم قبر پر نور رسول
گفت با من چست نامت ای صمیم
حسن و نیکوستانی جوهرت
نام خود با ما در و نام پدر
گفت تو هر کرده خود اعتبار
گفت باری کیست در بخار تو
خاطرم را ایمنی دل را حضور
پای ناسر در حال اگر آسته
والله مفتون خود در زلف خال
کرد در آند پره زالی پشت کوز
سبب امان عالمی را از سری
زهرن دین نفس کا فکیش او
زانکه این در حبل بود از وی زیاد
سامری را دست بسته بر قفا
بهر پره پیش او خواند سبق
با عصا سجاده افکند و نشست
بر رسم از کعبه بیت احمر ام
کر خد او ندم کند از من قبول
بر کف بر کرم باد اسبب غم
کویت حق از بد قدرت است
انچه داشتم بدو دادم خبر
گفتمش فی مانن ام بی خوشکار
ما بود در منشی بار تو

گفتش خود میکنم بخار خوش
کی بدوش کس کذارم بار خوش
گفت شوهر بکنی ای دلفروز
گفتش نه زانکه من طفلم هنوز
گفت نهایی ترسی در سورا
من ترسم گفتش عذر خدا
گفت رغبت یمانی در زنی
کریدت افتد ترا چون منی
مشفق و یار و وفادارت بود
وز طامنها نگهدارت بود
گفتش آن زن که بکونی کجاست
کر باری نزد من فرمان نرست
گفت آن زن که تو بخواهی منم
در محبت زاده از دامنم
بانو اینک در وفا چون مادرم
زین برادر سر نه منی چسادم
نا بود جانم منم غمخوار تو
از پرستاران خدمتکار تو
من شنیدم این سخنها از عجز
از محبت در دلم افتاد سوز
هم ر غفلم ایقدر دلتش نبود
چون نشنیدم باری نا آرمود
از وفا اورا این بنداشتم
در زمین شوره غمی کاشتم
خود ندانستم که او نارست بود
کج روی و امانت گاست بود
اوباقی مون صد بر بنداشتم
چاکش صد بله در هر بند دشت
از وفا دینی زدم برداشتم
مردم اورا بود لطفی بامش
داوم اورا بی از به وضو
آب بر رویخت آن بی آب رو
در نماز آمد بروی بویا
وز نمازش آمدی بویا

پس فازی دیر بگردان زبند
خواند او را دی با وازی بلند
خواند او را دامن بگرد بستم
گفتش در پیش او من کبستم
پس طعام آوردم آمد پیش او
وز غذای نفس کافر کش او
ماست بود و شیر و خرما آن طعام
گفت او از آن خوش بر من حرام
گفتم ای مادر ترا معبود چیست
تا یارم نزد تو مقصود چیست
گفت معبود مرا ای حسین
ست با قدری ملک فرضی حوین
من طعام از نزد وی برداشتم
در دل از وی تخم مری کشتم
در غذای او ز نو کردم خمیر
بانگ آوردش فرضی شعیب
رو بوی سفره آورد و کربست
کاین طعام من درین هنگام چیست
چون نماز خضن از من شد تمام
باز بردم سفره را اندر سرای
باز دیگر در نماز آمد بسای
از زیاده بود در سوز و کسداز
تا بخفتن کرد صدر رکعت نماز
چون از آن فارغ شد از غیبت
پیش بروم بانگ آن فرضان
انذکی گفتار خاکستر بسیار
بردم از آنایبم آشکار
وان ملک مملوچ خاکستر نمود
بامه لقمه نان تناول کرد زود
هر زمانی بوسه دادم بر عذار
گشته بودم همچو مادر عکسار
گفتم اورا کی عبادت کارنت
ای خنک آنکس که خدمت کارنت

بر پیش سو کند دادم بار رسول
 ناکند از من دعائی را قبول
 گفت با من خوب نهائی مکن
 در سر آنها شکبائی مکن
 من روم کاهی برون از این
 یا مسجد با طواف مصطفی
 خود چنان تنها در اینجا بر کنی
 به اگر اندیشه دیگر کنی
 دخری را اوری نزدیک خوش
 گزشت لطف بهم چنان است پیش
 مشقت باشد بخواب خواندی
 کفتم او را در خود افزون تری
 هم اینست در که در ماندی
 هست در عساکارم دخری
 از کجا جویم بچنان دخری
 گفت دارم دخری بگو سیر
 با من دارم و ثانی سر کران
 لیکن از شرم و جفا در کبر و ناز
 هم بهال ازنت کو یا خور در
 روز ناشایسته دایم خوش
 یک زمان فارغ نباشد از نماز
 شرم او از غنچه کل بیشتر
 و زنجیر هجو کل چینی و کوشش
 در نماز استاده در یکا چو سرو
 بی نقاب او را ندین مانتاب
 بر نفس او را چون همچون نذر
 جای آینه نظر بر دل کند
 میرد چون کتان از مانتاب
 کرده از آب وضو رخ آیدار
 در نماز که بدل منزل کند
 شانه را بر کیموی او راهی
 بی وضو از رخ میباید غبار
 مؤثر کافش جوشش آه بی

بلکن

بکند من را در عبادت بوخته
 سر به چینی از او انداخته
 کرد از بس وصف خوبهائی او
 من ز شوق افادم اندر پای او
 کفتم او را مسجد با خود بسیار
 پیش ازین یکیشم بوزم ز انتظار
 گفت اگر آید مکن بازی مکن
 کا و بخوابد مزاج از بچکس
 شرط دیگر آنکه باید بست در
 تا بعد هیچ زن را در کسدر
 یا تو کی ماند اگر چندی زنی
 زین سرا که سر زند از روزنی
 آنکه دایم انس دارد با خدا
 کی تواند یکدم از وی شد جدا
 من قسم خوردم باین رسول
 کی گذارم تا شود از من ملول
 رفت دیگر در نماز آن جمله و ر
 بچنین ادعیه خواندی تا سحر
 شد جو فارغ از نماز با دعا
 رفت بیرون آن عجز کج نهاد
 وقت عصری آمد آن ملعونه باز
 بازی با قامت و قد دراز
 چادری چون پرده بر کسین
 ز بر چادر چون درخت سنبل
 زیر برقع چشمهای پر خمار
 عجب آهوی خطائی سر به دار
 هم برودی باز کرد بد آن عجز
 رفت بیرون با عصا آن شکو
 کفتم ای مادر چسرا رفتی بیرون
 گفت اینک باز میگردم کنون
 تو بخور اندوه و در حکم بنشد
 تا باد از چشم بد با بی کسند
 وان بجادی خوانم بر من میبند
 عجب صید وحشی از من میبند

رفت او بیرون و کردم سدا
 کفتم ای سنون چادر باز کن
 دختر از دختر نبوده روی خوش
 او ز من از سر کشی بر ناف دست
 در خطاب من نمیدادی جواب
 من مطابت کشنده با وی در مزاج
 برف و چادر کشیدم از سرش
 چون بدیدم بود مردی زشتی
 چون زنان در دیهای زرگار
 همچو شکل برده آن ناخوش لقا
 زاب و سحر کرده آن نامرد و دو
 خان بر رخسار او چون نو عک
 چون عروسان دست بپایش درنا
 چون بدیدم کشتم از جان نا امید
 کفتم ای ملعون چرا کردی چنین
 کر علی امر نفی با بدخسبر
 حاش الله زین خطا کر جان بری
 نزد خواهر خواند من فتم با شتاب
 رسم خواهر خواند کی آغاز کن
 خود کشیدم دست او را سوی غیش
 روی در دیوار و در کنجی نشن
 هم کره نکشودی از بند نقاب
 طوق کردم کردش را چون درخ
 ما غایبان کشت بر من پیکرش
 و ز چپن همچون زنان سبزه روی
 پای نامرد در سر او بیل و از ار
 کرده نهیب رخ از آب طلا
 ابرو از او چون فرخ ز کار کون
 فرخ و طره در دست کرده چون عک
 مستغرق و مضمون زنا
 در دران سیدم جان بی طیب
 خود تیر سیدی زوبن العالمین
 و رشود آله از بصورت غم
 کاظم کر بهره از ایمان بری

رو بیرون همچون پشیم روی
 خواستم کربش آیم در سر از
 پس کر پانم گرفت آن نا کار
 دست و پانم بست و افکندم بر بر
 مت بود آن ظالم غذا درون
 خواستم آیم بغیر یاد و خوش
 کار در آنکر زبان یکدم ببند
 من هم از سوانی و از ترس جان
 تا مقارب کشت با من آن بلبند
 خواست کر من دور کرد آن لعین
 دیدم از حرکت فاده پیکرش
 روی آسان کردم فرار
 با جیل الله و علام القیوب
 نفس من مضروب از مامون شده
 حکم کن ای پادشاه دادرس
 من بفضل تو توکل میکنم
 بنت ضایع از نواجر صاحب برین
 ناله پندت کس از بازار و کوی
 کفتم ای پروردگار بی نیاز
 من بروی خود زدم در دم هزار
 بوی نحر از وی کشیدم با امیر
 بر میانش کار دی الماس کون
 بردم دست زد کفنا محوش
 ورنه می برم سرت چون کوه سفد
 مهر خاموشی نهادم بر زبان
 از جام پرده عصمت درید
 کشت بهوش وفاد اند ز زمین
 من کشیدم تیغ و بریدم سرش
 کفتم ای پروردگار بی نیاز
 من از و مجبورم اندر این عیوب
 ذیل ناموس از کفم بیرون شده
 دامن بستان بغیر ادم برس
 در چنین ظلمی تامل میکنم
 احوال ده یا الله العالمین

همچون کاین مرد زانی مزدیافت
 در جهان کم کشت نام من ازو
 کفتم این را زو کرستم زارزار
 رستناک از خلق و در ریخ و تعب
 سوی مسجد بروم او را در شتاب
 باز کردیم سحر که رستناک
 ماه دیگر نافرمان خوین نبود
 خواستم مافظ کنم آن بار را
 خوردی هر روز دارونی دگر
 میفرودم روز و شب آثار حمل
 این پس آمد زن اندر وجود
 بروم او را سوی محراب حمل
 زانکه دینم که بود او بیگناه
 غیر دانای زنان و آشکار
 آنچه کفتم جلد از صدق و یقین
 پس عمر دست علی بگرفت باز
 بار ناخود کفتم و دارم قبول
 در پی آن زال نتوانم شناس
 خود بگیری انتقام من ازو
 همچنان آن کشته بودم در کنار
 آن جسد بردوشم بروم بنم شب
 پس بحر ایش فلذم وقت خوب
 چون کل دهن درین سینه چاک
 در دلم رنگ کدورت میفرود
 بر خود کسان ترکم دشوار را
 هیچ جز او را نیامد کار کرد
 ناشی گشتم سبک از بار حمل
 بر زمان از وی مرا مهری فرود
 ناگذاورم سلطانی قبول
 بلکه مردی آرد او را در پناه
 کس نشد آنکه زن در این دیار
 رست کفتم با امیر همو منین
 کفتم میدادم بحق بی شیار
 هم بکوش خود شنیدم از رسول
 کفتم

کفتم آن پیغمبر عالی کسر
 بار نام کفتم او حق با علی است
 پس عمر کفتم این با وازی جلی
 کر نیفتد سایه توفیق ناک
 این زمان از حکم دانای و دود
 کفتم بر این زن نباشد حکم حد
 هم دبت این کشته را نبود روا
 عاجزی را پرده حرمت درید
 آجرا این مظلومه بروی دست یافت
 کفتم آن زن را امیر مؤمنان
 جستجو کن در پی آن پره زال
 هم بر او جاری کنم حد قصاص
 زن ز روی شوقی کشته آشکار
 بروم من در پی آن خانه سوز
 مملکتش داد آن امام منفی
 داد فرمان دایه را کان طفل خود
 مادرش بگرفت و بوسیدش چنین
 شمر علم من علی او راست در
 هر چه او بگوید از لطف علی است
 هر زمان بملک العمر لولا علی
 با علی من پیونیکردم هلاک
 خود بگو اجرای و احکام و خود
 زانکه بروی جبر بود این کار بد
 قتل بروی واجب او را دوا
 دید از وی آنچه بیایست دید
 حق خود را کرد از وی باز یافت
 باش از حفظ و حمایت امان
 ناکردد انتقامت با مال
 زانکه حد شرع بروی کشت قصاص
 کفتم منی حجت پروردگار
 لیک بیاید مرا حلت سر روز
 شد روان در جنوی آن شفی
 از کان رخویش با ما در سپرد
 نام او مظلوم کرد آن شاه دین

آن زن مظلومه شد در خانه باز
با خدای خویش گفت اورا ز دل
پره زن را تا که مان در کوچه دید
در بخش رفت بیرون از سر
مخوش را کرد در کردن دوال
مردمان دادند آن زن را مدد
مخرو برایش را داد اچاک
گفت اینک من ترا ای نافول
بر دجون نام امیر مومنان
آن زن مظلومه گفتش گای پلبه
میکنی قوادکی ای بی حسا
ای بخش بر من ز ادفنک
از تو بر اچیس دایم منت هست
طوق لعنت را از تو برداشتی
آمدی در خانه ام ای بوفا
من چه بد کردم ترا ای رؤسیا
بردم آن مظلومه صد آب من

گفتند او را

گفتند او را از غضب آنش فشان
سبده دین بود فارغ از نماز
آن زن مظلومه گفتش با امیر
شاه گفتش پره زال نابکار
عالم من بیکم را از و نسان
خود بدالنان قاجو بد اختر
پره زن گفتش ای امام دادگر
آشنائی نیست خود با این زخم
جز عبادت نیست در این پره زن
نی بسر باشد مرا نی دختر
گفت مولاکر تو ایمان دگشتی
کی نشانی در تو کز ایمان بود
از تو خواهد کرد سخن کرد قبول
هر چه خواهد بانو پیغمبر کند
پره زن گفتش آری و بر پای خوا
گفت خواهم صاحب این کور را
که مراد اند دین معنی کنساره

بردنا او را بمسجد موکشان
دید کالد آن عجز اندر نیاز
اثقام من ازین بدین بکبر
حجتم من بر زمین از کرد کار
انچه واقع میشود اندر حسان
از چه بردی در سرای دختری
من ندارم ز انچه فرمودی خبر
کر غلط گویم خدا را دشمنم
نامن قوادکی بر کز زمین
بلکه شاید بوده باشند دیگری
کاین چنین کاری روا میداشتی
طاعت تو طاعت شیطان بود
در قسم ند دست بر قبر رسول
حکم با تو خانی اکبر کند
شد سوی خد نهاده دست ترا
تا نماید مجر مسنور را
این زمان روی مرا سازد شبنا

در زمان شد روی او همچون مداد
داد پس فرمان امام حق پرست
چون گرفت آینه را آن کنیز پر
پس غریب افتاد از آن بر خفا و
پره زن گشت از ندمت آشکار
شاه مردان گفت کای پروردگار
گرفت او را از درگاهت امید
ور که او را خود بخشیدی گناه
چون بدل در توبه او مایل شد
شاه مردان بانگ زد کفایتی بید
بنیست این توبه از صدق و حق
خدا نعت بر نعم ای نابکار
پس عمر را گفت شاه دین بپناه
پره زن را در خاک انداختند
پس عمر گفت این سخن را از سنک
زانکه احکامی که در دین خدایت
هستم اندر این خلافت یا امیر
در سیاهی بلکه از آن هم زیاد
نآمدند آینه او را بدست
دید روی خویش را مانند قهر
بر پیر داده صلوات و سلام
گفت شاه توبه کردم ز بسیار
وافی تو بر زبان و آشکار
بار دیگر روی او را کن سفید
هم بدیشان روی او ماند سیاه
آن سیاهی از رخسار ابل نشد
گشته از رحمت حق نا امید
با خدا در حیل ای سست دین
تا بگردند از تو خلفان اعتبار
تا گوی کنند در آن بارگاه
در زمانش سنک را ن ساختند
که علی بود عمر کرد و بسلاک
جمله آن نزد علی امر نفعیست
حکم فرمان ترامنت پذیر

در زبان میگفت آن ملعون چنین
هستم از جان شیده انی عشر
یا قیامت لعن بر عثمان بود
آن زن مظلومه از صدق و حق
شد بوی خانه شادان با توبه
طفل چون درس بچند پانهاد
شاه دین را خادم درگاه بود
تا سعادت یافت از بخت سعید
این حدیثی از طبر از روی بند
عاقبت پادشاه اهل مکر و کین
بود دشمن با امیر المومنین
میکنم لعن ابی بکر و عمر
جای ایشان دوزخ سوزان بود
شد مرخص از امام امتفین
طفل را با شیر خودی پرورید
بود از جان شیونیک اعتقاد
همچنین در سفر همراه بود
عاقبت گردید در صفین شهید
تا شوند از باب دانش بهره مند
حق دهد و الله خبرها کریں
افشای دگر و حیلند در حق محال
رستم کاری ای ظمیر از رستم
برده بر رستم زان ره برشان
عقل چون فدای الف را دید رستم
دال دون را چون کچی باشد کدل
سرو از آن آزادگی را نام داشت
قامت خوبان از آن شد و پسند
از کجی دین در کجی و کاست
در خاکش در کجی مانن کمان
گفت در روی مظهر ذات خداست
بنمود از یک نقطه ذال و ذلیل
کر چمن در رستی قد بر فراشت
زانکه نام از رستی دارد بلند

از یکی زلف بان را اضطراب از برشانی بود در چ و ناب
 نیست فوت رایت رو غیر احوال می بخت از حرام اندرو بال
 آنکه خود را پرورش داد از حرام میزند در راه دین بهوده کام
 کر خور دیک لقمه عابد شبهه ناک میکند تا وارد خود را بیاک
 ای که داری در بطالت زندگی یادگیر اینجا طسیرنی بندگی
 کوشن کن ای سالک راه خدا کس با سانی نکردد اولیا
خاتم سخی در کجاست ای دی که از خدا شستی روزی حلال به جسد
 بود مردی موسی نیک اعتقاد در صفایان دشنی اصل فتراذ
 در طریقی یندکی آن بنک نام روزی در روزه و شب در قیام
 دشنی کسی حلال آن نکتہ سیخ صرف میکردی حلال از دست نیج
 از قضا روزی مکر از بهر کشت رفت تنها در تفرج سوی دشت
 چون نسیم صبحدم اندر خسرام بودند از دیک آمد وقت شام
 گفت اگر کردم بوی شبنم باز ترسم اندازم توقف در نماز
 از نماز من فضیلت کم شود خاطر اطمینان از آن خوم شود
 به که سیاهم در نماز اینجا مفر کو شود افطارم اشتب دیر تر
 جوی آبی دید در آن سبز باغ کو بیرون میاید از دیوار باغ
 دست بالا کرد و شد نزدیک مرد عارف کرد خجسته وضو

ناکمان

ناکمان سبی بر روی آب دید نان چون سبب ذقن سیراب دید
 گفت با خود وقت افطار آمد بهرین سبی ز کله از آمدن
 اینچنین سبی لطیف و تان رس بی سبب خایخ از خاز و خس
 پس بگفت این و گرفتش در زمان بی تامل برد او را در دمان
 شد پشیمان چون از آن افطار کرد کار را بر خود بسی دشوار کرد
 گفت این از نفس بد فجام بود کار من در چنگبها خام بود
 بروم تا باغبان سازد حلال و از این سبب ماندم در و بال
 چون نماز مغرب از وی شد مقام بر در آن باغ آمد در خرام
 باغبان را بچو بلبل در صغیر گفت نزدیک ای ای آزرده بهر
 رفت از گلشن برون آن باغبان بچو بلبل کشت با او همزمان
 گفت ای فخر بنک بخت جلوه بخش نوع و سان درخت
 فیض لطف باغبانی میکند نخل پر از نوجوانی میکند
 من وضو میبایستم در جو سبار شد بر روی آب سبی در گذار
 از حلال و از حرام آنرا تمیز خود نکردم خوردم اولای عزیز
 خواهم از لطف تو ای نیکو خصال ناکی آن سبب بر من حلال
 باغبان از خض بچون گل گفت بچو بلبل این در جواب نغمه گفت
 نیست قدری نزد من یکدانه سبب چون تو خوردی آن ترا بوده سبب

ایفسد ز رحمت بری در یک سخن
گفت تا صاحب نکو بدی ملال
پرومغان گفت پس این خلقت
بیاغبانم من نه صاحب کلشتم
بیت آن مردی که صاحب کلشتم
خواجہ بزاز و بازگان بود
او بوجداد است ای پاکیزه گیش
آن هائکس باغ را آباد کرد
آنچه از محصول کرد آید تمام
نارمانی کو سفر خواهد شناخت
مردم از قوم بودی بی ملال
چون توجی عذر خلعت ز من
و زبیدی و چه قدر ای نکته سنج
مرد عارف چون شنید از باغبان
گفت با خود چون کنم ای دای من
که تو خواهی نفس آزاد آوری
گرچه رای دور و عالم مضطرب
آمدن حاجت نبود نزد من
خوردن آن سبب کی باشد ملال
کی ترا خلعت ان حاصل است
بر زکری صاحب این خرمنم
در امانت باغ در دست من است
صاحب این کلش بستان بود
من در اینجا پای بیت مزد خویش
از صفایان روی ایفسد او کرد
میکنم من ضبط آن ای نیک نام
بلکه حق خود کنم زو باز یافت
بر تو نیز آن سبب می کشی حلال
پس مرا هم رهاست میا بد سخن
کین همه بر خود گذاری در دو کج
نفس سرکش را تشنه یغیر کنان
مشکلی کاشش اندم بای من
باید اکنون رو بجداد آوری
لیکن از دوزخ بی آسان تر است

عزاد

عزم کرد و بیت در دل این خیال
در سرای خویش آمد آن جوان
گفت با زن صورت آن ماجرا
گفت ای دیوانه بی تنک و نام
بهری بی رو بجداد آوری
بستی ای بیو ده کو حال خویش
در دکان روانی بخیل مال
مرد گفت آستینه باش ای نیکو
زاد چنین مایهات در خانه
کی ترا بگذاشم بی نان و آب
من که باشم ای دخی ترا خندان
کی شود از این دیار ای سگش
در سرایت مست چندین ماه فون
گفت زن داری بر حق شنیدی
هم بن کاهن من در دم تمام
مرد عاجز گشته با آن بد کمال
رفت نزد قاضی و دادش طلاق
کرد نام خواجہ را از وی سوال
در چمن اندیشه از و ما توان
در جدل آمدن اندران کسرا
بست بر تو غیرت مردی حرام
هرز کردی که چون باد آوری
روز و شب چون سایه در دنبال
تا بر آساید ز نوا اهل و عیال
بهر روزی این سخن بام من
حق دهر روزی ترا ای حق پرست
چیت بام این زمان این اضطراب
میدهد رزق ترا و روزی رسد
رفتم تا آمدن بیکاه پیش
میدهد رزاق می لا بموت
پس بگو بام کنون لفظ طلاق
خود برو و هر جا که خواهی زب مقام
از مرثب ناسحر که در جدال
خواند بروی آیت هذ الفراق

خانه را بفروخت با مال و مناع
 شد چو مرغی از نفس ازاد ازو
 پس پاده روی در بغداد کرد
 صد در جنت برویش باز شد
 دید نزد او با چندین غلام
 حواجه کفش کسینی ای نیک مرد
 گفت کای تو حواجه کار آگهان
 آئی از باغ تو میآید بجوی
 سببی از باغ تو میآورد آب
 خوی من با نفس من در فرزند
 سوی آن کلش وزیدم چون برجا
 گفت این باغست بر من سعاد
 داد باین از تو ام نام و نشان
 گفتم از این راه چندین فرسخ آ
 چون عیال من بدید آن ماجرا
 باین آمد از سیزه در لفاق
 خانه ام بفروختم از خطاب
 داد در کباب و کرد از روی و داغ
 زان قلی ماند بهر زاد ازو
 آنچه بودش صرف نادر راه کرد
 چون نبرد حواجه بزار شد
 رفت سوی حواجه و کردش سلام
 از کجا آئی بدین اندوه و درد
 باغی از تو مانده اندر اصفهان
 من کنار آب میگردم وضوی
 من گرفتم خوردم او را با شتاب
 شدند آن میوه بجام زهر شد
 بلکه بر من باغبان سازد مباح
 من بجلت ندادم احتیاج
 زین سبب کردیدم از دل و نفس
 بر من آسان تر ز راه دور تر آ
 در فغان و شبون آمد چون در ا
 بست از من جمله از مهر و طلاق
 خانه بردوشم کنون همچون جاب

همچو کل رفت از کف اموال من
 مردم از بی صبری نفس درم
 کشت کرمان حواجه از کفار او
 گفت حسنه ای جوان پاک بن
 ست در دین صدق فیاض انجین
 لیک دیگر مشکلی آمد به پیش
 ناجری ملخی درین منزل رسید
 هم بوی بلخ دیگر رفت باز
 مرد عارف را بجام از نام بلخ
 خورث نفس پاره سازد آلتام
 حواجه دیدش کان سفر کرده خرم
 ناسه روز او را بسی انعام کرد
 نامه با حواجه بلخی نوشت
 گفت کین مرد در بزرگ اولیا
 کر کنی تعظیم اولی نیک نام
 از قضا میرفت از آنجا کاروان
 پس دو ماه دیگری در راه بود
 لاله داغ است این زمان خال
 مجلد در پای من خار شدم
 سر دشت از این سخن بازار او
 باشد آئین خدا ترسی همین
 بندگی نفس مرناض انجین
 کار او از صد و از اندان پیش
 باغ با محصول آن ازین خسرید
 خود به پیش آمد ترار ای در
 بشه مدای زندگانی کشت تلخ
 کوشا شد واد و بارش ساخت بام
 شب بوی خمیه میشانیش بزم
 مرکب و زاد روی انعام کرد
 مر بر سر او صاف لب و گوشت
 خوشناس و سالک راه خدا
 حق کند پادشاهش نیکت و السلام
 مرد عارف کشت با ایش یوان
 و ز عبادت از خدا آگاه بود

مکبش و اماند و شدنی را حله
 نایب آمد بعد سوز و کسار از
 رفت نادگان آن بر از دبد
 صد غلامش از بی خدمت بها
 رفت پیش و بعد تعلیم و سلام
 میر بخاران ترکستان زمین
 کای سرم بادا پانده از نو
 نا غذا از وی کنی با نفس پاک
 کرچمن عطر ترا پسند جواب
 سالهای موسی یک اعتقاد
 آنچه کشی سود آن فردا نیست
 برد او را خواجهد در بنان بر
 نذر الفت هر زمانش نان بست
 قهجم فرود با چندین غلام
 جابه آوردندش از هر نوع پیش
 خواجهد را گفتای جوان مرد جوان
 بگرم کر بهر کاری کا دم

کفر بیدیت

گفت بر بآیت مقصود کام
 گفت او را انتظار از بهر صفت
 کر نور است اندرین باغ اعیان
 من بدینان روزگار از اضطرار
 خواجهد گفت این باغ هست از بگری
 چون خریدم باغ را دادم بدو
 من زرنج تو ز خجالت کا ستم
 گفت اگر کرد مرا او خوشنکار
 عابد اندر بحر جبریت کشته غرق
 دید کا و را چارن دیگر نبود
 گفت مالم نیست در کا بن او
 کشت میکرد در ترا کا بن جلال
 آنچه باید مروت را آورد باز
 پارسا را بسته شد راه جواب
 خواجهد خندان گفت دارم بکین
 دختر من عاجز است از دست و پای
 چشم او هرگز ندین هیچ چیز
 چند روزی صبر کن ای نیک نام
 مقصد و مطلوب من در دست است
 پس بگو بهر چه داری انتظار
 بر شیم آرام فی خور و نه خواب
 زانکه من در خانه دارم دختری
 اختیار اکنون بود در دست او
 بهر نصیبت از وی خواستم
 میکنم او را بجل بی انتظار
 در عرق آلوده شد با باغرق
 پس بر خفت در اجالت بگوید
 عاجزم در رسم و در آیین او
 من موصافش ازین اندر حال
 من ز مال خود بگیرم برک و سار
 گفت کار خیر را بهتر شناس
 بشنوی واجب بود آنرا زین
 هرگز او بیرون نرفته زمین برای
 در زبان خاموش و صامتین خبر

پارسا را ضعیف شد دیگریت او
 هر چه باشد نیم از وی ملول
 من ز دست خویش در آیم
 که بفیادم ز نفس اندر بلا
 خود از آن سبیم نباشی چشید
 من نیکویم در آیم سبب بود
 که از آن دختر بمانم در و بال
 بلکه کردد تابع فرمان من
 خواجه پنهان پانها داند سر
 از قضا بودش کارین دختری
 پای ننهاده مگر بر روی کل
 از جایش پرده بند صد تنق
 غنچه دم بسته با آب و تاب
 ترک حبش طعنه بر منان زده
 و لبش شور و دود و دود
 شعله حسرت زبس در تاب بود
 دلربایی و دلارانی از او
 که عذاب دوزخ افزون نیست او
 دارم او را با همه علی قبول
 پای بند نفس شوم بر کشم
 در چنین کاری نبودم مسئلا
 چون بخورم بایدم این ریخ دید
 بلکه از باغ جهان آسیب بود
 نفس بر کشم از دم زان کوئمال
 ورنه فدای پدر ایمان من
 یافت از وی چون حصول مدعا
 در سپهر دلربایی اخسری
 شمس از نکست او بوی کل
 و زخمش خورشید پنهان دلفی
 همچو غنچه پرده بند صد نقاب
 و زنگه بر خیل ترکستان زده
 و شخندان سمرقندی خجل
 در بخارا سنگ خارا آب بود
 قیمت دلها بخارانی از او

توجه کن

خواجگ گفت این بازن خود در نیاز
 دختر مار که از بس دلبری
 میسند از بهر او در این دیار
 به او خویشان مانند نزاع
 دختر مادر عبادت کرده خوی
 خود و صفت کرده با مکی پدر
 در عبادت پارسا و متقی
 خود اجابت کن کرم شد خوشگوار
 من خواهم تو جوانی را ظریف
 بلکه خواهم پارسائی دلخواز
 من بدیدم پارسایان را بسی
 بلکه چون آمینه در صافی دلی است
 از علایق انقدر کردیم پاک
 کیست تا بر خود گذارد این طلال
 خانه بفروشد بد زن را طلال
 رو بخداد آرد از اصفهان
 پوستش بر تن بوزد چون درخت
 کی تو با وی هر استخوان نماز
 میشود دیوانه او صد پری
 از سمرقند و بخارا خوشگوار
 کرده ام بوند از ایشان انقطاع
 چو حسرت نیست بکدم بهوضوی
 کرد مردی مرا نیکو سیر
 عجب آب از لوث آرایش نفی
 ورنه از انبای مردم زینهار
 که چه او اندر لب باشت شریف
 تا بود او مفدایم در نماز
 نیست از این مرد زاهد رگسی
 دین ۱۲ روشن که بینک اقلیت
 کو نخواهد لغت را شبهه ناک
 که خوش سببی بر او کرد حلال
 بر بند بردوش خود بار فراق
 ساید او پای سباحت جهان
 تا ببلخ اندازد اکنون پوست

دختر خود کردم او را سزد
 داد پاسخ خواهر را با نوسری
 من چه بگویم ترا فرزند نیست
 خواجگش کار کن اگر هست
 گفت با تو کار سامان یافته
 کار مانا ساخته خود صبح نیست
 خواجگش ادا ن رفت در بزم
 از زمین تا آسمان خاک است
 سفر یا گسترده شد در بزم بود
 چون بر آمد در سحر بانگ خود
 مرد عارف دید بزمی دلگشا
 صد کلستان بسته چون خلد بر
 دید حوری مستند بر روی غنچه
 عارضش ماه و رخس کلبرک تر
 در میدان چشمش نوزد غزال
 خود عروس آمد با استقبال او
 جلوه مبارک ازان سر و سخی
 این نسیم فیض در دل مپوزد
 اخبار او بود با که خدای
 خود دیگر کاری که او خورست
 آنچه باید ز مال و خواسته
 هر کجا در دلبست درمان یافته
 جوین ساعت نروغ نیست
 خواند جمعی از ابایی در ساط
 پس کلام مشغری با ماه است
 داده نمک بلبلان تا بمور
 پارسا را برد در بزم عروس
 حلقه همچون ارم راحت فرا
 صد کارستان حسن از حور عین
 همچو زهره نوز عوسی نیک بخت
 زلف مشکین حلقه حلقه تا کمر
 قصه با پیش بدر و ابرویش طلال
 رفت همچون سایه در دنبال او
 کرده از سر و شصت بر کوتهی

دید عارف جلوه در آن پردی
 بسته در نارش دغوق و نیاز
 در خوش بداشت اثار طلال
 از تجربه لب کزید آن نوع و س
 همچو زلف خوشش بر تاب گشت
 مادرش با عابد آمد در سخن
 گفت عابد با همه حسن و قبول
 سر زخم هر جا که باشد پای او
 لبک من از خواجگشتم بی فروغ
 گفت ای دختر ندارد پا و دست
 این زمان نشد ازان در گوشت
 گفت چشم او چند در نظیر
 گفت او از لطفی باشد بی نصیب
 با تو از این گفته همچون گل گفت
 کی صداقت چمنه پاکیزه دین
 گفته او را با تو ان از دست و پا
 هم نمیکرد ازان چیزی بدست
 همچو کل پرتو در پرتو دردی
 بست احرام توجه در نسا ز
 و امید از زلف او مشکین غزال
 بر لبش معطل ماند بوس
 پای ناسر از خالت است گشت
 کرچه محزون گشتی از فرزند من
 من خواهم گشت از و هرگز طول
 نیست غیر از دین من بجای او
 زانکه از وی آشکارا نشد وقوع
 زین سبب در خانه ماندن پای
 در خمیدن به از سر و سبب
 دیدم او را بهتر از بادام تر
 دیدم او را در فضا حاضری عیب
 شیخ را در این سخن تا و بل گفت
 حرف او را مستند و بل چنین
 یعنی او بیرون رفته زین برای
 کان دهد شرح پیر را انگشت

گفته بنامت یعنی او در می
راست گفت و گزینش لال
نیت نزد زبان او در از
زاهدانخی به نیکی کاشنی
کر متر میباش با این بردگی
از جابچین در صبر و در نک
بسکه بر جاده میساید چنین
بر نماز آتی چو در پهلوی او
ای بسا خانان ترکستان این
گرمی بودی خوشخ پارسا
کر چه ترکستان عروس جلوه کر
ماسوی را از نظر انداخته
مرد عارف چون شنید این کتان
گشت از شوق از دو دین شکار
در تضرع آن فقیه حق شناس
آنچه نابایسته بود ازین رماند
نواشتنای آمد نیز دیک عروس
دین ننگین است بر نامحرمت
ناطق او را در زبان حال گفت
صامت است او غیر قرآن و نماز
سود از او در اینجهان بردگی
خود مکن نا از مومن افسردگی
قوی بر تو غنچه با آب و رنگ
جسمه اش آینه شد بر روی
منو و محراب هم ابروی او
سوده بر این در برای او چنین
مار نخت بود ازین در نارسا
نیت او را چشم تنگی در نظر
کارها اندر عبادت ساخته
سر نهاد از شرم او بر آستان
چون صدق میرخت نو نور کنار
هر زمان میگفت با عهد و سپاس
در عوض شایسته با من رسا
از خالت کرد او را در تنگ

هر زمان از لعل آن لکام یافت
پاک شد ز سبب آن سببش دین
ای ظمیر از این چمن سببی موی
بگذر از این میوهای بی مزه
با سکان بگذر از آن مردار را
باش با نفس شکر در جهاد
هم در آبی منزل و آرام یافت
در دهن بگرفت آن سببش دین
از برای خویش آسبی مجوی
همچو رو با مان دزد خورده
میل انبازی مکن گفتار را
تا بود فروزیت روز معاد

در وصف کمالان و سیرت اهل حق

ای که با غیر خدا پرداختی
باطلان را داده سامان ناکی
با هوس اندر یکین و حسنجوی
بگذرانی هر هوس را در خیال
روز یاد در فکر کار را حتی
در جوانی هستی از جام فراع
مردکی را خمن ایمان بخت
در تمام عمر گذرم به سیرت
هم تو مانند بدان ای بی نمیز
میفروشی طاعت اندر خط سال
دا عمار در راه شیطا ساختی
کار حق بر طاق سبیل ناکی
در کند آورده صید آرزوی
نایابی آن بود ابری محال
تا سحر شبها بخواب غفلتی
موسم ببری نجف و بید باغ
آرد در وقت کرانی نمیزخت
شد بگرد آسبارش سفید
خود بظلمت با خنی عمر عزیز
مجزی اندر عوض وزر و وبال

نار با موزری ای طاعتش
 این قدر در راه دینی بکوش
 خود شوای نفس شوم راه زن
 در پی ناموس مردم آه زن
 در هوس این دیک سودانی پری
 عاقبت انگشت حسرت می کنی
 خود نامل کن که از دو دکنه
 روی تو همچون دولت کرد دین
 کر خجشاید شفاعت خواه تو
 ولی بر حال زن جانگاه تو
 این حکایت مستمع ثواب زنی
 رهن ناموس او هر دشمنی
 بن جهان خود را نگاه از نظر داشت
 در دو عالم چیز مردی بر فراشت

حکایت سده هفتم فیض سر

بود در عهد یکی از انبیا
 پادشاهی در سلوک انقبیا
 شهر یاری در محال عدل داد
 از بی اهل بلان او را نژاد
 ملک او را از دوس بودی آن
 آن دوش با هم برادر تو امان
 یک برادر بود خسر و راد بر
 ظاهرش در عدل و در باطن شریر
 وان دکر آینه رانی صاف بود
 قاضی و با عدل و با انصاف بود
 بود قاضی را زنی عصمت غار
 در طهارت مریم آن روزگار
 یوسف او را جد و نمانش سینه
 شمع فایده از لبش با فایده
 داشتی آن زن عبادت خانه
 نزد او شمع ملک پروانه
 بزم دل از غیر حق بردخته
 جانی از بهر عبادت مباحثه

در عبادت روز نشانی ربا
 برد تا افکنم بر رخ از حیا
 نور طاعت از چشمش می رسد
 نکست فیض از ریاضش میوزید
 خاک پایش سر چشم فلک
 خاکروب در کش بال ملک
 در دعای آن زن پاکیزه
 رفته افواج اجابت پیشش
 کر چه حسش بود در شک آفتاب
 اقیاب او را ندین بی نقاب
 صورتش ماه سیرت مشتری
 خادمان در کش حور و بری
 شوهرش از بهر خدمت پایست
 آب دشتش بردی اندر روی
 بکرمان فارغ نموده آرزوی
 کشته با او هم غار و هم وضوی
 سر نهادی هر کجا بای می نهاد
 کرد او بر چشم پناهی نهاد
 باز کرد نهایی چرخ کینه جوی
 شاه را داده بکاری صوبی
 آن جراحت تا شود مرهم پذیر
 شاه را بایت رفتن با وزیر
 کر ملک خود می نهادی رو بر راه
 در زمان از خضم می آمد سپاه
 کر وزیر انجا شدی در آن مقام
 هم ز کار مملکت رفتی نظام
 چون زود این بر سر ز فال مله
 خرده اندر نام قاضی او فاد
 جنت قاضی معذرت در آن سخن
 پای بستم بهر خدمت های زن
 چون شنید این عذر از قاضی
 در حضور شاه شد منت پذیر
 گفت من او را نفید میکنم
 جمله خدمت های او خود میکنم

بست بر قاضی از آن راه جواب
رفت قاضی نزد آن زن با شتاب
در دل او شعله زد و سوزش را
سوختن مانند شمع از آتش تانی
شرح رفتن گفت و کرد او را و داد
در عمره ببارادر در نزاع
مدتی نگذشت و آنجا آمد
بعد چندی نامه از وی رسید
کی ملک در این مهم اینست حال
کر ز عمر عاریت بایم امان
چون فادان نامه در دست پذیر
گشت از آن مخفی بی منت پذیر
خواند نزد شاه شرح نامه را
هم رشوق آن در بین جامه را
باید ادا آن همچو باد و صبحدم
در شبستان برادر زرد قدم
رفت تا نزد یک آن محل برای
در صغیر از پرده دل چون در
گفت کای سرو گلستان ارم
پای بیرون نه دمی از این حرم
گشته ام من خود کفیل خدمت
سالها فرسوده ام در غیبت
خدمتی باین نفوذ و دل چسرا
راه بسوی من نه پیمودن چسرا
بانو دارم من سر بهیچانگی
میکنی باین چسرا بیگانگی
پرده بردار از من ای پردگی
همو کل باین مکن بزم دگی
در دل من هر زمان از هیچ و نای
صد گره افتاده زان بند نقاب
هستم از زلف درازت و درمند
سرو ازادی شو چندی بلبند

سر فرزدل باز نخلت بر خورم
فرصه از معدن شکر خورم
گفت زن استغفر الله العظیم
الحذر از خطوه دیو و جیم
زین سخن آینه استغفار کن
سباعی نوره را نگرار کن
هم بخوان در آیت و عهد و عید
آنچه آن زانی هم از موسی شنید
این سخن جز کافری بیدین نگفت
کس بناموس برادر این نگفت
گفت میدانم برادر را در ذکر
کو نخواهد آمدن از این سفر
گفت حق در این میان ناظر است
کر نباشد او خدایش حاضر است
گفت اول کام نه در آرزوی
بعد از آن در توبه بیایم روی
گفت بگذر زین حدیث ناپسند
بست در این توبه ایمان را گزند
گفت دارم توبه را فکری دیگر
مبغضانم در صدق سیم و زر
مبدم آنرا که دارد احتیاج
توبه ما و تو یکسر در رواج
گفت کی در جلد شیطان کبر
کی خدای من بود رشوت پذیر
گفت من نتوانم از توبه باز گشت
بایدت امشب من و مساکین
گفت از من بر نیاید آرزو
نزد من بهوده ریزی آب و
از خدا اندیشه کن ای بیوفا
از برادر شرم داری بی صفا
روح موسی بر تو نفرین میکنند
در سفر جای توبه نیست میکنند
گفت اگر از من ناپسندی رسد
میکنم در خشت آخر ملاک

گفت نزد من زن چند نفس
از خدا ترسم دگر از هیچکس
پای پروان نه چرخهای زمین
دین و ایمان چند بجای زمین
چون ز طاعت باز بیداری مرا
از فتنه بوده بیماری مرا
وصل با تو رخ بار یک آورد
بجو زلفم روز تار یک آورد
گفت این و روی در جواب کرد
هم برویش سد آن ابواب کرد
در سخن هر چند کرد او را خطاب
دم نزد مستون با او در جواب
دید خاموشی جواب ناک
جفا باشد آب حمت بر رخ
شد و زبیر از خانه او نا امید
آرزوی نفس شد بروی شدید
دید چون آن کس چنان شکن
روی ننماید و آن نیک زن
در زمان از خانه او زد قدم
رفت نزد شاه و کردش متهم
گفت در نزد یک شاه آن ناچار
کز برادر نایم ای شهریار
داشت او عذر ز رفیق بهر زن
من بخد متهای او در داده تن
چون بدینم خیانت کار بود
در لباس زاهدی طار بود
خود بدست خود بدیدم آشکار
با جوانی در زنا آن ناچار
در پی آن هر دو تن بشتافتم
زن بر شیم جت و او را با فتم
آن پسر اسیر بدیدم خوار و زار
زین برین زن ملک را اختیار
شاه کفایتی تا مل کای وزیر
حد بر زن او را چوستی ناگزیر

شاه عادل بی تا مل کای
بر زبانش شد روان کجی غلط
نارسانین با ثبات و کواه
رحم فرمود او رفتی را بی گناه
بس حکم شده و ز برنی و قار
رفت سوی آن زن عصمت شمار
گفت اگر نانی تو در جهان من
سر به پی از من فرمان من
منم کردم ترا نزدیک شاه
دل من ناکردم از وی عذ خواه
ورنه ما ذون کشته ام تا بید یک
تو نیا سازم ترا در بر سنگ
گفت لعنت بر تو و جهان تو
کی نوم من تا بج فرمان تو
هر چه بخواهی بکن از ناسزا
میدهد آخر خداوندت جزا
چون و زبیر یوفا از وی شنید
در زماش برده حرمت درید
نعره زد بروی و در پیش جت
در کربانش قلند از کینه دست
در زمان سجاده از برش کشید
آرکش نوزده را از هم درید
چادر افکند کشتن از سرش
بر دهر و ن هجنان بی چادرش
چون کشید آن نان گلشن را بر او
سند تقابن داغ بروی ریختن
در عرق از شرمناسی نو کلی
در چمن نشین بانک بلبلی
از غم او چهره کل گشت زرد
شعله آواز بیل گشت سرد
بر رخسار هرگز نباید آفتاب
زانکه بود از بیم روش در حجاب
زرد شد رخسار عمر خاوری
ماه را خراگاه شد ببلوفی

خلق را انکشت جبروت در دمان
 بی عین از پرو بر نامیکر بست
 خلق میگفتند با هم آشکار
 زانکه بنامید از رویش ضیا
 برد او را خسته تا با زارگاه
 پس کوی کنند و افکندش درین
 کشت آن سنون از جان نا امید
 رجعت لو تو از د چشم اشکبار
 گفت کربان یا اله العالمین
 بیکاهم بر سر کوی شربید
 میکشد کرای و ز بر می کنه
 منم کرده مرا این نابکار
 جلکی داندم از پرو و جوان
 شوهر من چون بیاید از سفر
 خواهم از لطف تو تازد یک شا
 کشت پس توحید در کشتن رضا
 مردمان چون دستگیر افروختند
 سوی آن سنون سنگ انداختند

کردان

کرد آن بی کوهر بی نام و ننگ
 آمد از فرمان رب العالمین
 بالما بکشته در حکم آید
 سنگهای نیره بختان یک یک
 بوده محفوظند و اند جهان
 پس بر آن سنون سنگ انداختند
 کشت آن سنون با نام و ننگ
 شام چون شد جز ظلمانی پایی
 بر فغان آن خسته بال و پر
 آن ملک بر آسمان شد نا بدید
 پس زبان بکشد در حمد و سپاس
 کوهر تا بنیخ با آب و رنگ
 همچو بخت خود کربزان زان دیار
 پای او کربک کل مهدی شنگ
 روی ماه از حسرت او بر غبار
 همچو شمع از داغ غم با اشک و غبار
 همچو اختر بی غم و شسته جگر
 همچو اختر بی غم و شسته جگر

معدن با قوت را در زیر سنگ
 یک خسته ز آسمان اند زمین
 داده زیر بال خود او را پناه
 جمله میآمد بر آن بال ملک
 و آن ملک از دین مردم نشان
 فرکی برد و را و افرا خند
 همچو لعل کائن پنهان زیر سنگ
 مردمان رفعت در رحمت سرای
 سنگها را ساخت از وی دور
 زن بخت خود نیز چون زن بی
 جنت از چادر دم از خوف و هراس
 کشت تا بان همچو لعل از مغز سنگ
 چون نسیم از بوی گلشن بشت باز
 بوده میشد هر زمان از آفتاب سنگ
 و غمخس چشم ستار اشکبار
 کمر سینه میرفت در آن ره روز
 اشکش از گرمی و خشکی چون شر

از رخ چون آفتابش تاب رفت
 لعل او را نشسته و بی فوت دید
 نشسته لب روز چهارم صبحدم
 پرد و غانی بد پیش در گذار
 گفت من مظلومه بی خانمان
 شوهر من تاجری بد مالدار
 دوش بر ما اهل غارت ریخته
 ریزان با کاروان اندر تیز
 لطف حق کو با ما اینجا رساند
 کر مرا با خود بری اندر برای
 کردم اندر خانه خدمتکار تو
 لیکن از لطف تو خواهم ای پدر
 چون ز الطاف تو کردم نیاز
 بیکه او از نو دل آتش فروخت
 گفت ای فرزند ووی بوند جان
 کر مرا بر دین بگذاری خدایم
 لیک من دارم زنی ناسازگار
 کج دلی از ابلهان روزگار

درستم از ما

برستم از ما ناسازگار بی سبب
 آن زن مظلومه کفش کالی پدر
 کریدم کو بدش یاری کنم
 کر بگوید ناسازگار در عتاب
 چون بیند از من آئین و وفا
 مرد دهمان شد شکفته زان جواب
 چون زن دهمان نظر بردی فکند
 زهره چهری زاده دیدار منتری
 گفت حوری آمد از باغ بهشت
 چیست این کاشونه این عالم است
 شوهرم چشمی بد و انداخته
 دست زن در بانگ فریاد فغان
 شربت انیس نیست ای بی نام و ننگ
 همچو نخل کنده در پیرانه سر
 مرد گفت ای ابله از روز ازل
 این زن عالی نسب بچای است
 کشته از بکار دزدان در کر بر
 با تو باشد باعث ترک و ادب
 خواطر خود جمع دار از این مهر
 در حرم او پرستاری کنم
 من بگری میدم او را جواب
 در ضمیر او بدید آید صفا
 در برای خویش پردش باشتاب
 دید ماهی بر سر روی طپند
 چون پری از لولش لایبش پری
 یاپری زادی بود قدسی مرشد
 مثل این زن در بنی آدم کم است
 شایدش معنوقه خود ساخته
 گفت با شوهر ز جورت لالمان
 کادی در خانه با این شوخ و شنگ
 کشته از باغ عصمت سر بدر
 کوش کن بامن مکن بام جیل
 از دیار و خان و مان آوان است
 آئین اینجا مکن با او سبزه

به گزین هفت نکوئی دیگرش
من پدر باشم تو باشی مادرش
گفت بخوابد زمانان و لباس
از گجاید کنیم او را اساس
آن زن مظلومه آمد در سخن
گفت ای با کوشن بشو ز من
من ترا خدمت کنم همچون کنیز
باش بر سینه تو با نوبی عسیر
گفت این لغز کجا بایم مراد
زانکه هستی از دیان ما زیاد
گفت اگر راضی نه ای کامیاب
بهرمان بامن مکن چندین عذاب
دو کمر بستم برای مان خویش
مگذرم هم با تو از چنان خویش
هم پرستار تو ام بر صبح و شام
یا نایابی بستم در این مقام
گفت ترسم چون مقام آردستی
انی اندر هستی و نا آردستی
شد زن مظلومه پیش شکبار
رجعت باران همچو نیل در بهار
گفت ازین معنی نکوئی دیگرم
من ز نسل یوسف پیغمبرم
تا خلیل الله پیغمبر زاده ام
کوهری از آن صدف افتاده ام
شد زن دهقان از این معنی خوش
دیکه بیکدم افکنم ز جوشش
آن زن معصومه مزدور کرد
وان چدل فی بجله از دل دور کرد
چچان پیود تا وقت نماز
رفت از آن پس روی بر خاک بنا
چون زن دهقان بدیش پاک
وقتش پیش برد فرصی از جوین
انگلی زان خورد و باقی داو باز
بود شب تا صبحدم اندر نماز

س

چون کز آن در پی خدمت مدام
نزد آن زن بود بر پا صبح و شام
در شأن دهقان غلامی خانه زاد
در سفر بود آن پاسبان نژاد
زان حکایت چون برآمد چند روز
امد از آن غلام خانه سوز
دید نامه آن زن معصومه را
گشت مفتوح حسن آن مظلومه را
از زن دهقان نمود از وی حال
کیست اینجا این زن صاحب حال
گفت آن زن قصه او را تمام
آنچه میدانست نزد آن غلام
از موس جان غلام آمد بلب
رفت در نزدیک آن بانیم شب
دید او را سر بجز آب مساز
گفت ای فل من مواد دار تو ام
آمد آن ناپاک در حجر و نیل ساز
آن زن مستوح کفش باز کرد
رجعت کن زانکه جبار تو ام
دم زن بیرون کن از سر این حال
این سخن بامن بگو ای خبره مرد
گر بیاید پدر دهقان آکهی
آنچه بگوئی بود امری محال
رشته عمر تو باید کوهی
گشت ترسان آن غلام از آن عتاب
باز کرد دید بشد با جای خواب
شد شبی دیگر همان بی آب و دریا
باز دیگر کرد بروی کفش کوهی
خود جواب آن حان از وی شنید
گشت از آن زن زین سخن ناامید
گفت بامن درخواهی دادن
بر سر توین چه باید ز من
خود ز من این منوای بی شعور
میرود در دست من آخر کهور

گفت این پیوده کوی مادرش
 نستم من از و عیدت نرسد
 دایه ما زاده ما را بسلا
 در بلا بسیم ما خوشدتر
 رفت باز آن تیره دل جای خواب
 گفت بزرگوارم زین نوا
 باعد و لا بد نزل میکنم
 می شکیم هر چه آید بر سرم
 در قضا فرسوده اندای من
 گفت این قبل طاعت بالا کرد
 بنکرستی هر زمان بر آسمان
 با خدای خویش در از بود
 شکستی دیگر ز ماه کاسته
 داشت دهنان از فضای کردگار
 سالها رفت و عین فرزند داشت
 چون زن دهنان جز او طفلی نداشت
 کودک محصور بود آتش خواب
 مانع در دین مروت مردوست
 اگر مرا سازی عین باعث بملک
 روی کرد آن بنم از هر بلا
 هر چه آید بر سرم ما زودتر
 آمد آن چنان اندر اضطراب
 زانکه غازی عیب سازد روا
 با خدای خود توکل میکنم
 تا فرمان قضا در نکند سرم
 هم بدان چنی کر آید رای من
 تا طلوع صبح بود اندر نماز
 جوی خون بکشتی از چشم روان
 در نماز از ماسوی نماز بود
 روی کرد آن از نجوم ارسته
 از نژاد خویش طفلی شیر خوار
 مهر او را در جگر پیونددش
 جای شیر او را راجان می پرورده
 آن غلام خبره سر جنت از شنید

مهر برید آن کودک چنان را
 سوی آن مظلوم میکن دويد
 دست بر سر و نهالینش نهاد
 دست آن ملعون چون آغشته بود
 آن سبه رو شاد دل بی اضطراب
 از قضا خواب از زن دهنان رسید
 جنت از جادان سبب بی اختیار
 دید دست او چون الوده شد
 در دم از آن جنت آمد در خوش
 بچست از جای و دل در سینه و اف
 دید کودک را کی برین سر
 آن زن مظلوم نیز از خواب جنت
 تا مگر پریش کند کاین از کجاست
 چون زن دهنان بکین زن بنکرید
 گفت ای زن کر پرستار منی
 گفت با دهنان بدین زن کن نگاه
 هر چه بگویم ترا ای مرد خام
 هم بخون آغشته آن گنوا را
 از قضا آن لحظه اش در خوابید
 کار در در زربالینش نهاد
 مهر او را چون آلود زود
 بار دیگر رفت سوی جنت خواب
 طفل را در موج خون در خوابید
 خواست کودک را بیار دد در کنار
 خواطر او زان سبب فرود شد
 هر دهنان از آن بدرید کوش
 در زمان آورد نزد او چراغ
 دید و در فریاد مادر سرم پدر
 بر سر گنوا با ایشان نشست
 کودک میکن میان خون چو است
 مهر او را چون الوده دید
 دیدن کنون که خون دار منی
 گفت او را من در خانه راه
 میرسی آخو جرف من تمام

آن زن مظلومه کرمان گفت آه
از خدا آخر بودم ترسناک
شد غلام بزه دل از کین او
چون زن دهمان شنید از آن غلام
بر دهمان سینه را کرده سپر
زانکه میدانست آن دهمان پر
بهت کار آن بداندیش غلام
انچه در این ماجرا شد مستطبر
خون آن کودک نذر خون سکار
کار در اکبرفت و در بکسوف کند
پس زن دهمان دوباره با غلام
پراشتان را هدایت نمود
با وجود آن جفا آن نیک نام
هر زمان کفتی خدا باشد گواه
دید چون عاجز شدن دهمان پر
نوکلی افتاده در دست خسان
دست او گرفت و برد او را برو
گفت پروانی این کرد اب خون

از غلام است ایما از انبیب
بدن زرد بر دهنان زان دوش
ره نانش داد و خود بگریه زار
از قضا آتش بستی نابیک و سرد
شعله آتش رسیدی بر فلک
چو آتش از شب دی بگریه بگریه
چون نسیم آواز کردی بیدی
هر قدم از ترس او بیدادگر
در کر بر از آن غلام بی وفا
هر که در دین بک قدم زد پشتر
بکذا آینه چون افزون جلا
هر که را در دین عطای محبت میدهند
دوستان در ریخ و محنت کرده روی
بوده اندای سالک راه یقین
صبح چون بوی رود از نور خرق
گشت حاصل باذل بود در دوداغ
میزدی بر جاده پا آن سبده

نارود از بی مبادش ناشکب
داد با مظلومه فرموده تن
پرسید او را بلطف کرد کار
رفت آن مظلومه با صدر رخ و درد
بوی از آه او مال بر ملک
عیش و کرسی نیز بر روی بگریه
فی ن او را یقین مستزلی
روی درین دید در دنبال هر
نایم دالید او را در قفا
سینه اش از خار محنت ریشتر
پشتر از زشت و زیبا بنلا
تحفه او را بلای میدهند
دشمنان در ناز و نفعت کرده خوی
عشق از آن جفیف اینچنین
در سموات از تجلی نامت برقی
از نماز مباد او را فراغ
جاده را از نقش پایش فایده

در گذارش خریه آمد بر راه
 معانی چون سایه آن نازک خرام
 دید او بران کی را بر دخت
 ناله میکرد او چون در نفس
 از قضاوری بیاید در گذر
 گفت اگر بپای از وی این سبب
 نباش از مال دنیا در هیچی
 بلکه جمعی مومنان اندر کرم
 شاید او آزاد کرد در فضا
 آنکه باشند نموش دنیا ریت
 و آنکه در این فیه دار دماوند
 آن زن منور مانده در گفت
 میدهم من زرترا ای بوشمند
 گفت اگر ز میدی ای نیک زن
 سبب آن بدیده زرترا باز کرد
 رفت مرد و داد با اهل فضا
 مرد مغلس گفت با او کای جوان
 در سوادی معتبر شد چاشنکاه
 کرد اندر پای دیواری مقام
 میکنندش هر زمان از ای تخت
 بچکس او را ندیدی داد رس
 سبب زن مرد پرسید این خبر
 عامل دیوان از و دار طلب
 میزند او را بخواری هر دی
 صرف او بازند دینار و درم
 نیست مردی ناگذا او را خلاص
 در جهان یک مومن زردار نیست
 نیست از اسلام و دین او را خبر
 و زخاوت در جواب مرد گفت
 که توانی کرد از آتش زبند
 این هنر آسان بود در دست من
 زرقانی همچو مهر آفتاب کرد
 کرد سعی و کرد آن مغلس خلاص
 از که بگفتی زرترا این ناتوان

گفتند

گفت داد این زرترا در راه دین
 گفت با او برده مراده موی او
 مرد مومن زین سخن نماداشت
 اندان مغلس بوی آن پاک دین
 گفتستم بنده فرمان تو
 آنچه ای زن با من اگرام تو کرد
 که نکونی بایدت بکن نکو
 حق ترا پادشاهان میکند
 منت بر جان من نماند ام
 که نباشد ای پری رخ عار تو
 اگر کم دادی غلامی را بها
 سینه کشش بروای نیک مرد
 کردم از دست من از بهر خدای
 میدهم در نقد و نای میخرم
 خادم را خادمی در کار نیست
 گفت آن مرد چنین بر زمین
 کی ترا دجله میکویم سخن
 مت گویا اگر از صدق و یقین
 ناکشم هر مرد خاک کوی او
 ره نانش دل و دردم بازشت
 چهره بود از جزایش بر زمین
 کی فراموش میکنم احسان تو
 عاقلند از آن دو صید از آدم
 این نالوا البر حتی تحقوا
 آنچه با من کرده آن میکند
 که بخشم جان ترا بر زمین ام
 هر چه کونی بنوع خدمتکار تو
 کی شود و دستم ز دامان رها
 زین خوش آمد مردم مگذارد
 بگذر از بند و برو بکدم با خودای
 فی ز بهر خود غلامی میخرم
 حاجتم با اسب خدمتکار نیست
 جان من بادت فدای مایین
 نیست غیر از هستی گفتار من

نیست در این قربات آمد نگاه
 کرد ترا باشد پرستاری شفیق
 چون ترا بشناسد رهنمی
 آن زن مظلوم کفش کای پدر
 من بهر کوفی کدافی میکنم
 مبدیم سو کند تو از روی بیم
 تا تو خد مخار و باور باشم
 خود کنی در ره زنی ساسانم
 کمر کنی بامن بدینم اول سر
 مرد با او دست بخت بر کشود
 شد برادر با وی اندر باوری
 یافت از وی ایمنی آن بنگین
 گفت اگر نقدی بود برین جایگاه
 آنچه میبایستش آن زن بر نبرد
 چادری آورد او را باستور
 نیک زن چادر گرفته استوار
 شکر خن میکنی از روی فراغ
 مرد چایک روفد کفش باللاغ
 زن چنان نهاد تو اندر شد بر راه
 بد که پویی در پاهای بی ریشیق
 در پاهای چه آید از زنی
 از تو نیز هم زردان بیشتر
 با کسی کی آشنائی میکنم
 زایت توره آئین کلیم
 وز ره پیمان برادر باشم
 در طریقت همچو خواهر دانیم
 بهرم همراه خویش در سفر
 هم سو کند آن سو کند من نمود
 او بر او افزوده مهر خواهری
 گفت بهر زاده با وی سخن
 بی ستوری کی توانی شد بر راه
 ز کردار آن مرد و در بازار برد
 زادی اندر ضیاط راه دور
 بر ستور راه رو کشند مو ار
 مرد چایک روفد کفش باللاغ

شماره

شام چون شد چهره خورشید زرد
 بار شد رخت آقامت از زمین
 مرد را در پیش کسرتده طعام
 مرد از او شد دور زرد و غم
 گشت چون فارغ بر غرض با مده
 چند روز آن زن رفیق آن غلام
 کار وانی ناگهان از ره رسید
 آن زن مظلوم کفش از رخ و درد
 چند در هم داد و گفت او را روان
 من قاعبت میکنم با لقمه
 مرد آن در هم کسرت از سینه
 ز کردار و شد سوان براللاغ
 رفت نزدیک امیر کاروان
 بنست ز سباب جهانم هیچ چیز
 از دلجا در تصور یا خیال
 مهربان کی بود یا نشد او
 بکه باشد از علایق بی نیاز
 تیره شد روی سپهر لاجورد
 در کنار چشمه ساری و نشین
 خود زنده از زو با تلخ کام
 نیک زن در طاعت آمد عجباب
 مرد و فلس رخت او بر خواند
 در سفر تا زاد ایشان شد تمام
 قبه خرگاه زر بره کشید
 بار رفیق خویش کای ازاده مرد
 بهر خود زادی بخیزین کاروان
 تو باری کام زدی طعمه
 رفت پس در ججوی مانده
 داشت سودانی دگر کان در دماغ
 کفش از فلانس مستم تا توان
 این زمان غیر کی زیبا گنیز
 کی بود چون آن گنیزک و جمال
 قدیم یار در شکر خند او
 نیست کارش در جهان غیر از باز

میر و شمش کرجه بامن خواهر است
 زین سبب او خواهر است دلپذیر
 بیگانه من بر دم او را زین دیا
 زانکه جف است او بدست دیگری
 لبیک اگر یابد از منجی جسد
 چون بخوابد زمین بودن جدا
 گرداند میکند با منجی ال
 کاروان سالار کفشی و شمش
 کشت اگر خواهی برو اندر کذا
 زین سخن با او نکوی هیچ چیز
 پس روان شد و خواجه نامش محمد
 دید روی در قزو در رخ جواه
 حسن بیضه دشت و خوی خلیل
 باز آمد داده دل در بکلف
 دید مردی آمد از آن برین دشت
 خواجه آمد گفت ای مرد و غریز
 کفشی ای آنجی داری مال و زر

افغان

افغان شام حویص مسندلا
 چون زخا افتاده بود آن ناچار
 در ده خود باز گشت آن جگر
 منعم و مولات خود را و الد
 انکه او را او خود از پای دار
 نفص پان کرد و کشت از فعل بد
 شط در راه آن آن سبده
 دید است آن بد رخ ز بر کمر
 چشم حیرت بر کشاده زین سب
 چون شد آن ملعون ز چشمش نابید
 ماه شهر آشوب کفشی کثیر
 سبده کفشی جوا ای نا صواب
 هستم از آل خلیل اندر تنبار
 نا تقابم هست دارم زندگی
 مرد کفشی کای نگار منم خوی
 این زمان بفروخت مولای تو
 نیک اختر چهره چون کل بر جوش

کرد در جیب طمع را از طلا
 زر گرفت و باز بر خرد سوار
 چون نیک بگذشت از حق نیک
 نزد آن ناچاران تما کذشت
 از طمع بفروختش آن ناچار
 چون عمر مستوجب لعن ابد
 کاین زمان بیاید او را مایده
 شد سوار و رفت بر راه دگر
 سودم و ارباب بر با قوت لب
 دید کران کاروان شخصی رسید
 خواجه بخوابد ز اشتهاب نیز
 در کیزی میکنی بامن خطاب
 ایدم از خواجگان و هر عار
 کی کنم غیر خدا را بسند کی
 آنچه کفشی این زمان دیگر کوی
 شد امیر کاروان آقای تو
 کشت نمواند مرا آنکس فروخت

او غلامی از من است ای نابکار
 من خودم دوش او را در گذار
 نامکر تنها باشم در سفر
 او مرا باشد مطیع و راهبر
 چند در هم دادش کلان رو بیا
 تا خود از کار روان او را دراه
 من بجزت کاو نیاند باز پس
 کیستی تو کامدی ای بوالعوس
 آنچه میگوئی مرا بی فایده است
 من ز اسرائیل نام سبده است
 مرد گفت این نیک از نادانی است
 هر چه گویی محض نافرمانی است
 در بهایت داده ای مرد غرور
 بلکه افزون از بهای ده کبوتر
 از تو با این عذرهای بشنود
 حاش نه کز فضای دی رود
 این سخن کرگنده بودی پیشتر
 مابد و آسان نمیدادیم زور
 نیست سودت این زمان ای نابور
 کرنا بی بهر میت ما بزور
 نیک زن آمد بهج و التماس
 گفت بگذر که تو هستی حق شناس
 خود بگو با آن امیر نامدار
 تا فرستد در پی آن نابکار
 کبر دار آن مرد خاین مال خوش
 و ز کرم بگذارد مال خوش
 مرد خندان گفت کای حوری حال
 این سخن نزدیک او نیست حال
 خواجه مالالاه و شفقون است
 داغدار از چهره کلکون است
 در بهایت کرده چندین زن ثا
 فقط ما ای او را در کنار
 از رخت از یک نگاه افاده است
 کی بدین فسانه دارد از تو دست
 کی بدین فسانه دارد از تو دست

خواجه نور است میگفت ای نگار
 کی تو هستی سرکش دنیا سازگار
 گفت در دامن او فراتر
 بردن تو خواجه اورا بی درنگ
 رفت و گریان آن بن تا زگر خرا
 خواجه را گفت بکران نیک نام
 من زنی صد بقیه ام ای نامدار
 زاده ام از پیغمبران کردگار
 هست با من رسولان جلیل
 یوسف و یعقوب و یحیی و عیسی
 زاهدان خود بقیعت زاده ام
 عابدان و سگین و کار افتاده ام
 از سوادش آنچه دیدم بر ملا
 کی تو دهم شرح داد از هر بلا
 گوئی که کجاست اندکی
 با تو بدم در سخن از صد کجی
 بهر آنانی رنج و مصایب الحذر
 در غمان قریه مرا اند کذر
 این بد اختر را بر برای نامدار
 و آخر دیدم در رضای کرده کار
 شد غلام لیک از او بودم بدور
 شد موافق در سفر با من بزور
 در همین آورده در توره دست
 تا که بیان مرا اند به شجرت
 عاقبت در روزگار حیدر کوش
 خواجه بهر با سخن لب بر کشود
 خور غلامی به فتم پی بی فروش
 این زمان گفت این نیک نیست بود
 پیش از این کر میشدی بر من عیان
 این سخن بر گزیندوی در میان
 من چه سازم این زمان کرد دست
 این چنین بزی خطا اشت رفت
 اینک میگوئی بهر زاده ام
 و ز سوادش در بلا افت ده ام

این زمان هم بستی با من گیر
 بجزم بهر تو ای عالی مقام
 تا تو باشی ای بست گیرنده دم
 می برم اندر دیار خود ترا
 هر زمان از من دلی خوش میکنی
 سبزه گشتی ای جوان هر شمعند
 من هم از اشراق دارم شوی
 زین سخن بگذر که این سخن است
 خوابه گفت ترهرشی واکذار
 سخت استادی تو ای پادشاه بند
 سبزه در کرب زان گشت و شود
 گشت باری چون نه فریاد رس
 در سفر چون نه مکن با من شتاب
 خود شو چون زلف هنر آویخته
 چون کلمه پوشیده دارد از خادرس
 چون شبانه روی درم در نماز
 خوابه دیدش از شک خویش بزمین
 بلکه خواهی بود با نوبی عزیز
 که بخواهی صد گیرنده غلام
 میگذاری با بروی دیده ام
 تا که سازم ملک از خود ترا
 آخر این اندر فراموش میکنی
 الفیاض از این حکایت بپند
 کی گای او گیرم و بگری
 کی زنی را غیر یک تو بر در دست
 تا که کن خود فردشی واکذار
 این زمان خوب اندر گیرند
 از دل موزان او برخواست دور
 بر کلمه نشتر زن مانند خوس
 بر میگویند چون نه از دم تقاب
 رو مکن چون پسته با روی من
 نه پند بکنم را هیچ کس
 با پس میدارم بخت بی پند
 گشت منت دارم ای نازنین

آنچه فرمانی مرا آن میکنم
 آن لباسی که منده اش از تن کشید
 چو کل پوشیدش از دیبای زر
 بر سرش بنهاد تلج شاهوار
 در محبت فتنه شد افروز رخسار
 در شکاری رفت آن تحمل سرای
 ماه خوان جهان دل سوگوار
 گشت نورسندم من از خندیدن بلا
 آنچه با من کرده این شام طبعید
 من خریدم کس دلم از مهر توخت
 زاده ام از بوی کف هم صبور
 جو را و افروز شد از جور زبیر
 با خود داری زین شکایت میکنم
 شب بود در سرن رسیدی چاکلار
 بخواه خانه بردوشان غریب
 بچرخ سوز افشان نابروز
 خوابه پیش او سپاه چون غلام
 خدمت را از دل و جان میکنم
 که به او چون کل کربان میدید
 از حلی از آتش سرنا بگر
 هر زمان کردی بروی شکار
 حسنش افروز دید خوش گشت
 خوابه در شبون به پیش چو ندرای
 روز شب در طاعت پروردگار
 غریب طلبی که دیدم بر بلا
 در خیانت موسی از فرخون بدید
 او ز بهری سر از پستان فروخت
 هم بهوسف بندگی اندر زور
 زین بلا هم نیست جز تو ز سنگبر
 دست در زبل عنایت بفرم
 داشتی خلوت مرا بی در نماز
 وز لبم باغ راحت بی نصیب
 یک زمان غار غنود از آن بوز
 گرفتش خوانی را انواع طعام

او ز بس کر لطف او بودی نخل بود از آن خون طعانش خون دل
او پانچ خوابه را در مکر مست باز کرد اندی به طلف مرمومت
تا رسید آن کو هر درج خلیل بچو یوسف بر لب دریای نیل
آن نه دریا عالمی پر شور موج کف زان میرفت موج او بر لاج
بوده در وی جرح اعظم درشتا بچو فکر مغفان بی انتها
ترش او چون خنزه ماتم زده دامن الوده چه رند مسکده
او چو معشوق کن عشق و طار در کنارش جملگی مشتاق وار
نامو و از کاره جوین قدح چون بروی آسمان قوس و قزح
هر طرف چون راز داران کمر جنگلی دندان فشرده بر سحر
خواهد در کشتی پوشیده بر کس و ز گفت با وی آن غروب کس کم حجاز
پاس من داری که از شرم حجاب می بکشتی کی توانم بی نقاب
جای در کشتی نمیداشد سرا بلکه تنهار زرقی باید سرا
باید تمنا صاحب دیت خانه تا دید که بر فشانم دانه
میشوم اندم تو را مست پزیر بهم ترا کرد در قیامت و شکیر
خواه را گفتار او آمد پسند زورقی بخشدش از دفع کفر نند
بر در روی جمله با کتاج او از سر فرمان شده اماج او
زاد ترش ماهه دارش با کتاجی و ز کرم آراسته او را اساس

رسمانی بسته بر روزه میبندد یکسرش بر میل کشتی کرده بند
داشت غیر از جیل آن چنان کلیل تازی از گیسوی آن پیوند دل
پس در افکندند کشته جا در آب کشتی اندر بحر رفتی با شتاب
خواه را در دل رسودای وصال روز نشب چهره بردار از خیل
داشت در دل آن بت زرب طبع بکسلاند بکله را خفتلا ط
شب چونند حرا گاه غمناقی و بیل آسمان شد تیره چون دریای نیل
سیده دست دعا بر داشته کار خود با لطف حق بگذاشته
گفت تریب وقت آن شد کرم سازی از لطف خویشم خرم
ره دهی از لطف در جانی سرا تانه پسند سخی هر یانی سرا
انچه دیدم از جفای روزگار جمله را بر خلی سازی اشکار
من غریب و شوم از من بی نصیب او زخم پروانه و من غمخند لب
چون باید امید از آن دیار در جهان من مشرق او سر سر
که بداند با کی دایمان من بیفزود که کو میرایمان من
خواهم از لطفت بزد یک جهان فاش کرد با کی من در جهان
شد ز لطف حق دعا بش منجاب برادر دو عالم کامیاب
فیض رحمت تا که او را بار شد بخت خواب الوده اش بداند
بادی انداز بر بر نرند و نیز در صواعق بچو روز رستخیز

بادی از تندی چو روح فروم عادی
 میوزید از بجه شب تا بامداد
 اهل کشتی در نقرع تا بروز
 محو شمع صبحدم با تاب و روز
 کشتی چون رخساره تیغ فرو
 تاقت برقی میان آن طغاب
 پاره کشته آن طغاب از یکدگر
 کشتی از خوارق فدا ده دور تر
 هر دور از هم نیز میزدند باد
 تا یکدگر کسی دور او فتد
 باد شرطه بر در ورق را چو تیر
 خوابه در کشتی سر از جرت بریز
 بچکید از چشم او اشک و ف
 کشتی اندر پیش درویش بر قفا
 ماه نو بان خنده دشمن بر خدیب
 خوابه از تو ز نفس زابت اللهب
 غنچه او از ترسم بر شکر
 در کوی خوابه خواب جگر
 او فروزان گوشت از بخت بعد
 اختر اقبال این بیک نامید
 مظهر شد چون گیسوی آینه
 کز دل او پاره شد سیون جان
 باد صرصر بر دوش میوزید
 باشد آن روز خشمش نابدید
 کمره اند خوابه را اندر کوه
 دکت بر سر میزدی همچون صیو
 اهل کشتی را معکم تا خدا
 نیک آن در ورق و در آن خدا
 لطف حق میوزد در ورق و در لیل
 تا برون او دشمن از دریای نیل
 بمعنان بی رفت با باد مراد
 نکت ریک جزیره ایستاد
 امدان در تمین از قعر بزم
 ز دران کشتی نسیم اس قدم

دید خرم سر ز منی چون بهشت
 خاک پاک کشتی غنچه فرشت
 نرسبت بادی چو صحرای امید
 پس نسیم بر بوی مید مید
 دشت پنهان جمله در برگ سمن
 در نرم هر طرف مرغ چین
 سبز اشی چون شبندی کشتی بیا
 تا فنی رختده چون زرین گیاه
 راسته انواع فواکه بر درخت
 چو شهد دلبران نیک بخت
 بر لب اینهار او از سر خزار
 سر زده ابریشم سبز از کنار
 خوشه انور شش او بران زنگه
 چو مر و درید غلطان آن سناکه
 جانفرا تر شد بر شفا لوتی
 کز عاشق بر سه بخشد با لوتی
 نزد هرقا نبات خضر زره
 نیشکر از زر در دوتی به زره
 لبیبی کسب را اندر چین
 جانفرا تر بودی از لبیب
 از گل کیمیت هر شش غنچه فروش
 جانفرا تر دوش از لبیب
 بستم خدق بر او جشش
 در تبسم چون لب خندان یار
 زیر کلبس نهفته با دجیان بنار
 در کشتن آن چون کمن دشمن دراز
 در چمن با رخ بی رخ نمین
 شاخ پر بارش فدا ده بر زمین
 لیو بر شهد او با میک
 مست را بکشته صفرای بخار
 جو ز پویا و قرقفل در نسیم
 باعث تقویت عظم رسیم

ده خوابان دید نیکو جای خویش
 بر کل و سبیل نهاده پای خویش
 نشاد دل چون بوسن نو خورسته
 در شای حق زمان اراسته
 سرخ جامه برین نیکو فری
 در کستان رفت ماه معری
 از کرم کشده او عقد لطف
 بچو بلیل است در کلمن و شاق
 چون نسیم صبحدم بر روی آب
 رفت تا نزد یک روز و چون
 آنچه در زرق از او بودی پس
 از غذا تا ز نور و فرشی و پس
 جامه پاک کرده از سق بلور
 میکشد لباس خود در روز
 نشاد و فاشی بچو کل اراسته
 همه زد چون کلی ما کاسته
 زادش به دانش با خود تمام
 طبع میکرد از برای خود طعاف
 جمده مردم میوای آب کون
 نعمتی آماده اش بی چند چون
 در عبادت کاهمی آن قدری شست
 شب طعاش میرسدی از بهشت
 هم لطف حق زن نیکو سیر
 از و خوش او را نیاید در نظر
 بادل جمع آن نگار پاک ناز
 پای در سجاده طاعت نهاد
 در فراغت روز و شب بی کوفتیم
 در عبادت بود با طبع سلیم
 چون بر او را در منزل با نور
 نوری آمد بر رخش کیتی فروز
 چون بختی برق میرسد و پیر او
 مفتبس کرد در روز از مهر او
 عارض او شب شفق چون چراغ
 آفتاب از شرم رویش گشته رخ

برخ او فیض حق در بر کشد
 مقصدا و آنچه می با هست داد
 صدم نزد یک آن جنت سریر
 یک فرشته از فلک آمد بر سر
 در طوافش آمده چندین ملک
 در کف هر یک نثاری از فلک
 آن ملک گفتش که ای قدری شست
 خاک بوسی و کیمت بخار بهشت
 آنچه بخوای طلب کن در دعا
 هستی آن درگاه حق حاجت روا
 گفت زن کی شرم رست بچلیل
 هم بچو بچو من یعنی خلیل
 فاشی بخوام که کرد در از من
 در جهان ظاهر شود و انجا ز من
 مژده دادش در دم از علی یقین
 گفت کی منظور رب العالمین
 انک فی را که میدانی تمام
 نزد یوشع میرسد اینک پیام
 یوشع بن نون که او پیغمبر است
 بعد موسی مردمان را بر بهشت
 او در در جنت از راه دور
 حکم میکند هر یکی را در حضور
 حکم تو با حکم حق باشد یکی
 حق دهد نزدت تمامی مشکلی
 هر که را از لطف تو باشد امان
 هم بیا نزد کن هوش در زمان
 هر که را از لطف خویش رود
 ما بعد از رحمت او تا ابد
 شادمان از لطف غفار و دود
 در پاس حق فدا داند و سجود
 پس در اینجا تکبیر برداز سخن
 نقل کرده از روایات که حسن
 گفت چون بگذشت یک ل در ک
 شهران زن رسید زن سفر

از قضا با آن موافق او افتاد
 کان زن آمد در جزیره او افتاد
 جای کل را دید خالی در پهن
 رسته خار و خس بر اطراف پهن
 تا شکفته غنچه آن از باغ دور
 در فراش غنچه لیسان نابور
 رفته آن طاووس زان قصر بلند
 خنکبویان در سرایش نارسند
 در شبادت خانه آن کلیدار
 قصر را تا سقف پرید از غبار
 تا رشح از آن سرا اکنجخته
 بخانه چون کلنج برد و اکنجخته
 گفت گوان بشمارا رخ روشنم
 از تیر تار کست صحن کلشنم
 در چمن سرو و خرمایانم کی کست
 نو بهار با کلاه کیم کی کست
 گفت شخصی نزد او از آن خبر
 بخواستش رفت دو درازوی
 رفت نزد یک ملک او در دانه
 کشته از ظلم برادر سینه چاک
 در خصوصیت کرد با این خجسته
 هر دو عاقر کشته بودند از خواب
 بر کل او اشک کلگون میدوید
 ترکش اول که خوان میدوید
 داشت از این شکایت تازید
 کشت فلان بر برزخ اهل گناه
 چو ماه متخلف نمی سپاه
 اولین بر چهره شده و زیر
 شد عیان نختی سپاه و غیر
 بر که کوششی کرده در اندای او
 فتنه کشته بر رخ زیبای او
 گشت فلان بر برزخ اهل گناه
 چو ماه متخلف نمی سپاه
 اولین بر چهره شده و زیر
 شد عیان نختی سپاه و غیر
 بر که کوششی کرده در اندای او
 فتنه کشته بر رخ زیبای او

چهره ایشان یکایک شد سپاه
 گشت فلان بر برزخ اهل گناه
 انجمت چنگی از سر و زن
 چو ماه متخلف نمی سپاه
 صدم در حکم دانای جلیل
 اولی در سر و زن
 کشت فرمان امدت از کردگار
 بر که را چینی سپه روی گناه
 در فلان وادی بود نیکو زنی
 از چنگی به چو تخیل
 این جماعت چنان شد و وزیر
 غیران صد بقیه نبود دستگیر
 نام ایشان غمت کرده بر سر
 داد بوش را از آن معنی خبر
 بولع بن نون را و انشد نزدش
 دیدش را بر همین نختی سپاه
 کشت دانی این خلاصت برین
 داغ خند داشت و خمران بلبین
 جمع کردن این جماعت را تمام
 بهست در جانی زنی با بقیام
 جمله را باید بد و خضر ض کسه
 تا که کرد و شمارا خد خوا
 بر که را و از کین خویش را باند
 تا امید از رحمت عفا ماند
 در غایت لطف حق نواز زنی
 هم برودی در سر اندازش
 انجمت را یکایک نام برد
 نبرد خسرو نام ایشان بر سر
 از خجالت منفعل گردید شاه
 سر بر بر افکند از مار گناه
 داد فرمان پادشاه قهرمان
 تا بیارند آن کین را ز زنی

پس رواند فاضی و شاه در وزیر
و آن کن کش دست کین آفرینند
بهنین تا مردک بی بی فرزند
خواهر را کان کین از وی خرید
کشته باوشع غامی بهم سفر
تا شود نذر از صیدان تا کین
چشم ایشان بر زنی اندر دور
در حجر پناه داده دم بدم
استاده پیش او هر یک بس
شد با استقبال پوشش نیک
کیم کرده هر دو بر آن نیکگاه
زوج خود را خواند و باد بهقان
شورش بر چند چشم انداختی
گفتی این زن را بهی بی بی ملام
ایستاده همگی اهل کنه
گفت غافل گشته از کار دین
شاه بنوازه از سر سوز و کداز

گفت

گفت پیش آمد مرا امری عظیم
باز نامد سالی این مرد عزیز
مانده بود از وی زنی غصه نیک
کرد او را در زمانی مستقیم
نزد من ثابت بود آن گواه
در زمان این مدبری نام شک
مدتی در عدل بودم بر زبان
خاقیت خودم فریب از این بید
گفتش آن کلدسته کلدار حور
این سخن نزد تو چون ثابت بود
که به کاری بی تا مل کرده
نوبه کن تا خواهم امرش ترا
گفت یارب است غفار الذنوب
رفته انیم از ره فرمان تو
پوشش من نون با کین لب شود
مطمئن شد آن ملک از آن گناه
بعد از آن او در روی وزیر

رفت در حکم جز انیم در سلیم
این وزیر او را بر در بود نیز
روزی اندر زین ای نیکار
بود طمان او غایت قدم
گفتم او را رحم کن در این گناه
گشت آن بی راه را در زین شک
هر کرم ظلمی نیا مد بر زبان
این ستم از دست من آمد بید
بوده این حکم از ره الهائی
از چه کرد در حکم اخبرای حدود
در طریق دین نجاهل کرده
حق بخشد از سر بخشش ترا
با عظیم الحسن است العیوب
چشم دارد در ره چنان تو
در دم آن خال سیه از وی رود
هر دم آن صد بقیه را نشد غدر
گفت بر کواچی داری در ضمیر

چون شنیدان نابکار تیره بخت
گشت لرزان محو سید زبانه و سخت
بخت شکر از انفعال گفت آه
نیت روی گفتم در این کینه
من بپر گوی آنچه در سر داشتم
قصه ناموس برادر در آستم
خود از او حاصل نیامده ام
مرغ زبر که بر سر در در دام من
من با فون شاه را بر دم ز راه
خود بهمت گشتم لورا پیکناه
گفتش آن را راست بر کوی زند
یا ندیدی ای بد اختر کلام از او
کدامان مستوره است اندر گنبد
گفت بخت این سخن بشنیدی
آرزو تا بجهت گشتت غم از او
بود او ستوره عصمت شکار
من ندیدم هیچکس از وی وصال
من بیاختی کرده ام او را شهید
کرد در خطم شکر هوش بخیزد بار
ان زن صد لقمه در سوز گذار
عفو کن تو که چه هستم نا امید
گفت او را عفو کن ای بی نیاز
کرمه بان نیک زن شد در سینه
شیر داد از عصمت آن نیکو کار
مسترف شد در کینه خویشانی
کرد شکر و گشت از او منت پذیر
در دم آن زایل شد از روی زیر
قد را آن معصوم را نشناختند
و آن گروهی را که شک اندر کردند
همه را از لطف شدم غیور خواه
بر گرفت از دروشت آن بار کناه
گشت فارغ چون از آن گشتند
بعد از ایشان نوبت تو حق رسید

گشت روزی بودم اندر گشتنار
کدامان ره زنی نصیحت شکار
کرده آن مظلوم از در زان گیر
شورش را گشته بودند از سینه
التجا او رو بهت از من آن
من بخانه بردم او را در زبان
زوجه من با وی آمد در جدال
بود فکری دیگر او را در خیال
من بحرمت پاسبی او میداشتم
در چن او بد نمی پنداشتم
او بطاعت بود و شیهای دراز
ره نمیدودی دی اندر حرم از
بود در کهواره مارا کور کی
نیم شب مقنول کرد او را یکی
کار دور این ان زن یافتم
وز ترجم روز و در یافتم
این زن نادان من این غلام
قصدا و کردند بهر انتقام
من حمایت کرده او را از آن سینه
تبعی من نمود اخراج کمریز
بدیده زرداشتم نقدی تمام
دادش پنهان این زن وین غلام
رفت این مظلوم بی فکر
من شدم از حضرت او انگار
مدتی رفت ندیدم دیگرش
از حوادث نتیجه آمد بر سرش
وز غم آن طفل گشتم قوی تر
خود ندانستم که تا او را که گشت
بعد از آن صد لقمه بر سید از غلام
گفت کی در راه ایمان تمام
هر چه کردی نزد من بر کوی راست
بر تو حکم من بفرمان خود است
گشت لرزان آن غلام نابکار
گفت کای مظلوم لطف کرد کار

من شدم مفتون آن مستوره زن
کردمش هر چند بجزر التماس
لستم اخراج ز صالشی نا امید
کار در اینها نه در زیر سرش
تهمت او چون بر او انداختم
کمر ازین دلفشان نمیدیدی بدو
خود نشاندان نیکو زن بخار من
گفت آن صد لقمه نیک اشتقار
دست تو در دامن آن زن بید
گفت جان لاف تو افروزی
بود او مستوجب صاف لقمه
طبع قدیمی داشت و توی شک
در خیر قاضی اندر انجمن
رو به خود را بدیدی از نظر
شک او گشتی مبدل یقین
دیده اش را طاعت دیدار نه
گفته چون شد بجای آن غلام

در مراد خود بدو گفتم سخن
او همان در خصمت خود داشت پس
کردم آن کودک بنا دانی شهید
با که کردم دست خود بر سحرش
قتل او در دل معین ساختم
بی سبب گفتم او را در لکد
از خیانت نکرد او را ز من
با غلام ای نا بکار بد شراد
یا شدی بکاره از وی نا امید
بر نیاید که من زن نیکو زن
مستی با در غوه بود و یک دین
نور از او بدین وقت بر او فک
در سخن چون امدی ای نیکو زن
دیده اش از شوق گشتی انگبار
در شتی چنین تجریر جسمین
نطق او را جرات گفتار نه
کوشش کن ز بد بروی خواص و عام

آن زن صد لقمه گشته انگبار
گفت یارب پر دهقان جزین
وین زن از فرزند گشته نا امید
شغلو کن که کرده با آن زن خط
وین غلام تیره دل کرد اعتراف
بگذر از غمهای این آن از کرم
در زمان بیگ اجابت در پیدا
آن زن از فرزند شد نا امید
در قدوم دخترش را دشمن نوید
هم از آن پیغمبران نا مدار
آن نه من را چون زخم از او کرد
گفت ایملعون چه کردی از کنه
مرد جان گشته از جان نا امید
گفت بودم مردکی من تر خوا
خود گرفتم چون شد که درم بکام
عاقبت آن نقد را پر دایتم
عامل دیوان کشیدم بر درخت

پیرم تن را خورست خوار از کار
در مرادش خصل استوار دین
دافع دل کردیده آن طفل شهید
وین کرم فرزندش او را کن خط
وصف آن مستوره کرد اعتراف
هر سه را از فصل خود کنی متهم
روی این آن را بی امید
گفت او را از نوید کرد کار
چند پیغمبر از او امد بدید
نسل اند خنجر جان بیدار
رو بسوی بر دل نشاند کرد
کز هوای نفس گشتی رویا به
در میان سینه اش دل مضطرب
در شتی و چه معیشت از قمار
مبغی از حاصل دیوان بوام
آنچه حاصل کرده بودم بختم
بنمودم هر زمان تا بدلیخت

پای من در ریحان دمه جز بود
 از قضا نیکو زنی اندر سفر
 ز زخم درد و اندریدم از قضا
 در غلای نزد او خوردم عین
 خواهرش خواندم بتقدیر و اتفاق
 از قضا این تا به هزاره در رسید
 نزد او بهر حیل انداختم
 ز کوفتم از کفش بی اختیار
 عاقبت آن بهر زبانه افتادم
 داشتم زان زن ستوری را بهر
 دیگری بردان ز زو خراشیدم
 حال من این بود که غم باز گشت
 آن زن صد باده از روی غضب
 رفتم از راه ز تو بهر از تویت
 آنکس را برده که شیطان ز راه
 شرمت از آن بیامدای نشاند
 شع ازادی از او افرودنی
 چکس من نباید دستگیر
 آمد از آن قریه مال در گذر
 در زانم کرد از آن محنت غلای
 یکسایه مال او را در کین
 در سفر با او نمودم اتفاق
 گشت و سوار طبع بر من شد
 و آن زن مظلوم و مفرود ختم
 رفتم ای بار دیگر در قمار
 بختم از وقت ظهری تا نیم
 رفتم آن ترا زلف من در قمار
 اشرف خرمین شد و دل من
 هر چه بخواهی کن فرمان تر گشت
 گفت ای طر از زبانی ادب
 طالعی در این جهان خبر از تویت
 خود تو شیطان بوده ای و میاه
 کمزورت کرد از اوست رسد
 بردی آن بیچاره را بهر و تنی

به از این منی نه اندر حلقه
 لطف حق بر کرمی است و شکر
 گفت بار کس که کن از این شکر
 در زمان این خاین بهمان شکن
 بنوعین افتاد و بهر شکست و دل
 بستگی از حاجی بهر دو رخ کو
 سوخت و راگر زین بر تو گشت
 بهر مجلس بهر کس استخوان
 قبول دیگران که در حق و زبیر
 اشی را که کینه افرود ختمند
 بهر ده بهر ده و فعلی از این فایز
 گفت دیدی بهر کار این عدل
 چون خبر میدی آن کینه کس بهر
 با منی از وی بهر کلام و دل
 محاشی که گفت خاکم در زمین
 کی تو انج و صفی آن قدی گشت
 من خود او را گشته بودم بهر
 معجز او بهر از دستدار تو
 بار گشت و عهد و شمس المصیر
 تا بد تو میدکن از تو خشن
 شکل تو کی گشت در این شکن
 تا که مان بستی فدا از این شکن
 بهر سرش افتاد و بود از این شکن
 در و از او بهر گشت بر هر کس
 حیل میکت بهر یارب الامان
 در دعا او نباید دستگیر
 هر دو تن در آن صوفی گشت
 بهر بهر و خواهر تا بهر خوار
 بهر کس که راست کوبی تو
 در غم خشن شدی بهر بهر
 بهر بهر می می از او ابرام دل
 من تریدم کلام دل از این ترید
 از این کس که بود بهر بهر
 بهر کس که او را میداد از کافران

نامه بنیدم مردم او را از کار
هم چنانم خود و بنودم اختیار
در غماری داده بودم بجای او
بنا به چشم خود رخ زیبای او
ز آنکه در چشمم که بود آن بیدار
در خوش قمر بر روی او
چون در افکندیم در دریا بجای
زور قی دادم بدو بابر که ساز
برقی انداز بوا بر روی آب
وز صواحن پاره کرد بدین طناب
او بسوی رفت و ما بسوی دیگر
خود ندارم این زمان از وی خبر
گفتش آن زن راست گفتی نظر
بهم سپاسم ز ترا امیر کار
در زمانش فیض شربت در رسید
آن سپاهی از رخسار شد بنید
مطمئن شد خواهر آن مردی
شکر گویند نزد او سر بر زمین
گفت یارب مال او را کن فروز
تا بناید در شمار جنت و چون
چون بهای آن گفت که دادیم
اندش در مال نقصانی محظوم
بهم گفت که بجهان ابراست
زاده او را از تواری بناموست
در درختش چنان بهره و گفت که
خود بنیدم بدان که بنیدم
از زبان شد آن دهان که بنید
خواه گفت از مال و درویش بنید
بعد از آن او در و بازو و بنید
گفتش ای ازاده بیکسو کیش
بنیت میدادم ترا جنتین کنه
کریه داری بر جنتین خانی سینه
که توان زن را بوقت آن بجز
می پردی با مقداری داد که

این بلا بروی نمی آید بدید
هم ترا این قسم بنیستی بنید
کتبه بر لطف برادر داشتی
کار خود با خیر حق بگذشتی
لاجرم داخل شدی در این کنه
بر رحمت پیدا شد این خال سباه
گفت این دو زن خدا خود پیش خود
وان علامت از جنتین او زدود
خود و زن پس روی حاضر کرد
بزم را بر کوه ششوار کرد
گفت از حق تا فتح چون کام بوش
هر که نشناسد کجوی نام خویش
بهستم آن صیاح صایب و فقم
در بلا با هم جو جز و افقم
من بدیدم که رحیم فرمودم در بر
یک فرشته از ملک اند بر
آن فرشته بر سرم کسزد بال
من بر سر سنگ بودم بملال
صحرای جنت از آنی بقرار
امدادند نزد دهنم گذار
چون بخونم مشغول گردان غلام
تا در افتادم بدام این پلید
رو نهادم در کمر از آن مقام
پس من میداشت نیکوای توان
بازم از وی خواهم تا بحر خبر بد
بعد از آن آن نشان زنوار من
تا بدورق پانها دم تا توان
گشت از حق فیض جنت باین
نار این در با بطف کرد کار
زورق میدم اند بر کنار
پانها دم خوش درین حرم نشین
شادمان از فضل رب العالمین
رق می از عجب بهاند دارم
آنچه میخواهم از انواع طعام

هستم از این خوابه و در بهقان پر تا ابد از لطف ن صفت پذیر
 دایم از احسان ایشان شرمسار نزد ایشان میدهم پر در رکاب
 رفت هوش قاضی از این دستان سر نهاده نزد او بر آسمان
 زن گرفت از لطف خوشش کشتی تو در غماغم غمگسار
 بعد از این نخواهی از من خواه بار فغان کن از اینی عزیزم راه
 غیر حق را می نواز و در دلم تا رامیتد خود از دل بکسالم
 چون شقایق باشی سرخ رو محو کن از سینه داغ ارزو
 بچو سر و پیرین چمن از آدکن سرو را بین از قدس یاد کن
 بر که کل هست از رخ من یادگار هم بوم بر رخ کل نه عذار
 کرمانی تکدل از این دهن رد لبوی عنجه او در درسخنی
 شکر کز الطاف فضل کردگار رفع تهمت کردم از خود و کار
 بود از احضار تو مقصود من خود بر او رواز کرم مصور کن
 رفت قاضی ز کرد او را و دایم کشت بر وصل الفت عقد
 قول دیگر آنکه گفت اندر جواب کی ازین در میروم در هیچ باب
 من هم اندر راه حق محکم بستم از یک صحاب کینه فشی که نیم
 ان سبک آخر بوی از ادم گرفت دامن اصحاب دین محکم گرفت
 من بلا فاد میت هر قدم از کی هرگز نیارم پای کم

در نقل

از تن روی دل میگری کرد کوی خود در عبادت ای کرد
 یث بن تن در چشم کرد و از رخت بایست قیاس مفرار از
 ان دوست نماند خود دین مکان دین جیره از نظر شد بنان
 سستش و کینه از ان دین همه با خاتم کردید این سخن
 ای نهیرین تهر باب و رخت بوی حق سر و در سبزه رنگ
 ای که در دین افت مردی مری صبی از دست نودی مری
 کربانی کردی ازین خاک پای مکی در دیه و چون ترمای
 روان زن نماند در دین تمام لاف مردی در عیادت حرام
 کاشش برود نام مردی شبرم در غیبت چون ازین کس تریم
نکات ذی الصافی بود که در حدیث است و اصل در حدیث است
 کستم من بیکر دی را و مردم در جنس بچکان مردی بزرگوار
 در دکان نشان شمس شریک در فغان کافیه بین چرک
 شمس عالم در بطن در سنگان از یک دوزخ من
 عاشر بیان دل در اضطراب سست خنی بچون جاب
 بی دلی در نه کی می در جهان بچو در نه از کار دوان
 بچو شمس بی ساز و برکت چون شریف مستی برکت
 در شب بچو بایان بهشتین خوانده مردم است شمس تفری

بق کرده اند و دست
 از قاتلش تیرم از او کی
 رفیع خرافات ساچمه را
 میزد حشده شکم از دوزخ
 مگر از لطف خداوند رحیم
 بقدر رسیده ام نه در جهان
 به من شده یک ستم کار
 از قاصد حق می دانی
 بر میساند ز دنیا کام تو
 و نفس می بردی خشت طلا
 بهر دوزخ را در ای رقیب
 در کتب است از کج قدم
 و نه در کتب دانات نام دارد
مردم و وفات میج از حضرت علی علیه السلام
 من می آسراش از نعل خج
 حضرت عیسی بن مریم آن دیار
 از بیم دل شعی به سپهر
 کی شهادی ابر حجت نظر دارد
 بر مردم چون سار بر خفا کی
 کشته زدم و امن سجا ده را
 بر زمین پیاد از چشم شرار
 چشم پرده باز ز غم
 بهشت برکت طفا و دوزخ
 عفت بر دوزخ و دار و جوار
 بهر یکنه نه بران میرانی
 گردانی ای بر کجایم تو
 قصود کی یا بهشت از جوار
 صرف کن در راه یاران شریف
 حشر از انرا مردی بشم
 کشتن کن تا کی ای بنام او
 جلی گزیده شد ب سحر
 در غرورت که در جرات بهیار
 کشت با عیسی بن مریم هم سحر
 از قاتل سرور

از قاصد آن سرور زین جایگاه
 او دوزخ آن داشت در پای کش
 شکر کن چشیدن بهر د
 چون فراغت یافت از مرصعین
 هم زار او عشا پرده صند
 می بریم تختی در سحر
 کشت اول آن چو دیوار جنت
 در سرور از صفا و زاده
 بهشت نظرت بود او شش صعب
 آن دوزخ را آن دوزخ کانی نمود
 من چنین سید افروزم این
 روپا از انرا خشم در شمار
 کشت من عسیر و کانی
 آنچه بود اودم از او در شمار
 عیسی از قاتل او نام شست
 تا بقصری باید دی هم سفر
 خوشش این سحر اند یا کور
 داشت یکو من شعیس از او زار
 او ستر به شش از آن زین
 به نه ابر به شش خرد و
 کشت عیسی با چو دی هم سخن
 عفو از هر عشت با حشده
 در کمر کشاد آن قرص شعیس
 من دوزخ آن دوزخ بیه دست
 من کی زن و دیدم کجا
 گرد در بهانه بهان کشت عیسی
 کشت من عیسی بن مریم با چو دی
 گمان عیسی را دوشی خرد و دوزخ
 اوق و کج و مده چو از دکار
 عیسی از او شست در شمار
 در کجای دکان اودم بهر بان
 صبح با دشت بهان بهی و
 با کمان به شش با دیکه
 از به شش در شش کشت خرد

شکسته تری دشت از دهنم
 حسد کی در سینه جی چون من
 کوی شکسته شبان در جبهه
 خود رعایت کن با ناسپید
 مردی چون شیدای بی گناه
 گفت عیسی با پدری در شب
 نشستی در استخوان درخت
 چون از منی این پایه بی انتظار
 بست و در سینه من دردم بود
 عیسی بر من چون شد جوان
 گفت مهدی در عیسی پیش
 شد ز حکمت حق اعمار هیچ
 گفت با عیسی کبریا شات را
 مردی را که ز من است و گفت
 کس نام خود را بر کجی راست
 گفت من عیسی بن مریم
 تا به نام زب عیسی بی چه

مجلس اول

میض روح القدس بر من دوز
 در زمین خشم از کردگار
 صاحب انجیل با حق من
 خوانده در کوه باران نجات را
 عهد عتیق بود و عظام و عصیم
 اگر است در میان مردمان
 در خشم من اعمار و کمار
 انکار ابروی ز غبار صبح
 خشم من کار و راهم با مردمان
 هم او به شکار ای به شسته
 تا بنم من شو حکم کردگار
 مرد را می ناله صفات من
 گفت ای انور کی ز من است
 حق استادی تو خود را می
 کی کنم نصیبی تو ای بی پدر
 دم من از عصمت بر من
 گفت این مان سپه کی خبر
 بیگم از خطه اوم من
 بی خشم من در شکار
 در می پرورده انجیل من
 بخ کرده سجده ترا تا را
 با حق این و مرسی کلمه
 با به امرا از استخوان
 منم در جهان کفر و سر
 عیسی نام و لقب با صبح
 مردی پیش از من
 نه در کشت از من کشته
 در کشتی در من رسکار
 در شادان خیزه زان انجیل
 من شدم شنی بر من اورد است
 کاه می در دوی پنجه می
 در جهان بی جان من در بهر
 من عیسی را رسم من
 به از زب عیسی در کز

چون برونه از آن در آن زیاده
گفت مردم پس در این حق
بر که بگویند نیامده است
در اعیان حرف میانی
حرم از صحبت نمی گرفت
چون که میگویند چون نیست
دم از هر عیبی بر میزد
کریمه زار داشت بر حرم
باز که بگویند مردگان را نه کرد
و عصا و نم زدن اگر گرفت
کریمه زار میزد و میزد
مردان آن مرده از آن حیات
مست در دستم شادی هر روز
گفت این درخت در میانی
شاه نشهر از قضا که در کار
بیکر در شمع و نور و ملک
بعد از هر جنت و اعیان

که در این عیبی بدانی درخت
کشم از برام از آن درخت
تا که بگویند مردم از آن
چند درم بسته در میان تو نش
سیدم این رخ و دل درخت
چون که میگویند درخت نیست
در کار است قدم با هم زدم
ببینی از آن جوی و بر حرم
سنی از لطف و ترسید که کرد
نیارنی از دل من اکا گشت
بجسم او هر چه بدانی و کرد
که که میگویند با بی تاست
تا شرم از لطف این سیفین
عسی مردم با او می کرد
خسته و بیاد و در کار
بلی نشهر و صحبت و در کار
سرای دور و در حیات

استی از آن درخت

احسان و راز و برکش بود
پس عیبی گرفت چون عیبی است
بجایان بود شش از آن
گفت من عیبی ام حرم
من شکار در دایت را عجم
هر که ای با من از صدق و صفاء
مردم همه با او عظم و عجم
بر دستهای این شایسته و حرم
مردان مردود و در کار
از قضا و در آن ملک و حرم
و عصا و نم زدن از آن
و دیگر زنی بر نمی آید نفس
بیکر میرد بر شش و در دست
چون نه شش و در حرم و شرم
بس روی می بای که شش
تا که بگویند از بس و حرم
مردان آن در حرم و حرم

از آن زبان خود زیادت بود
بر در قصر وقت است
بوده از آن شش از آن
ای شش کس که مراد و قتل
با شکار عیب و عجم
میدم با او عظم و صفاء
زنده میارم که می ماند سلیم
در طاق خنده و در حرم
بجایان کس که با شش
ربانی نفس بود عیب
مردان آن که نفس هر زبان
و عصا و نم زدن از آن
و دیگر زنی بر نمی آید نفس
بیکر میرد بر شش و در دست
چون نه شش و در حرم و شرم
بس روی می بای که شش
تا که بگویند از بس و حرم
مردان آن در حرم و حرم

چند خوب و برکش بود

نمودن آن نیست با هیچ حال
 با من اندر من کنایه کار کن
 آن حد از اسبجی کن ای هر شنه
 من خداوندی که کردد رسنگار
 آن نه دوی که خرد هستی کار
 مردم آن نه از کند تر
 کان رعیف شک زاری بدن
 گفت با منی بخت کرد کار
 بود آن من مان کینان من
 کرد چون صبی بر دخت تمام
 شد مرقی با دیگر با جود
 با سینه آن دوش در دست
 در اندر سبیه و بار داد
 حرفه آن دهن دار سبج
 هم سرم دیده پارس سبج
 پس بعد از آن بی برکت
 دیده دست تعرف بر کرد
 اگر دایم کی مراد است بهال
 خود من از آن غف اقرار کن
 آنجا من بخت نه در آن که سینه
 و غریب اگر کم از پای دار
 با دیگر نه بر کردان با دست
 بخت در دخت نصیحت پنه تر
 بختی از جود که غافل
 کا بختی که دوی از دخی استار
 بخت آن کرد در این بیان من
 ز دلب ز فردت بکلام
 بختی من صفت می کرد
 در یکی در اندر دیکه
 هر دو را بسیار و نیاز داد
 از غافل غافل شد از بیخ
 به کسب می بخت به دخت
 به شش از دخت رشاد برکت
 با سبج بخت آغاز کرد

گفت ای سبج

گفت این دو بیابان کرد را
 بنیجه سیه ای نه با من خواب
 در باد که با هم اندر حصار
 گفت عیسی منت وقت این جز
 پنه در آن صبر زو سبج بکار
 بر که در دایم از سبج در کار
 گفت این در دوی او او در د
 پس دلی از دوی دال دست
 بنا بر دختس که از دوی در کار
 کار ایشان از دوی دخت طریق
 هر یکی صبر آن با حق و بخت
 هر که بنا بر دخت و دخت
 خون مردم از دای بخت فلکس
 هر که از دوی سبج در دخت
 چشم ایشان از دخت و دخت
 از سبج کج آن بار داد
 جود از دوی سبج دخت
 مصیحت دیده با هم حصار
 داره حق این کج ما و در در
 نیست رای تو بخت صدق و دخت
 من حق این کج ما و در در
 زانکه با سبج صفتی از دخت
 بر سبج کج آن دخت
 دخت با دخت بخت کرد
 هم روان شد هم روان جود
 به پیش دوی در دخت
 اندر سبج از دخت
 دخت از دخت با هم دخت
 دخت از دخت در دخت
 دخت از دخت دخت
 خرد از دخت دخت
 چون سبج از دخت
 دل بخت سبج از دخت
 دخت از دخت دخت
 کوه از دخت دخت
 تا دخت از دخت دخت

ان نمون که بشد از سنج
 گفت اندک عفت سبک
 بیکه ای آدم به در میان
 بزم شسته کی درین دروغ
 ان غرض سینه باوین غیبت
 درین زمانه بکشد از بکر
 گفت پس قرار کردم از غیبت
 دیدم می در گفت بمرز دو تن
 بیکه در کرده تا بود و نه
 گفت عفت بر زبان دای غوغ
 فی الحال که صرف عیش و تن
 با آن به چسبیدن می کش
 من که ششم از عفت کج
 جز از آن سینه خاکی شرت
 برین وقت در عالم هربت
 ای سخی از صبح خود در پرت
 داشت می بگذرد از دروغ

روز شسته بکش از ان فعل قبح
 میرود و بزم زده شرت
 زان که عفتان بیکم می کش
 لک این کج می کش
 درین وقت از زده ازین عفت
 سکتان او در ازین میان
 سخی از بزم ده سیم ازین عفت
 ان عفت سکت از دکان کران
 هم ازین بوی عفت میده
 عفت بایت گفت از بد و ع
 بود با سپیدی عفتان
 صبط کی باز شش و این عفت
 عفت در میان خود بگذرد
 شد عفت زین ای می بمرست
 بران خود بگذرد بیکه
 عفت از عفت بیکه
 زلف کرد و می از عفت

نامان مرز و دوح بر روی کج
 بی کسی که را دران بخشید
 فی دلی با تکیه دم او بگذرد ترک
 قوتی بی باک شد ان بار
 طبعی بی تا رود از می
 در عفت و ان بارت و بیکه
 اب بی درون برین داشت
 بچان جریان شسته و دوح
 بچون عفت کرده فرض
 بود از عفت ازین کج
 عفت شد از دانشان شرت
 بچان بچون عفت و بیکه
 هم ازین عفت عفت با بیکه
 با بیکه ای خود بیکه
 هر که می عفت و دوح

در عفت دل رسیده از عفت
 بهر پرورد کج
 در عفت از سهام ساز بیک
 بر خود با ساز ان تورا
 بی ای عفت عفت در عفت
 در عفت هم در عفت
 نامان عفت ان شسته بیکه
 بچان بچون عفت
 اگر عفت عفت عفت
 بچان عفت عفت
 عفت عفت عفت
 عفت عفت عفت
 عفت عفت عفت
 عفت عفت عفت
 عفت عفت عفت
 عفت عفت عفت

حکایت از عفت در سخی و عفتی عفتی است

نامان مرز و دوح بر روی کج
 بی کسی که را دران بخشید
 فی دلی با تکیه دم او بگذرد ترک
 قوتی بی باک شد ان بار
 طبعی بی تا رود از می
 در عفت و ان بارت و بیکه
 اب بی درون برین داشت
 بچان جریان شسته و دوح
 بچون عفت کرده فرض
 بود از عفت ازین کج
 عفت شد از دانشان شرت
 بچان بچون عفت و بیکه
 هم ازین عفت عفت با بیکه
 با بیکه ای خود بیکه
 هر که می عفت و دوح

طالب خدای دل من یک دفعه
 ای که جوی غایت اندر جهان
 بخارین باری است نه ریه کی
 اگر بوی جان و لب دل قرار
 تا ششش که شکسته ی ریه
 بعلبان ساقه دل افتاد است
 و خجسته شش چون کم غم نگاه
 بوی شش مبر و باد سحر
 آنچه خانه بر باد
 بی غایت که در این روزگار
 سرزمین از راهش سر دم
 چون بدارم از صف آری بضم
 زانو تانی که در راه از سخن
 جوانی که بود ایست نام
 دان سخن غم و بستی به کاف
 کس بخت کرده این به روز
 نامه که گاه سبب این می
 همچو فی کس درین سزاوارش
 که در پی رفته است در مشهور
 خانه و دیوار است
 خرد را در آن بود پند کی
 دل نشین نیست از جفا
 از شش پر از ریه می جو سینه
 از شش رستم زنده در غم دست
 دهم از خاک دل خود براه نگاه
 قد زان سر چه دانی بی مهر
 ناگو از باب سخن باشد عجز
 بی دل مردسته و حار زار
 نشسته در هر صحرای تنی علم
 خوار و ذمیه است چهره غم
 انقادی نیست و بپایان زمین
 این توحه کی برید از اعدا غم
 بیکه خود حسد از اندر داف
 نامه از منزل داف دور
 زانکه سپاه رفته سینه سر
 که بر سر کس نهیم به پیش
 که می آید

که بر من کو خانه از دشت
 یوسف آتی مایه بی غم
 جان عید از آن دوست باشد
 در هایش گنجها پر از جینه
 تا بزم مایه به شش
 روح می پرور به سوزنی از تن
 بیکه زار و دشت سحر
 که بخت سبب به خود غم
 بیکه زار و دشت سحر
 خندان از دشت خندان که شست
 بی قاعه تیرت شاد
 انکار از دشت و میرزای است
 زانی از غم و شورت می بند
 در وقت قاسم زرق عباد
 تا هم بر بسته شده زرق و غم
 بخت کس را چو می بخت
 که چو دهم برای بر اندک کس
 کی کند مندر حوض جرب دار
 بوی دشت بهرست از غم
 کی بود شمشیر حوضی از غم
 بر دهم دست به شمشیر کلاه
 بر که این راه می نامه غم است
 از دشت سبب زان سزاوارش
 از دشت دست از غم به دار
 بر سبب ایچ که از دشتی است
 از غم و دشت می بند
 بکسی را سبب چایست در دشت
 دان بیکه از دشت از دشت کس
 کی است از دشت بخت
 روزی کس را سبب از دشت

در منزل دشت و قاعه

منت در وی چه راجح نایین
مردمانی در پیش کی بود
در گنجی بسان رود از دست
اگر قه زان نذر نشناخته
چون به بنا افرات ایست
گرگانه از بخت نود شرم
در دشت بهتر بود علم معاش
ویم دم از مردم با رها
جوچ با رگست از اسطوخودوس
مسموم از ایند مراد بچک
وای رسکس محض خسته
وای پکنس که منزلیست
اگر خست من است بر دست گوی
سایه کجاست و دایم وینال
ایم دین را برود و بان دران
عالم سباب میوایب

هر که زرد بود بود او را راج
کیمه نانی در نظر با احترام
خده زان در کشا تین کی بود
زاکه میگویم او را صند کمر
در حقیقت وین نایین
عیب نزد که تو باشتی نیست
یک لطف است از خدایم تر
گرچه شکست برسد با تیش
افتاد او بود در کار
با کز او پیر از او بکشتی نیز
من زرد و زیندانی بر تساک
هر که بهتر از منم بکشد ن زرد
نکس بد وای شکست مرده
مرانش از پنهانگی بهتر بسی
فقط کجاست و یا شکست
ویند است ایضا است بقیع
بکزدان نایین و در دست

کجاست

کی غمی گروی برکت ای نیک من
من عین دانسته ام از خیرش
مرا خنده و حقان و نیک من
زین خوشش پنهان بکند و چوین
سایه ای ان و حقان جان زرد کمر
از قضا زردی بصر او که در
داشت در عین گمراهی
عبارت کند و به رگش و او کمر
عبارت پشته و شده از نایین
تشریف سوری اب از خدای
در او دین چهره از روی شفا
افت سوری نایین کراش شاد
کفت این غنچه می دم است
از من از سوری او شده محقر
پس گرفت این سب و این غنچه
بر جان نایین خاک خاک ششی
رفت و حقان چون از نایین چه کام

مردم را هم نیزی با چه سکون
بر او دوزی خیریم اگر کشتیش
در نصیحت او بود بان نیک ملک
در شمس کشتید ای بر زمین
آزاده خزان سسین نایین و کمر
شاه جودش بر نیکش و کار
نراست نایین کار او را در راج
عقل کرد و دانه آزان زرد خنجر
از رضا مروی رسیده نایین
بدان از خست و نایین اب
عجب خوش شفت از نایین
دیدش از سید و کمال عباد
هر که بر او دم از نایین
کی رسد این نایین
نایین و او را سبب حصر
در شبانی خود اندر نایین
دیدش از نایین و نایین

در کمال دستار شده و چنانچه
 گفتم که در باغ خربافت
 آمد و در سبزه بر نهاده بر
 رفت و روی خانه با همه و یکایک
 کرد حرف او بنوعی که ز اول
 یکت او را چنان بر سر و دست
 بود و بختان از تعجب و حیرت
 گفت ای من و آنچه که من میگویم
 که و بس استانی بنده و زود وفا
 بعضی آن را میکرده و چنان
 همگی از این گفت و گو و رفت
 از آن خود و انقضای صد و بیست و نه
 در آن شبان به در یکی بنگاه
 خود نه به آن بخت و نه چنان
 بعد از آن گفت و گو و رفت
 هر چشم که رسیده که از این
 نعمت و به از میوه و دلم

و به
 معنی آن را میگویم

معنی در هیچ آن میسر کرد
 پس سر و زشت دل و حریفان
 او را چنان هم میگویند گشت و جود
 که چه من و بختش کردی و کرد
 در دنیای آن از قضای کرد و کار
 سابقا بر بختن بخت و رفت
 مرد و بختان داشت چون نهاده
 آن شبان را کرد و عین حرم
 بعد از هر در سخنان در میان
 بر آن ای که شبدی چون شکر
 در آن دهقان گانه و در شکفت
 گاهی با و در جوش آن که چیت
 آن شبان گفتا که کم و بکار
 کم شده ای که در شبان چنان
 دیگر از آن کم شده و نه چنان
 ای که در غرور و با میکریت
 و چشم در به به سینه شریفی

و تمام مشربت و بکار کرد
 همچنان گشت و بخت و بختان
 خاموشی در نه از آن میزد و کرد
 که میگوید که بختی میخواست
 و در جوشی در در شمشیرش کرد
 بعد از آن در آن در آن صفت
 تا در دو روز و یک و میان و نهاده
 نزد او کسوف و از آن طعام
 و آن شبان هر لحظه در بختی و بختان
 و شکست و حیرت و بختی میخواست
 آن سخن از شبان سپید و بخت
 با هر که بخت و شکست و بخت
 و بخت از آن کم شده و در بکار
 پس از آن بخت و بختی و بختان
 کم شده ای که بخت و بختان
 بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت

ماه و کرم ایم اندر این مقام
 رو این دهقان شده پاسبان
 دای کرم های نو از باب
 گفت بجزه ای می طبع نیست
 رفت و برگشتی کسب کشت
 گفت با جودش پس چون کنم
 و کبر از این دهقانم در وقت
 چوب استی است این چینه
 پناه از روی خوف کرده بود
 گروه مسکین سران را نصیب
 و از میانه رب رودی بک
 بودی و انداختی آن بانی
 آنکه آن چشمت در آن دهقان
 چوب دست آن شمشاد
 بر صخره شده در دودمان
 آن کمان و بیک کرگان
 بنزد و کرم جان کرده خاک

که است بکرم و نایم
 چون کشت دی کرده ام از دست
 که کرم در مورد است
 همچو کرم بر سه جوان کانیس
 و شکر باران حی که کشت
 نشسته بیکر کف پیرد کرم
 با هم مسخره او در وقت
 او چو اسبیدن بر می که کشته
 در میانش ریخت آن ایچ
 داشت در دست آن دی صبح
 بر صخره کرده از ترش گری
 که بر آنه کشته آن چوبی
 می به کرم و دل کرم و دهقان
 زین طرف کرگان بسته شیب
 بیک کرگان شده در چرخ
 با چشم در حال شده چوب
 بر این فضا و بر سه که خاک

در این کرم

در کمان باب جود شده
 را که اند معنی اندر کمان
 در قضا کجای باب از جود
 چوب دست است و در کمان
 از قضا محض عین سر بود
 عمل کرده با بر می پاستند
 مرد و دهقان آن عرصه را در بود
 در نظر از رسد نه مقام
 از قضا بهر نم بودش و سرری
 گفت بیکر این عرصه ای پرش
 گفت دهقان چون به تیرش
 می کشت آن را و زود بیک
 ما کمان در ز کشت از پرش
 در قضا به تیرش و کشت
 به هر سه که در کمان
 چون سه به سه به باب
 مرد گفت این در تیرش با هم

هر چوبی رفت بشال روی
 باب معنی کشت در سر جود
 بر درستان معنی کشت
 در کمان و دهقان و سر
 در کمان خود از باب کشته بود
 و به کمان آن عرصه منبت فرار
 باب در دست معنی جود
 و به جان طبع من و مقام
 در کمان در دست دهقان
 کرم کجای بیک بیک
 این عرصه را هم از روی باب
 در کمان از تیرش کشت
 چون کشت پر شد از کمان
 هر دو با هم از کجای و سرش
 هر دو کمان کرده آن در شمشاد
 هر دو در میرت کجای و سرش
 ای کرم در تیرش با هم

پرن ششم نمی شب زار دستگیر
 داشت لایزال لم زار
 رفتی شمع گرد و گفت آمد ز حال
 معانی است ام خبر حال
 گفت و بجان کین سحر و عجب
 کردم گشت پس این قیامت
 پس بود دست بفرغ بر کشاد
 انکس اند شمع بایع و برادر
 آمد از اول بسی و کسر تر
 در میان شمع و سحر و جسد
 بود و بجان در دستم گفت باز
 ان فریاد نیز و دل آرایست
 گفت و بجان ای شبان کوی
 حال سینه است می کرد است
 زانکه سینه لم بر دست دل ترش
 که زان دل است کوی این سینه
 من شبان ای کفر و ای سینه
 گفت و زاری ام اندر گذار

در دهن سینه و عطر

چه در بود سینه در عهد
 چون شمع در دهن تا ختم
 بود از آن کس دیگر ز چاه
 چو ب رنمه و نیا و دوی اگر کم
 از خیال خام تریش زانیست
 چو دست می زنی این شب
 امم ز دیک تر می چاره کرد
 زانکه هست امم سینه ای نثار
 مرد و بجان بود چو دل چو
 گفت و بجان ز کین می شین
 این زار من به دست ای کمال
 رفت بران از کفر این سینه
 در دهن گشت از دل حق
 قبل است بخت تار
 پس نزدیک شبان ز کفر
 گفت از تنم کانی صبر و است
 هم زلف قار و سینه و جان

ای هم از بخت و ضرر می
 زانکه می از سحر و امم
 امم ز دیک قمار سینه
 کردی در امم خشم خشم
 کردم این زار و سینه
 پس ب سحر و امم
 انکی از لطف در شمع خبر
 زانکه حق زار و سینه
 این حکایت بر شبان
 از دهن امم در سینه
 امم ز دست من ای کمال
 با و امم بر سینه
 زانکه من قمار می شین
 زانکه امم سینه
 یک بخت از قمار سینه
 در دهن امم در دهن
 ان ضرر دهن کانی امم

بسنم از آوازه ای که
 نه از آوازه ای که
 خدایت از بهر دل شامی
 می رسد هم که یک تنه
 در کت آن چاه چو شامی
 در دشت و دانه دوم خفنی
 چو در کیم بودم در نقشه
 بی او گشت آن در نیمه
 چو ترا دیدم از حیرت فرود
 تا به صد و هشتاد و نوزده
 اعی در دشت نه در دهم
 فصل که در کتب من
 دیدم اند این عصا بر دیاب
 هر که بود در قصه دیدم
 دل من چون بود از دل حال
 چو که در تپانست بهر و مرا
 میرد در کف منی خستیار

مرا در دستم

بعد از این در دستم ایستاد
 ای شش و نه کی که
 در بر من هر دو چو در پیش
 نه شش و نه در دانه
 مقصود از این چو در پیش
 مبرن معلوم کردای نه اوس
 مثل او هر چند که گشت داد
 هر که گشت او در کف چستیار
 شام اگر دار و نه در کف چستیار
 نمی رسد از این که در کف چستیار
 که بود از دست تران صدان
 ای چستیار این سخن کن محضر
 هیچکس از این سخن که در کف چستیار
 سببه که در کف چستیار

در این دشت حضرت قائم ای سببه بر من ای سببه
 کرم شد از کرم سندان
 اسنان در کف خود هم در کف

در کاه و کار و دم مضطرب
 چون رخ در پیش رو و چو
 دلبر من چون کمان کمر و کج
 تا به پیش از اینک نشسته
 ماه من چون رخ ماه پرستی
 که عالم در غم دیده زده
 چون منم اردوی با دم را که
 خط و خالش ز غم و لبر می
 ای و عالم محو شده کردان
 نشسته بر سیراب سازان
 چشمه جیران ان یک است
 هر دم زلفی که با میکی
 ای صاف و تمام است جود
 و شفقت رخ شانی ای طبر
 خارج امم حسد که هر گم
 در وقت حضرت **محمد بن محمد** **بن محمد** **بن محمد** **بن محمد** **بن محمد**
 با دم زده زینت و زلف
 در تار و در که میر سفت
 در پیش من

شمع شمع جیران است
 که میکتی و بختی را حبه
 محرومان و غلامان و دود
 که زین است نه در بین
 عقد و چرخ آن شمع من
 گلب و در غم از آب حبه
 میرسد از غیب در گوشه
 برات آن محمد و زینت
 گلب در غم و زینت
 قد و در قفسه کرد و بیان
 که از چشم ملک است و کش
 ای لاله و در که در خانه
 خط کا میشتی که خوش است
 در و در سی و نه از تمام
 تا که که در او است و صف
 عود و العباد و به الی
 در وقت حضرت **محمد بن محمد** **بن محمد** **بن محمد** **بن محمد** **بن محمد**
 خاک و در که در جیران

کرده سخنش را چو در سخن
 و خراسانم بر عهد الهی
 بنده حارانش را بر عرب
 تا دم اندر زلال ابرقت حسن
 اندوده دین ایمان را در ج
 صبح او را کشیده دینا منق
 بوده در دوشش بی نقه ز
 گوهر اعیان را بر امت نوز
 خفته اند کفر و کفرانش
 کشیده اند الحاسن خضم نه کهر
 تا دم او عین بود و نور عین
 بسیل و بهر و دیندگان عشق
 شایسته این سیدان عا
 نامه و ظلم خضم بیرون در
 لوح ازین سینه حکم کرده سخن
 مارتی حزن کشیده اند کیدار
 گران شد لطف او با ده سنان
 با دگر دوست خجرات نه بین

بعل کشتن خادم او در کوشش
 چل و رفتن و پیشش مصطرب
 کم رنگ را بسته تن و بخت
 لبه و زنی چو شمع و آب گش
 زاده او اگر چه دنیا چون
 حبه کیمیا می خواندند و ج
 دانت و نمطه و دانت می بار
 مرد و زن گردید و زن گردد مرد
 او گرم با کرده و زخم فاش
 بعل تابش و ز مرد سر بر
 صفای صورت معنی حسن
 کس تو ذیل و در دره عشق
 در زمین گریه کلکون متا
 چرخ که در آن میگرد و هنوز
 پستان او و چون شفق
 رخسار او زخم خاهاه الحذر
 حلت و تزئین و این پستان
 ارضه و محبوب این اعجاز

۱۱

دانه کرده یک دانه کنگر
 در عرای کره یک در رجن
 در صوفه کنگر از فی ظفر
 در سنجقیت از زرد حق
 قرب العین دی ان مایه حرم
 سیراد محول اسرار عجب
 دانه علم اوقاف و اسرار
 محبت حق مده از صافی تو
 انکه اندر محبت نواست قدم
 انکه در دیکر عدو در انجمن
 موسی بن جبرائیل و عقیقین
 اشرف استاد و بیاضی
 محرم کیشین میده مستدیم
 شد که بیم از صاف انداز
 ربه غفره علی برسی ضیا
 انکه سکام و صاف محکم است
 صده است و با بفرشتش حرم

در حق معرفت انما را به ابد و
 از حسن کلماتی بر زمین
 است ان ال محمد را ز بر
 محض شای بود از اسرار حق
 با قدرت او که بکافه عالم
 صاحب اوصاف چو سحاب
 فخره در جیب ابروی المبین
 انکه در اسرار حق ماضی بود
 صحیح صادق صبرانه از محرم
 پرستش آورد اندر سخن
 بخت نعم او بود الکاظمین
 از دم او دیده پادشاه
 صاحب یات بر کسی کم
 مقبوس سخن مدار و مستعار
 نظر سه علی المهر حق
 زادش تا آخری صدم است
 برکت ده خیر بقیان کلیم

میات شیردها دود
 سیرداد زار او در حیرت
 ناگه بین مارن ار شده
 شب به در چرخ است مکن
 حفظ الفاضل عوایان فضل
 معصوم سید کرم حق
 مکنان را کرده اور و جواب
 انکه من ریخت بر شش زهر
 زها سید بهر او اله علی
 سترش عاصمان از فضل
 اکب در ی و اله علی
 انکه دین معصی زانی است
 بعد از سلطان کربن عکری
 دنی در حق قرآن اعجاب
 او در حق عزت مبرک را
 محبت حق سید از حق
 سید دم دم شریف است

ایده او بر پس از این

ایده او بر پس از این
 صالح اصبح و بخت چون غلیل
 در کرم استی دل مغرب هم
 با بعضی مری و برن در شش
 و او در رخ رستانش خاک لال
 کس نکش کرده از آب
 در دم نقش سما سفید
 وارث پسران باقار
 در انت چرن امیر المؤمنین
 دار او در حسن جن حسین
 در عبادت چو زین العابدین
 صدق صافی علم کاسم دار او
 دست جودش در سخاوت
 بحجاب خود من اعکرت
 ایده او بر یک دایه در ظهور
 از خلقت اید سخی بر زین
 ملک عالم خیر و معر او را

خانه در از تو خشن
 است زنده در صبح و شمع
 صد غنا شش و صف رقم
 صد جلال و شکر کاش
 حضرت ذوالقرن تنک لال
 خانه برادر و عسر و زار
 ستر خود شش و همچون
 مرطبی را برده از دی افشار
 در دو عالم حرمت از شش دین
 هر دو سید معصی باور حق
 بحر با سید شکیه علم دین
 چون صافی خلقی اعظم دار او
 در دین جوی در احسان
 در کف او و الفاضل
 درین از شکر است
 کرد او را از مطهران
 بنده این غریب سرور او

کشته شهرت بهشت باکم
 از نه باین شده زانت باکم
 که نامی می بود در خلی ام
 که او کرده بودم صبر در
 کشته ام از دست باین فیاض
 ای خیرین گفت که بعد از تیر
 عمر من کشته در جامی مرا
 او چون نشناختم نه در شتاب
 روز پیری تو را با بازی است
 طبع چون مرز و وقت از می بود
 کی نشاء دل جود و غیبت است
 هر روزی را در لب از بی کمال
 سبزل در زلف تو را نیار

در بابت خیمه کمان

چون کنم ضبط این دل مناب را
 هر که در جاب سحر که رفت
 تا سحر ششم نمیدارن کز جرب
 کی نه یاد در حرم افغان

روی من در او نش

روی من در او نش
 اندامت از غنی او تشنه جگر
 لب خرد نه بد بین ای خیر است
 میگویم که ز غشش شد بری
 و غشش کشته هم غشش
 ای غشش از می که زنده بود
 مرگ را بر می غشش که کز
 بترک آن که نه در جهان
 لاله هم در حسرت خون شیده
 در کین کستی که از می نسیم
 شکسته بری کلشن که نشاء
 در با کشش از کشته نشاء کرد
 ای که دارد از خرد سزای
 عیب کم که اگر چه بی سزای
 بهل کس که بر کافیه بود
 هر که او به در حق می رسد
 آنچه در چشم تو میاید کز

چون مرا می نظر قیله است
 به سه پیغام سحر از نشاء
 ای لب سبز از جاب است
 مت لاس از بی جرمی
 لب لعل اشیا ن برده شش
 چون یافشانی ریخت فیاد
 شکر کشتن سبیل از نشاء
 کشتن لاله های بسک
 میده خون کفن در این سه
 تا که در دین این دو نیم
 کی شکست به جود عهد است
 این عادت و خیمه کرد
 سبیل بناری حق صبر کی
 تا چهل تا تراب است
 پس خدای کمن که دیو بود
 کرد قطع دست جاب است
 بش و در دشتش این شکر

دوستی بی یاسیت
 کز پیشان می ریزد عیال
 پند دین که مرا عیب بود
 آنچه برای عایت کن بال

حکایت بزم خوش

بر دردی سختی در اصفهان
 دایم بر اندر کز آن روز که
 کرد از قیاس خوشی جان
 چون بترسید از صفا
 شب بر سر می خاکه در سجده
 فرود واد از بارش نشسته
 گفت چون دیدی شرف بخت
 پس بگو که مسکری بران
 از دی او دست اند گرفت
 عهده دم از آن دست
 کرد آن به از دل بی گناه
 بیکه اجرت مرادان
 در میان رفت چون آن گشت
 بود بهرم از بستان کن
 در رخ کرده و مشهور و جهان
 دینی از فانی کرد از غم رنج
 از ناسک یافت از رسم فرغ
 کرد حرف استان مصلحتی
 دید شب حتم انش را سوزان
 رخ زانه بر ز ما تیره
 رفته از من بر چه ام و کج
 آنچه کردی مرز ما به خبر
 او را سلام می بانی شرف
 بی توکی با مسکه از دم تخت
 او بر نه او را در تحا بهشت
 در خطر اندر دوش ساد
 خانه پس بهرم را در دوش
 سبز زانه برای پر

بر کبری بودن شتر

بر کبری بودن شتر
 چو او خادم انش که
 بجز انش نشان پانزده سال
 مع کرده بر سحر ز رشت
 برین کس لگزدی کینه
 روی باخو مشبه کردی با د
 ساخ خود عا صیان کوش
 داشت ده دختر خود با د
 زود شب در باری خم افامیت
 مرد حاجی خانه چون بهرم
 گفت کی کج عفت بنا رسد
 دان شده در دزدک ایر و قبل
 آنچه کردی بیک دانا ز کوی
 گفت ای کار با کردم بسی
 او را هر سب از صده ران
 هر که ارد و خرسه را با میر
 چون که در این غایم دارم ک
 بر تن مشه و مکان شتابور
 رگر دنا خدمت پر دوز
 حوز دیک کاس با سنگ
 بجز او برداشت گشت را
 ریش خود را شستی از می تیر
 دادی او را رایت و گشت
 تا در اندر قیامت ترش
 دین است را ده با کور
 سخی بگویم بکنه ای ز دست
 آن سزا کفر نک استی هم را
 کرده کاری عبات و صبه
 گشت ستم بزدیک بران
 با من از تمام باغ کوی
 کان بنایه ز دست کسی
 میگویم ترس آن در دست
 خود با شس غایم شس هم ک
 روح ز دست است این دن

سستم با غی خود از کفیس
دیگر اندر خانه ام مدغم شدم
گفت از بنامیت جعفر نامه
بارگزار کار دیگر کرد
گفت ای منی پانده در نی
ضمت تشکله خود کرده ام
هم من کشتبه قاضی درشت
میدم بر سر از خود بستم
از خواب و زودخ کردی
حاضرت من از با کام زودت
دختر را متسر کرده است
گفت از بنام من نمی پرسد
گفت ده دختر زود با و سپه
تا زین نمی باده در جبهان
ز آنکه در این کار دارم دستش
دوخت به من و منشی
است برادر چمن کاری نه

سکه در فلک از ناله

من نمی پرسم شب از دین
اینچه ان شایسته دین است
که تو طغی و سب با من کرده
دشمن از فکران مجوس گزین
سر زخمیر است ساعی کینه چن
با من ن در جوی بردشت سر
و جوارم چه به سیرت
شهره بود پس مردی خیر
من بود از وضع بیت هم
هم کلام آنکه ان ص در ان
از صلیک شسته در مقام
که گفتندی شپه بر می کرب
چند بهیر از میر می با مره
جو نه ز من خود را کرد جج
ص به سر نه ام از بحر کر نه
طغی از ان سره در ان صغیر
هر زمان ان سکه سستی بر به

میت غیز لکری آیین
که از ان داری کوی به ست
خفتی با اهل یان سکر کرده
از شب دس خود را لغال
و غافل دس از کر و از خیش
گفت ای ششم از ان با خبر
عزتی در دیش من پرست
مرد و از دوی خانه از دوی صغیر
با کرم از ان دیشش بجهور
کردم چهری کند از من ل
دشتم در پیش از ان طعام
کاسه پرست دنده و کباب
سین از خورد و از دفرینه
مجرای خورنده از دای شمع
میقیم خود در ان مجرب سپه
ز دفرینه ان من شست پر
من دوم همیشه از ان طعنه

دیم آن کردک چشم پرست
دست بر می خانه خود داشت
تا که نه چو زدن با سر زدن
تا که نه چو زدن با سر زدن
وان چو از اسب در دست
دیم آن زن بزرگوار داشت
سختی علم نامه با در سخن
دیم آن زن بزرگوار داشت
دیکر نه با کمر و دست کشید
کلنج با یک با یک داشت
هر زمان میباید اوصی پیش
بکین چو از اسب در دست
نمی سید اوم جان زن انصاف
بست برین بر لبان حرام
بعدن چون زود با به رعد داشت
چو زن رفت و در ده گشت
پس مرانه ای اندر خیال
بازن خود کفتم ای بیکر رضا ای
خود را دوست در خیال او
تا که اگر شری را حال او
زاده بود آن زن بران بیخ
در صبا به داشت و دست و پا
بر مردم از با و درون کرد چو پیش
میرد شش زن و میان پیش
که زده ای داشت که نامی نیست
چند نوبت عزم آن کرد گفت
رفت آن زن که شش در دست
ساعتی که شش در دست
گشت کردم که شش را از آن
در بجز با حلال آن خوانده سخن
کفنی زن را در دست کشید
خیم نه که کی کبر این حین به
عکس دهم نه می از آن بایه
تا شش را با شش از آن بایه

که طعم کبر بود

که طعم کبر بود و اسب پرست
دست بر می خانه خود داشت
مستی را بر لب کرد و حلال
چند نوبت عزم آن کرد گفت
چو زن رفت و در ده گشت
بکین چو از اسب در دست
دیم آن زن بزرگوار داشت
سختی علم نامه با در سخن
دیم آن زن بزرگوار داشت
دیکر نه با کمر و دست کشید
کلنج با یک با یک داشت
هر زمان میباید اوصی پیش
بکین چو از اسب در دست
نمی سید اوم جان زن انصاف
بست برین بر لبان حرام
بعدن چون زود با به رعد داشت
چو زن رفت و در ده گشت
پس مرانه ای اندر خیال
بازن خود کفتم ای بیکر رضا ای
خود را دوست در خیال او
زاده بود آن زن بران بیخ
در صبا به داشت و دست و پا
بر مردم از با و درون کرد چو پیش
میرد شش زن و میان پیش
که زده ای داشت که نامی نیست
چند نوبت عزم آن کرد گفت
رفت آن زن که شش در دست
ساعتی که شش در دست
گشت کردم که شش را از آن
در بجز با حلال آن خوانده سخن
کفنی زن را در دست کشید
خیم نه که کی کبر این حین به
عکس دهم نه می از آن بایه
تا شش را با شش از آن بایه

که طعم کبر بود

چون شبه این ترود زان کبر
ای کفایت بودی ز مرض
در آن ناز پیرید از کمر
مرد فقیح کردی زلف و دین
باز منم زینش و اقربا
کرد بخشش در حق پاک
هم بدشتن شد ز صفت
دوره اسام و دین کشید
سجده از لبش ایستاد
سال و کبر و عبادت
هم در آنجا مرد و عفت با
ای نسیان زنده روان کزین
کاف و بی آن مفضل نیست
در دو کشتن می غمی کرد
بر می رانی که از دما سینه
باز شد بر جبهه اعصابی
انچه در اعصابی خود دارایی
در آن شب که در این کبر
کرد خا زای بسش شد طر و مرض
زداد بر اسنان و بجا
شده با این صدق حق
شکست و پیر و ال عبا
بسی بودش تا تک سزایان
و نزاران را هر کی با یک لب
خانه بگفت و در پیشش نمود
غریبی در دل نه دشتن حاجی
و طواف سید عه نهان
منزل اندر صد جنت با
را که دردی بی دفع برتلاف
یک سخاوت کرد و در حق
چون عبادت در حق پاک کرد
یک جنت برسانه پی
همی کشتن و عیش و دست پای
در حق پاک بکن ای پرستنده

هر که در تیران

نقد در پیران

هر که در تیران پیران
بیک صاف از پیش و محو کینه
چشم بدایان محو هم در وصال
بیک عالم تیران شد از دوا
عقد است بر کس نشین
از در تیران سرع از اندکی
فقیح شریفی چو دانه است
عادت جرات یار و ناشک
دم زدن است و از سستی
داشت بیک کشته ای حق
محمسنی را سبک بری
لی رفته ز لوس و حق
و عادت می خوش و سخی
نه دوا و نه عبادت نشین
و عظم از خون و جرم و است
کرده او هم از دین و میهم
نارنجی و دوا ششم می دین

شبه خونی

دل که دارد مرا و می در نظر
 کی بود اسوده چون سخن شکر
 بر مژده دل چو در عشق فدا
 و قهر کی در جبهه میگردود جدا
 در شکر می پرورد و در غم گشت
 چون بی سر بسته دایم شکر گشت
 ز غمش در عشق و دانا گشت
 و صفت ازین با سلفیه
 بنگر است اندم لای شکر خزان
 و صفت ازین با سلفیه
 دم زدم از بس غم ازین با سلفیه
 محبوس به چو نهدی باز را
 تا نکند دم در دل که در صفت
 کار می آید از آن برودان
 بخت من چو از سخن نایب
 تا در دل از دست کلون می کشم
 غم سرت می کشد بخندان
 از عشق عقده دل بستگی
 با عمل و دیم جوار تو مان
 بیک گشتنی مکنی از خود دور
 کوشه گیری به برد ازین جان
 در دایلم مرد هر چه بر سر کار

روزی از بی

کتابت مرد و مرغ
 بی درستی

بود مردی از بی سبب
 اهل حق از دانش سبب
 پارسای در عبادت کار
 نراده بسبب و بیاد کار
 از پدر میراث او کی ملک مل
 حرد و مان از دست حج و عباد
 و صفت ازین با سلفیه
 فانی چون سر و درج احباب
 و صفت ازین با سلفیه
 بجز ازین منزلت در صفت
 اهل خبرت روی و بیل با
 شت مگان غیب و نظر خنی
 در بی از مردان اندر جی
 سنی از آن نعل کردی در لیل
 نیم و بکر صرف راه و دلال
 از وقتا میگرد ز غیبی به شش
 و صفت ازین با سلفیه
 تا کنان نه زنی اندر که از
 و صفت ازین با سلفیه
 برقی بر کل کفنه در زمین
 و صفت ازین با سلفیه
 در خوا میباید سر جبهه
 و صفت ازین با سلفیه
 جبهه می بازم ازین سر و دلا
 و صفت ازین با سلفیه
 از جوانی و دین چون و صفت
 و صفت ازین با سلفیه
 شد بعد دل عاشق و شکر ناله
 و صفت ازین با سلفیه
 پسته دین از شش بر انبات
 و صفت ازین با سلفیه

گفت با او کی بر آن بر شسته
 در حبس میوه ای بس نخل صند
 گفت ای همیشه که در محبست
 بچه که غمیش را نه ریا و نه کم است
 گفت با آن ز جوان آن شکست
 عازم لبست زنی صرزد
 میدهم ده دهرست ای جوان
 به من بر دار و با من نذران
 از برای آنکه با من حبت نه
 در نه کی می بر دست جانی دگر
 گفت کیه دهم بود با من تمام
 ای که از برای بود برین حرام
 که خدای بی بد آن یک دهم
 من تمام تو به کفایت هم
 گفت اگر آنست و نه نه می
 یک با من شود و آن تا چاکا
 ز آنکه گفتم سر من نیست در
 دزد میشد و سر منجا محقر
 فی ائمنش که نه بعدی انی اهل بهش
 زن چنان غمیش که بریده
 نیست که در غم سر من می
 در میباید میوایم کرد و را هم
 آنکه بر دانه مرده تیرگان
 ای که هستی چنان فسیه
 کی نه بر دوشش ناکل
 دوشش خود را هر دم و انگر
 دوشش از آن بود با او زده تم
 بر جوانان حبت او سپهر
 بر داور در ملاقه
 در دوشش رسید و در شاد
 در عا سچا پای او اسرار
 گفت اگر میس جایی زربار
 کفایت کرد

ز آن قسم کرد

ز آن قسم کرد و گفت ای جوان
 تا تو را امشب ستا بری غم
 گفت لا اله الا الله و لا اله الا الله
 گفت ای که در غم است
 گفت ترافغ نشین ای تمام
 مرد گفتش عاشق من ای کار
 با می من در این سینه می
 زن میگفت ای عاشق من
 بگو اندر این با این حال
 حس من حبت از من تو کم
 من عاشق من و حبت
 جگر بران غم سر خود ای حبت
 گفت در آن سوچید آن سر دانه
 از تو اسال تو ای یا ده کوی
 عشق در دوشش منی من
 مکر در دانه که نه گفت
 مکر را ز این گفتن ای تمام عشق
 بهر که از سر زنی در شتاب
 با شش در قصر من مشه
 با لبست حق مکت دار می کنم
 اجین کاری نمی آید ز من
 سر سبز که دکان خود مال
 بهر شش من سر سبز من تمام
 بچه را نه دیر دوست از من
 بر من تو هر دو دوشش می
 حبت که غمیش با شش من
 مکر را نه دیر دوست از من
 در شش من شتابان هم
 هر دو من ستم در شش من
 تو در جالی میرود که ز دست
 گفت با او کی بهر شش من
 عشق با سر دوشش من
 مکر در دانه که نه گفت
 حبت بهر من تو تمام عشق
 در جاد و دوشش من

گدازد از او شایسته گیتی
 از خدا آید شکر کن در پیش
 ز شکر آتش و محبت نذر
 بر دوش او خیزد بدنه شکرستان
 بر دوش اندر خورده شکرستان
 بر جان او بر جوش آمد لطف
 دست و پا کرده گلگون و کار
 حلقه خنده زلفش شکر بی
 چون چمن گلستانه گشت
 شکر عشق هر سنگ محراب
 گفت خاں من فدای جان تو
 جفم ای دل که در راه تو
 گدازد ز جانی به جانی تو
 شکر بر من رفت بهشت یی تو
 بازگشت او درین رودی محال
 گل بچمن ازین چمن غایت
 از کرم چمن در شد جان خوش

و ایالت تا تو در راه گیتی
 مگر از غنیمت غنیمت
 و اگر با شکر گشته با کسر
 کشته بر سر دانه جان فشان
 پس غنیمت چادر شد جانی
 و خود سی دیه چمن گلستان
 پای تو سر به باغ ز کار
 غنیمت در راه غنیمت کرد روی
 برده آب از غنیمت چمن گشت
 جان ستایش شکر ز کار
 پای تو سر به باغ ز کار
 چمن حسن و حسن ز کار تو
 همچو دل غایت دهم دهم ز کار
 در تجارت بت احرام عشر
 روزی اگر بود بعد از دال
 ست که رسته در راه ز کار
 من چمن از دشت چمن

بالکشت دوم

بال کشته دم برفت چو پرن
 زانکه هستم در جانی حردال
 حیف ازین غم سر است افاقه غریب
 بگو که از تحمل جوانی رخوریم
 شد جوانی چو کس نسیم و نهار
 هر که غافل نه از دوا با عقل نیست
 هر کس پیری پر شست و دوز
 در همین نگر ادم اندر که ز
 چون دلجا کرد و دار ادم
 یعنی در هر کس شفت من
 ساختم در رفت خشت پاییست
 یسوی تو من جنبیدار تو ادم
 آنچه دارم در بجا تبتیم
 زان این پیش و در پایش
 رفت و پس او دنیا می سر
 گفت تبیان را کف من عام را
 زان لب اینک در سرم شکست

بگو مستحق قیامت در دشت
 در بانی و لری بایه مال
 کال محرم در سر زده است
 غم و دما می دینی گستریم
 همچو باد صبحکاهی در که از
 رفت آن بگو نمی آید به ست
 آید میاید در رفت از سر بر
 بر کل خست مرا به نظر
 بهیچ خود را خیر ادم
 طافی اندر دگر کس حقیقت من
 پس تو هم که ترس من رفت
 از دلجا به پرستار تو ادم
 بگو تبیان و دما کسیت مدم
 از کف من صانع صبا به نشن
 سوز گستر و ازین غم کس
 صاف شریان زده در دشت
 تا دل محرم من گیرد تهر

بجز مشوقی متنه در دست
 در بانی و لری بایه عال
 کال مسدود شده رفت از پی
 علم و دایه و بی گستریم
 همچو با صبحگاه بی در که از
 رفت و آن دیگر نمی آید به دست
 آید به در دست در دست
 بر کل خست مراد نظر
 ریخت خود را خند از ادم
 کافی اندر دیگر کسی حقیقت
 پس تو هم که می بینی زلفت
 از لیا به پرستار تو ادم
 و عجب جان و دینا کیت میدم
 از کف من و غرضها بر نش
 سوز کست و از مرغ کی
 صاف شراین نه در دشت
 تا دل محزون کن کرد دست

چون شنید این سخن حکمت
گفتش ای نادان ترس از کجاست
از حد اینه می حساب شرعی بار
بعد وقت غار فرض داشت
که رای با بچه بن سودای خام
شده یقین بجایم از عا ز سر تر
بایستد این منیل با انداز
پرکت بجایم از شاکن
سده را در راه حق از ادا کن
مهرم می در دایت رست
تا سلامت باز کرد و سر
گفتش این بکذا از این چه
زنگنه از کجای سیاه روی مشک
ای زده سنگ فی می گشت
کوزی کجی می می از دست کن
شده می مهر من اندر غم
پس شربت عقیقش
رند عاشق را چه پروا از شرب
جست و از بیم این رشت گشت
گفت تحقیر کن اندر شرب
گشت و جان من اینجا رست
لیک اگر میوای ای شرب
مستم نه این سر شرب

کردم شربت

کردم شربت به دستم دار
لیک کز تاجی شربت به دار
تا حد سادرم برای فرض شام
ده مرز برقی و باره نام
بست چون غایب شدم می بار
از رای عیش و عشرت ز بار
با کزک گفت این شهر رست
تا دهنه امیق لب او دایت
افا به حسیست این شام
چون سنا به سر زده از دایم
و به بر می سخت در از شرب
روز او تا ز نظر کز کشته
و به بهر شربس از کجای
تعدین گفت اقی لب
خار خنل سده در کله از اد
پا را رانده تر کله رست
به سه دیوار دیده از شرب
از پود بال توکل بر به
از سه دیوار تا سطح شرب
گفت ای شک که کردم
کرده در کردن می رست
دست او در کردن می رست
نفس و دم کشته با عکری
کی توکم دادش از دایم

کردم شربت

دایمی گشتن شکسته خنده
 مردم ادلی تر است این صفت
 گفت او که بیا به عالمین
 چون گشتید او از دل این
 و به خود را برین مرد سلیم
 سجده بجهت گردان رخسار
 رومی اندر تشنه زان نوبه
 بهر معنی که گفتن نیجات
 درین باره ان سه و سی
 شبه با سبیل و احوال
 گفتش ای عالم چرا در راهی
 گفت عاشق کی تریم سیرت
 طالعی بیلم که گفت در بود
 کینه از جانی و آن در دکان
 یک زن گفتش مرا ای مردان
 که دکان را کرده دارند بهر
 چون سر که صبح که کرده بکار

کی گم کرده در فتن و مجور
 بختی است از این سبب
 درین اکتفا از این زمین
 پس که فتنه شش خاکست و بجا
 بی در سبب عالم از این نیم
 حاست بریا همچو سه دانه
 و بهر بی خانه خود سبب دیده
 بی یقین از دم فی در دکان
 چون چنان را زده با دست
 حاضر شش وصل اوته چنان
 بکس چون جان از تن سیر اندی
 یا جز گفت گشتن و لکیر از تن
 شد پان در پان که گفت
 زنت شش بکس که کانی
 کی تریم امش ز بختی هاک
 اوته که میان کردن بکتاب
 میرسانه زرق زرد و کار

که کانی دیده

که دکان دیده چون نادر دکان
 یک زن لب دانه که گشت
 برود و زبانش در درد دکان
 بلکه که کین از سبب کانی
 دید آتش میوه زرد و زرد
 ان زن همایه برین استیاد
 گفت تشنه در تهر و خروشتی
 گفت این قدر بی تو گفت
 این صبر چون از دست بریده
 دید آتش در تهر سر دیش
 که گفته ای دید بران و تهر
 کرده که دکان چه روی و شش
 در زرد ساعد شش همچو مرد
 در دکان و یک بران و طعم
 مرد قانع گشته نیم از غنا
 اما از کجا این بایده
 مرد گفت از بر صفت این

آمده از چندی در فتن
 برکی را سبب کار می بیند
 است اهرام تهر و غنا
 ببرد آتش از این سبب کانی
 بر آتش بوی مان اندر دکان
 پس این تهر و زن از دکان
 زود باز از دکان و سبب
 دنت رهن این کار گشت
 سری ان بر طبع رهن دکان
 شاد و دید چون شش بر دکان
 در قضا می مان سبب دکان
 در تهر سر غنی یافت نیم
 مان ساعد می در دکان
 بری رخت میوه شش شش
 زود او دارد و گفت ای خزار
 چه استحقاق این غنا
 زرق و شش دکان

ای که سر زانق داری عتقاد
 یس نباید تا از تو از امراد
 ویدان من منعی کامل عیار
 می رخ بر لبش سر در کنار
 صبر در گشتندی بی یکران
 حصه دادند با بسبب یگان
 چون پیشکران نعم بر دست
 در شش را بر تخته خالیت آینه
 گفت من زو یک شهر نیاز
 کی تو چون جان و تن من از نیاز
 علا و منارل بر قدم شفق
 این کرامت اگر کنایه و نیاز
 او که زان زنی شود ریش
 شد خدیوار اخیل شیرین
 گفت تیره میتم کالای تو
 می شام غم جان نبرد پای تو
 مبرو که با من ای در خرام
 تا احم من فیتان و ختام
 من شدم همراه او از کالای
 غافل در بند و می ازاد کی
 پس مراد خا بر برد در دست
 در کنار من معشقه می شست
 کرد شش و خط و خطی می شد
 اخلاش می بگردان با کار
 گشتم آخر عاجز از ارام او
 در صبا به نعم نه با هم آید
 در دنگل رخم از صدق یقین
 جان من نیاز شد در راه وی
 بر سر دله نذر از ششم
 کار خود با لطف حق کند از ششم
 در ششم که به پای بره دور
 نیشش با من فکرم در شرم

نغمه از دلم

کفتم از خود که دلم زان شکست
 یس نباید تا از تو از امراد
 میثود کن نغمه از دست
 می رخ بر لبش سر در کنار
 ده زده غم کرد معصیت
 حصه دادند با بسبب یگان
 غمی کرد غم غم غم غم غم
 در شش را بر تخته خالیت آینه
 که کرد زان من با حق فاش
 گفت من زو یک شهر نیاز
 کی تو چون جان و تن من از نیاز
 علا و منارل بر قدم شفق
 این کرامت اگر کنایه و نیاز
 او که زان زنی شود ریش
 شد خدیوار اخیل شیرین
 گفت تیره میتم کالای تو
 می شام غم جان نبرد پای تو
 مبرو که با من ای در خرام
 تا احم من فیتان و ختام
 من شدم همراه او از کالای
 غافل در بند و می ازاد کی
 پس مراد خا بر برد در دست
 در کنار من معشقه می شست
 کرد شش و خط و خطی می شد
 اخلاش می بگردان با کار
 گشتم آخر عاجز از ارام او
 در صبا به نعم نه با هم آید
 در دنگل رخم از صدق یقین
 جان من نیاز شد در راه وی
 بر سر دله نذر از ششم
 کار خود با لطف حق کند از ششم
 در ششم که به پای بره دور
 نیشش با من فکرم در شرم

در تخته خالیت

شده و عاقل را در این چرخ پر
 ای خیر عشق مستی زینار
 زان کس قوت را کجای بفر
 حقیقت روکن از عشق مجاز
 و منزل حیرت و نادانی
 که دکان کرناک بازی میکند
 سینه سکه از آن کالکان
 غیر بازی می کند با حسان
 فی حقیقت شیا سنی مجاز
 نماند در این بازی حسان
 لیک مستی بهو طعنان حیر
 دشت شش هر که روح ازین شست
 در بازی باده دل پیاس
 عاشقان را عشق می شکست
 شده بان رسوخ و مردم
 نیک شده ایام فرمت باکی
 که در دشت سحرانی شست
 دم زده کش کردم قدر با
 ایچو در پرده چکان میکند
 کی به در زدن کسان خرد
 در دکان را جلد و دکان میکند
 دم من ای جلد از هر یک است

عقل از خیر است

عقل را از خیر است
 بشود رای خرد و دل خود کند
 هر چه کردم و چه با دل
 ای که خواهی از تو شش را دکی
 بهر نیت صاف باش
 راست اند عالم با دانت
 از عین بر دست خود نموده
 که به عینیت از نادان
 صافی نیست پس از دکی
 در کتب صحت و با افسان
 و منزل از دست و جرات و عبادت
 عاشقان نیست بر این تیز
 من که دارم دل در خیر از روکار
 جراتش در عشق نه که نکند
 بت در بود و نزد هم نظر
 یار من شده مرا چشم نظر
 نیکو محبت بر کار شدم
 تا بهر که اتم بر بک
 عقل اگر دیر از آرد به م
 بت در از شک عشق با
 دشمنیم که هر من ارمیه
 آنکه نشسته سادست یا خرد
 در بازی شده ایشان تیز
 سه به اسم سخن از افسان
 انو می آتش سخته از چرخ شسته
 کی کشت این ربح را شسته
 بیکه دایم که پیش خود بر
 نداد ابرو کمان جان شدم
 اختیار می رود می افسان
 در تار و میکه از دست کم
 ای که در منور و در جود دار
 نه که در چشم چون سید بایه
 در عشق از آرد دست یا خرد

زلف او چوینست عاتق نگار
زبان نظرش پر دود دل حسنه
دیده تا افکنده غناش ملک
علل اگر حیده از آن لب بک
قا مشش زاده بروی چشم
داغدار از عشق او شده دکان
در هوای رکس آن نغز
وان صمم ترا خست کجا بودی
چون شنیدان ساکت بهشت
گفتی از آن حریف من کجدار
دور از او ختم اهرام بهشت
میردم ایک بر لبش خنجر
کیم ام از سیم در زکریا لیت
ز کمر دود غم من زبانه باز
از نه ای خوشش از نو ختم
پر عشقت از زل زستان
گر کسی نشناسم من را به هم

غمره بهشت اورک تار
سورمه را این سوختن او حشر
میرایه از برای مرد مکت
از حیات کی بر لب نیک
غنیه بستان او کا تو قیام
در کینه شش کردن از دکان
تا جدار این عیار و ناسک
سرمی ارد فرما هر کسی
گفت بسیاح کی از او پر
بر روی از او صاف تو از قیام
بکدام و امن و صلحش بهشت
تا بخت ارم او را کوکب
دل قوی دارم که بهر غایت
ختم چون به دلائی نیاز
در ره عشق دارادت هر قسم
در دکل داده است ارشاد من
دکشی عقیقه غری به هم

کر چه اجداد زارت

کر چه اجداد زارت کرانه
در خراسان سیم پدر دوم نیر
با صفت دم در طریق ساکنان
ناگت دیار هم این کردار را
گفت این دو خوش گشته
در میان شمشیر و عاتق
در تنبانه بسیاح کس
کین فتنه راز و دمایا
در سبک بجهان غایت
در لب شمره دکان کفر هم نه
این سخن کر از باب کشتن
جبهه درویشان به همه استان
شبه از او هم که چون در اوست
بای میفرسود در ره و زشب
کردن بین قشاذان کاین
گفت دارم قصه بر دکت شاه
عاقبتی گفتا به زان ک کشتن

عمر صرف از خمارت کرانه
من بخوردی از پیرمانه صغیر
را که دیدم مکان را با مکان
کریمه لک سیم دیار را
بزد در دشت از خود هر گزیده
نی از کمر زاده بود را بکده
رود در دشت از نشان سخن
دین خیارش جلله از یکا رود
سمت نه یی بر سر کیم
در جهان ست ده که کی آید
پن به پیر بر سر معانی
کرده طعن از کج روی تین
در دکل بادل کا بخت
کیم هاستش خودم زان بخت
در سرای خان بکستان زمین
به دمه کمرن مراد با بکا
خراند شامنه شمشیر خوش

گشت ادم با ملک است
سود اول چهره اندر استان
پس گفتی در شای داد کر
لفظ جزوی خواند از قرآن
داد به از نه در کیمای بود
بر بی دلیل بیت او در و د
پس گفت ای صانع کلاه
دین ساری عاریت را باد
ای ملک تا غیر انی داد کن
خانه در آخرت آباد کن
رنگ نخواست کن پس از خود
چون کوفی خرقه کن ردون کور
خان غلام زینت سودند
گفت حق کوفی بس ای هرینه
ای صانع گشت زینت کن
تا بود جان کی شود فرشته
لیک با من است که مقهورش
موقعی داری خراج رسد
گفت مقهورم ز ملک است
در دم دلم ملک را در خست
موقعی داری خراج رسد
گفت مقهورم ز ملک است
کرده بسیار است در شری
کنو که بر نیست جبر بر شناس
انکه ظاهر باشد شایسته
گفت از من جرمی نیست
و فاشش کرده فبی نیست
لیکن در اسیر کبر است

مردان معصوم

در جبال من صانع صانع
جای که گویا باشد از هر
خود منم آن صانع صافی مزاج
نیت با دمای دوم حلاج
بهمین آورده در پس با رکاه
تا سر از دم به اما دمی شاه
گرفتیم شایسته مراد می سرزد
کرده ایزد با من در نا مرز
وای از عجب من را بر رویه
بلکه نیت او با من بر یه
این حکایت در سیر است
خود می گویم که اوستی است
این تان در دست است ای صانع
بلکه می گیرد در سر گرفته
خاں تو را پس بسحر ما عجب
گفتستی این تان بجان ما
خدا زود می از روی غضب
گفتستی این تان بجان ما
خدا زود می از روی غضب
تا گویم تا از نه بی تراب
بهر در نه گوید از تو ما
پس بجان در با من سپرد
اینجه باشد مراد جاب
شاه خسته آن در زور دوی
بکن در در سر ای خوش
گفت ای ابد است که کوفی
شده در زور سر ز برای خست
گفت دوم تا بر باد افکند
عینت در دم قند نام و نیک
جمله سرشت را از غریب
خود کرده پس کرده بر قار
دین شده با من اصناف
صرف تان جمله میفرست
خدا به او یک سیر را ایام
خود در یک پنج ای شهید

شاه بادشاه گفت ای ارجه
علم و زینم به دانا این سنه
گفت کردی چینی چینی
میدم مننه مان کردن چنان
چاره این به انزل هر که
تا بجوید کس خرفن از حد خویش
گفت دیبا سنه در بر خویش
نبی حرف بهمان از ان
که ملک گیر از این شخص تمام
چون کسی از غیبت زین میگوید
مردمان سینه نه قبل قال
این حکایت به رحمت مایه است
که مراد از آن که گفت جهان
در جویش خیر دارم و خیر
شاید است که گفت و کردم
بج چون شد در سپهر زنگار
نه مسند مان گسار

زین مدینه شد مرا در دل
قتل انچه پست کردن خیر
که عصب بر است برین می
قتل این مجرول پس بیا در
ما سر او را که گشته از حق جدا
پای نه از کیم خیرش
بچار از این حد است دایم
قتل پان بر حب است
رسم الله بیک مبادا علم
است ما بر سر شیشه از
هر کسی را چیزی به در حال
در رفته محض دشمنی گاهی است
است تدبیری مراد دل جان
میکنم نه مری از سر
حرفی از ان عفت بهم نه
از سر سلطان مشرق فتاب
در تبرین گشته به چین

در اندیشه

درب در خدمت وزیر است
شاه زوزی صدق داری است
گفت دیدم او را پاکیزه
شب نش از حق ما رحمت بزر
نقد خود را بر سر عینه دینار
که با بشه موقوفه او از دینار
در محبت مانده ران اهل مشور
شاه فرمان او هم در از بارگاه
گفت ز یک ملک چو می
در جواب او می طلبید
غیبت شد را با تو زین برید
که به او شاه است بر سر ملک
ز آنکه در معنی که انی می یار
که چه محبت است با هم
عقد اس دختر به ازده سن
ما بهت است از ان برده شدم
معه او را برده اس سکیم

در تاج پسر ز دینار است
حال حال را از مصاحبت
چک از اهل اهل اهل
دشت در بان و در صحن
ما سر بر دشت خود در مان
دیدم او را در دشت را دینار
ناکھان به شاه ان منور
بر شکسته چو طرف کلاه
بچه در دل داشت با طبع علم
گفت گاهی ازاده صافی خیر
بلکه دار و زین شرف نرفتن
خود تمام شای در اقلیم ملک
است مثل باد است بی قرار
عقدی گاهی نیکو در باج
در شماران نیکو در
خیر دولت بر سر است
کی ترا زین غم حرامی سکیم

در خیز است در شایه
 تا دهر در کز شایه شش نظام
 مبرانی ترا شش اری پست
 از دل شصت به غم داشتند
 پر ششیه ای چو شصت
 من یادم که تو آن خجیل کرد
 در شش خان کستان من
 زانکه بود شش بی مایه خیال
 نیست ز دشت بی بی شک
 گفت تا خازن در محله کت
 دبه در می بچو در مسند می
 چشم من زرم در شش شایه
 گفت یک کبر کشی تو بسکار
 یک نعل باد بیا شش کن
 گفت ای نه ای که نه است
 محبت و جود و در شش کرد
 نه در من از بار که با جوی می
 فاده شش را از بیا کان کار
 فاده چون تمام نه اردا فاقم
 هم به آن در شش شصت
 هم ترا که این محبت شد
 گفت که تا من به میم سکار
 زانکه میاید مرا بخیل کرد
 نه به دست و غم افرو
 تمام آن در دهر امری محال
 کر بویه در دهر شش شصت
 آن کهر زرد او هم به داد
 تمام او در طبع مولی
 صد را من نفی کشتن شد از دهر
 من یادم تو را شش شش از بار
 آنکه نه کرد نفی عده من
 قبل با دهر دنی طبع است
 زدی کلکت غم را که کرد
 که نه چو شش کف هم که می

شده شش که با دست

شش ششم کرد با دست گفت
 در دهر زرم شش شایه
 زانکه فانی در خیال شک گفت
 شاه خند آن در شش و جرم
 زهر و شش معرفت در این
 صبح که ای چو شش شایه
 گفت این در ما که کان کوهر
 زدی این دریا زرم در می
 نه تی از عده اگر بام نهان
 تا شش زرم کبر عیان زرم
 که بر اندر آب دهن دهر و لم
 اب دریا در دهر شش شایه
 ای که از دهر دنی شایه
 شش شصت پر دهر جاکم
 باری این در دهر شش شایه
 کاسه جوی از کر که باز کرد
 سبه دهن زکر که از شش شایه
 زین جا ما را دهن می شست
 گفت ای بره او هم با کر
 میرد از آن که جان بر
 شش اکثر زان که ای محرم
 مایه دریا می عیان شایه
 رب دریا می عیان شایه
 که بر اندر زردا بشش شایه
 اب دریا زرم در می
 کبری هم کرم از شش شایه
 پر شش زرم محرم از دهر شایه
 هم کبر است دهن شش غم
 فغ دهر از شش شایه
 نه کبر است دهر شایه
 بر دهر کس می او هم شایه
 شش دهر شایه
 اب دهن زکر که از شش شایه
 بر دهن میرکتی از شش شایه

فی هان از خبر جان از کشت
 همچنان از پناشت گمانم بود
 ناگهان از لطف جی دادگر
 کشت باطنی از کج گمانم
 کشت با آدم دم نیکو لب
 اسب میری ازین نایب
 گفت اگر غم من نیاید کو بختی
 تا بر من ارم که هر نایب
 این سنس کان ادم ای تشنه
 دقت دقت بر صفا انای جین
 زان سبب کس ادم ناکو
 محبه را که باشد او را عملتی
 زانکه اندر نشان جی اهل
 دوزخی از امارت کفایس
 چاره می با به حسابی اید
 پس خرد دقت خود در غراب
 هر می مستی ز دوی شین
 کی سیریل سکت سکه کان
 بگو از مرگان رسید سخت
 برین می کشت اب از شک بود
 ادبی الی برون او رسد
 کشت با در پیش او هم سن
 حیت معتقد و تو برین چاد
 ازین حکمت این جو پیرفت
 اب حاتم کرد ازین را بهی
 آنچه در این کجایم احتیاج
 معطر کریمه ای نه عید
 جلد دهنه از غم فردای شین
 دارد او بر خود و تو اعدا
 سکت میا ز دانه کت فرستی
 است در قران غم دم جهل
 آنچه ترسیده سنان بناس
 دوش در پیش با سب داو
 عرض میکردن هر یک در ناب
 بختی شین میا در بین
 حق تو را بخشیه کنی رنجان

اب داری

اب داری ازین بر کج
 کشت ادم غاص از غل
 یافت جی از حق زین و را
 ساست پر زان کجایا
 پس با چشم بر عید
 چون خم می سرش سر غراب
 بگو چون جبل زان پر دازد
 هیچ کس فرگاه طبعی کتود
 شاد و دایم کیمه ز دوزخ
 کردنده را از سرقت سلام
 رنجیت رنجیت ملک بی غار
 مراند جی از امیر المصین
 مرکب است جایی می دانه
 دوزخ کنون کو بر نایب
 اهل مجلس خضر گردیده از ان
 شاه با چو بسته شده راه
 چو چنان دیدن از دیر چیل
 اب که برین است مبر
 لب کشته دانه رشای دوزخ
 بر کشت ان کج می نه دوزخ
 استین و کیمه حب ز کمار
 رد کتسان و کج جاد باه
 جایی پاخی سیر از شین
 کویا از شین در دوزخ
 دست قدرت کجای شین
 ناگهان ادم رسیده از دوزخ
 ادم سجا او در رسم خیر
 شجر ای چه در رسم خیر
 رنجیت بعضی دیگر از دوزخ
 صفت میخونه دکر بر صفایه
 میه چشمه از کفین بر غراب
 اوجوب با شین پشیمان
 از غم دوزخ کت به دوزخ
 کرد کجی دیگر از دوزخ

گفت کی در پیش روی
 گفت و آدم این می دوشن
 هر که چهری میکند و جنب
 گفت چون داری روی اعتنا
 ای که از آن استکار می کنی
 از نه ای خود غلب کن در دعا
 حاجت را چون بر باد و الجود
 گفت ای در پی مقصودش
 یک در وقت دعا می بجا
 شایسته گشتن است از حق
 بگذر از سودای عام و حال
 سی کن در کاری از هم گشتن
 که گوئی بار دیگرین برآل
 این که بار بار می گشتن
 تا یاری از نه ای خود گشتن
 او هم از آن باطنی سلم
 گفت نه بدین که از آن
 اگر کجا اداری این کوهرت
 چون دعا کردم عاشرت من
 کرد و اداری با شغلب
 است نه داری و خجسته
 ز ما این عجب و زاری
 تا کسی اندر حصول ندان
 پس چه از حقوق مجوی سوال
 میروم تا گیرم از معبودش
 شکوه و آدم از نه ای
 هر چه خواهی شکوه کن از این
 و چنین کاری که باشد محال
 پامه از نه ای از نه ای
 در عرض می یابی از نه ای
 که هر خود را من پسند گشتن
 روز من از این من و دیگر
 خنده زو بر یک گشتن
 است تا از این گشتن دعا

غزل برادر

مخزن دل پر بود از نور راز
 یک رستم که نه از رستم
 گفت شد و آدم از آن گشتن
 هر که از آن گشتن
 شایسته گشتن
 رفت او هم گشتن
 شایسته گشتن
 از سر حدی که حق شد و راز
 شایسته گشتن
 غله شایسته گشتن
 تا زنا او گشتن در یک
 بن صبح و سلم از نه ای
 تا که از نه ای
 قفسه گشتن مشرب حیات
 از هم شایسته گشتن
 شایسته گشتن
 دید و سر گشتن از نه ای
 ستم از میان الی بی بار
 کرد از طاعت بود ما را خجسته
 است از آن گشتن
 در عجب مردم از نه ای
 از نه ای بر کف و راز
 در یکی و یار از نه ای
 پس از آن سجاده طاعت
 تا سر طاعت و عجب راز
 خنده در بستر است حال
 برده از کسری او گشتن
 با شش گل ترس کن
 بختش از نه ای
 پنج و سی چون حرا و حبار
 به خوشی که میبرد در محنت
 در دکت از نه ای
 پنج عقل از نه ای
 یک شش گشتن از نه ای

دود برشته از دل شاه شکر
 بعضی او دیده کرد نه شش علی
 منقش گفته باشد دم به دم
 جان که بخت قاتل او سرور را
 شه ملک از دست او بماند
 همچو کس از ملک بختی بکشد
 همچو شش مرد محنت گشتان
 گفت باو شتر اعظم کس جابت
 بر سر ماه از تو دور ما
 پس شش را در عمارتی دجا
 از قضا ره در درانه در گذر
 بود همچو نام غروب و در شش
 سر نه از دورانه بود به اول
 کرد اول وقت به شش و سر
 چو سحر با برانه ان کامل عمار
 مردن این دهرم کی بود است
 زانکه من در وصل او در گشت

خواه خمی از شاه طرب
 هیچ از آن صبر نه صحت مرگ
 مرد و در مرگ معامات این صغ
 زنده و غیر از حق که کشت از تو را
 ماه محرم در شش تا به
 عابد به ریه چون گل سیرک
 بر سر خورشید شکر نشین
 از دعای ان که ای مبتداست
 پیاره کنون نیست از پیر ما
 از حرم مردنه دره فن سرا
 کان دلق او هم دیرانه بود
 دید او هم شیرینی در غامس و عام
 چاک ز در جاده چون دشت حال
 بر زمین افتاد و از خود سخن
 گفت خاست تا به هم بهشتی کار
 نمون گفت که چیزی دیگر است
 غم کردم بهی ز پس است

همچو نام خمی از شاه طرب

همچو نام خمی از شاه طرب
 در دلم که شسته صد خیال
 غم من در راه او در است
 فی الشکل که مرده باشد در میان
 باز دیگر زوایای پر دلی
 در دلم است تو هم معروف
 کار او هم هیچ که وارون برود
 کرد این زمان بیکر شدم
 به هم با او در دل است
 گفتی این در عمارتی دور تر
 دید او سر و پای با سوز رخ
 دان عمارتی از صفا و سر
 هر طرف گسترده در شش
 پس سر سر و پای راسته
 چکی رفته از بهجا مرد و دران
 دید چون از مردمان بگفتن ماند
 پس نه از بهجا مرد و دران

بر کوه شست از قمار شش
 مردن او پس درین و محال
 پس چو نام نه صفت نایات
 زنده بیرون از شش و غم خاک
 هر دلی بخت او کلاه علی
 محوری مای یا ش بخت
 زیر بار است کردون خود
 عاجز و چهاره در صفت شش
 به هم ندی فی کم نه کاست
 میده از بنال ایشان سپه
 چکی رفته با شش چرخ
 چیده هر سر و سر و سر
 شش کاوری فردی شش
 بر نه شش بخت شش
 بر و بهجا ان او هم از ان سخن
 در شش و بهجا ان در ان سخن
 رفت در زینت و تیران بیاد

پاوه از دست رنج ناکرد
 دیر راه بر روی ناز کرد
 دیر حور شده نماند عشق
 بیکه از آن کده از عشق
 چوبه چون گل قند پر سر و جبار
 بر آن ناز که کل بکرت راز
 چون نامل کرد بر آن ناز و رس
 رلب ایامت احسان
 اسس کردانه دل آن ستم
 مرد عارف کرم دید اورا بر
 ارتقا و طست خدایت
 دیر مکرر دست و شرف محبت
 بودی اندر سکه تار شمشیر
 داشت با خود سر زنی اتی شک
 برینا عت مافی اورا حیات
 در باغ از آن سیرک شود
 زانکه کاهی بر میزد بر باس
 به او در میان آن تربت
 بر رخس فیهضت رو کند
 در تن آن حشر جت کون
 به او در محبت اندر روی فرد
 عطر زدن بت بر سر غدا
 کشت ظاهر حرکت بر لب بجم
 دیر بکشتا دان ستم
 به سبب این مرد عجیب
 اسر دست کشیده دل خوش
 به خود را در حرکت چیده
 به خود را در رکاب رانج
 چاره سازش در دامن
 کرد خیرت در دهان

گفت کی مرد اینی را

گفت کی مرد از نفس می ران
 او هم که در زندان در سخن
 من کجا کم گستی ز روی محبت
 گفت نمی دقت بر حشرت من
 سکه کشی صبح دم اندر می
 بهویت خشک کشتن پاشی
 ای غیبی چه صاحب مسته
 جایی این دلداده کوئی کله
 سکه زان جادان می شیر
 جلد ایشان برده است پند شده
 فرق ما کرده ز مردن بیست
 شب در این سردایات بخت
 کرد نام من غایبی او بهم
 گریه بر سر این غمی ملهم
 به استکباری کرده من از پر
 هم ستم کس که اوردم صه
 سکت بران کردست می بین
 امم تا به آخر چشم حق
 چون به دیدم سکه بودی پی
 حاشا بر این یار و رمی
 اندر نفس حسنه ای دو لکین
 بهین کاری ز رنگ از دشمن
 چو شده ای از لطف بران ستم
 این دال از من سرانده دیم
 هر چه فریادی بجا ارم بخت
 با ششم اندر عهد و پیمان
 چون رسید اندر صف کشته راز
 پس باین دیند زت شهادت
 گفت کی نفس دم تفرق
 نند من از قدم غیاض تو
 سره عسی زده می کردی بم
 هم تران اعجازی در قدم
 چون چنین شده حال من بیکند
 پس تو نه سر دایه ام بر روی

تا با سانی بایه کام تر
 مرده از این پاره رده صبحگاه
 این فرج چون شست از تو به
 از ترس خوشتر و خرم علی کلم
 اگر ز بر نه دادم مستر کرد
 فکر دیگر که که این صاحب
 کرد نامم از پرده ت و لغات
 کشت خسته ل ادم افکار
 بردش از سر دایه بران سال
 کرد و در بر این کشتن جان
 رفت از هر بارت صبحم
 دید نه به شیه سر تا بیا به
 گفت کی در راه عقل برست
 گفتی از من شکوه کن دلخال
 چون با سته از هم کردی
 گفتی او را از کجای سکار
 خود رفته بی عیب بی شکر

در جهان شهرگرد نامم تر
 خواستگار می کن مرا بیکش
 با تو این پرنه نتواند برید
 غیر ترشی سحر است اگر
 بی نامل رنده ام در کوچه کرد
 می توانم دلم من او را جواب
 بار دیگر از نسخه به جیات
 سلفی از وضع از اراد
 با جوع و مجر و فرشتن و لاس
 سینه افکندش تا این شان
 بر در ایوان فاقان زده ام
 رنجبه فاکستر اندر مار کا
 نسی دقت این درشت
 شکوه کردم دقت میان شان
 این نعم بود ای که کردت ایوب
 کردم و دادش من در دکان
 در خور نده بر دی شوی کرد

من به من کرم دلخال

من به من کرم دلخال
 کردم او را از سر آتش عجاج
 کربا لبش منضم همی
 یک نفس که بر سر سیم دور
 در زمانه من که در این شایسته
 چو ملک این شتره اوی کردگان
 به تی چو با خود اید شمشیر
 گفت کی سر در شتر ملوک
 از قد و مت کت شمشیر و صبح
 از عذر خود تو را نشناختم
 این دین از گشتی از کردار
 بچه گفتی تا من از خود راست
 می بینم او را که خاطر دانه مت
 گفت ادم کی تو را گفتم دروغ
 حکم کن تا اوتس ایل هر دم
 شاه پهل در جرم نه خور
 چو شیه این تا درن کله دار

کرده بود از من لغات اسال
 تا سلامت کت رشتن مزاج
 مانده بودی ارجیات ادمی
 بوده بود اکنون جهان عالم خبر
 حصه من به بیت در این شایسته
 بر من افتاد و شته بی صبر و پش
 جبهه ادم را گرفت اندکمان
 خاک پایت سر در چشم ملک
 من نمیدانم تو حضری با صبح
 کار من شده پس سبب با خسته
 شرمساری همت بر من تا به
 یابی از آن که من است عادت
 بل که عاوم در کاه دست
 مشک کانه راستی دادم دروغ
 او رنه او را بقصر شش منضم
 بر من بشارت در جرم افکند شتر
 راست شده به شیش سر و چای

دور کرد از تن لباس نریت
 اندر تنش آن پستان گام
 جلد را از تن او باریا برود
 چون رسیده به حکامت مایه
 مرده را دیده رنده در سباط
 مادر او را در آن در گرفت
 گفت با خود از غلوی ضرب
 شد و مان کرد این کار عی
 شد با استقبال او چون پیش
 تنه عین را گرفته در کنار
 صد فریاد و فغان باز کرد
 ساجدین را پسین بگفت
 چه سالی او بخرج از آن دایه
 خانه او هم را باین معی
 پیش از آنکه او را برادر
 شهر را از آن حال بخورشته
 مردان مستحق از خانه گام

این مصیبت شد جلالت
 تا منته از نیه لی در آن مقام
 صبه پیش حوت اند پانزده
 چپشان افتاد و رخسار
 رفت بر شش جلد از تن شاه
 با بر دیگر که کی از سر گشت
 این بر پاره است یار است
 بارش بود و نه از یکا بر عی
 کفش را شست از آن چرخ
 بر دوشش به میرد شکار
 بر سگین بل خود اغار کرد
 غوطه میخورد نه در زرقا کمر
 شکر وید از عیت ز سکار
 مغرور گشتش شرف شعی
 بر سر او نیت در رسم شاد
 کرد در این در رسم راسته
 و از صنعت جلد را از غلای عام

عبد الله بن اسمعيل

بعد از آن رسم خود می کرد
 سفره گسترده پیش غلای عام
 صد مرایه بود با مرغ کباب
 بل کرد نشان که عقل دورین
 پس حرکت در صبه را می بخش
 رفت سوی جلد و در غریب
 در جل او رسیده او را بار
 شام چون به سر زد از با هم چرخ
 دید حرمی چون نه دکا بسته
 به شش رو شش از هر جانب
 تنها پر ششید و در عین جدا
 او هم زد شش صافی صغیر
 رفت در دوشش کل بچشم
 مانده انجا که تی باریک نه
 پس زده خورشید عازم نمود
 انکه شده سر دمته ابل عقیق
 انکه او میراث گشت از پدر

باز ز کمال لطف بی انداز کرد
 زود هر کس چه از طعام
 زود نقل و شربت و فقه و کباب
 هر مان میکت بودی از زمین
 عقه ان کچهره با او هم به است
 در مان مشت طه او را دو پست
 کوه بود از زیب و زیور عی
 او هم اندر زودا از زدی مصر
 در صبح هیچ محصور راسته
 حرمی پر از صغیر افتاد
 هر دو پرده چون در قحای طلا
 به چو کل پر ششید و بیا در خبر
 زود در آن بر کل ز نعل سیم
 نباشد ان صغیر او هم بار در
 او را به سیم او هم در در بود
 ماقیاست گشت مخ منقش
 ترک ستایی کرد و گشت و در

آمد ان عالی کعبه چون در خود
 او هم آن کو دکن گرفت اندک
 در حرم بی سلطان مسافرت
 در معنی حرمش افکند
 گفت این در دیکت یک دروغ
 رفت و از او هم نشد پند
 این او هم چون رسید به بلخ
 شاه ترکستان بدو عرض کرد
 بخت میکردش ای کاکلی
 چون رسید او را بنی سال
 داشت آن شاه را ده عالی باب
 شاه ترکستان بکران و کار
 ملک ترکستان را بخت
 کس بودی مثل او در سلطنت
 روزی او مردمان را غور زش
 تا ز کشتن مغبضی نه چون سال
 نفس او در راه حق تراف شد

شد اول چه در دم سجده
 گفت در کشتش که ای اتنا
 یک حق را کوشش برادران
 تا دانی بخت اینجا چون سپه
 در همه ره بود در حق رسام
 اهل شهرانه فرانش خندان
 تاقی از حسیه او چون در فرج
 که زانو او پس نشسته بود
 تا دلی همه شش بود اندر شش
 شد برادر بر فضل و کمال
 حسن رفت صورت او را سیاه
 شد محبت دعوت پروردگار
 شد برابر هم او هم مانزد
 هم سیاحت دشتی هم بخت
 شب رفتی تا صبح هم میرد غرض
 بردش از شدت ایصال
 غالب است رسد ایضا شد

نفس او در راه حق

بود روزی بود در دست پای
 دید که ما کسان مردی غریب
 آمد او که ستیغ و ما کردیم
 از کما زشت که بکشد دلیر
 خواست تا او پانده حرم
 کبیتی ای مردک امتی شمار
 گفت اری میروم در این باب
 این ساری کار دانا نیست من
 شاه گفت ای ابرو من زرد
 وین ساری کار دانا نیست
 پا و شام دین سر میراث من
 گفت پیش از بخت تو درین
 گفت بعد اوم مایه ای چهر
 همچین بخت من افراست
 چندی را از بختگان برشته
 چون شد آن عارف دل نه بر
 گفت پس من راست گفتنم ای

استاده از سر حرمت پای
 بیای پس طرزه و کجی
 برکت نادرده رسم خرم
 شد و قه و سر را کف بر
 شد بر مسقف اعرض گفت ای
 کندین چایا نی کستای
 با تو کاری سینم با این ساط
 میروم تا پرسم از شیخ سخن
 این رباط رفیع سر و باز کرد
 مالک این عابد حرمت خیر
 می کس رانده برین معنی سخن
 اندرین خانه که بود او که خدا
 هر کی میراث بخت اینده
 پا داشت با او بوده ای کرامت
 یک بخت برزد انکس نام بود
 بود برابر هم او هم مانزد
 است این خانه ساری کایان

خانی پس این را می شنود
هم در اینی رفت از این دوزخ
گفت این کشت غایت نظر
شده یقین او کرد مقصود هست
دمم هم نکشت حسرتی
بودا لی سده از آن دور
از حق بکشت کربس جان
دوین اندیشه کرده ترک در باب
چشم او در سر و ماهی
دیده مردی را شکل سادان
زان سر سیه ملک باغی
گفت با او کستی ای خیره مرد
گفت ارض یک شتر کم کز کوش
گفته ام در دشت رود بارگویی
شتر را گفت و گفت ای مرد غلام
بام قمر بادش آن است این
تو شتر کم کرده ای یاده گویی
این شتر بوده شتر مرغی که
زانکه نرسد از هر چه رایس
و گویی ای سحایت از سرور
کرد بر شتر نهاده سیمی اثر
پس نامی را لاج در کت
نفس از هر سلق میریه
تا از جش از حدیقی شتر بری
شتر برکت شتر بر نام قنبر
میشتاده ای استگ دزل در نظر
در دل او شوق در روز داری
مکونه دیو دجی و در میان
در میان سینه تانگیت
که بر مراد قمرش آن هرزه کرد
در دلم از آن سبب افکاره برش
میکنم او را در اینجا جنت دخی
در میان جها لست نهاده کام
منظر کنی پادشاه است این
بر مراد قمر داری جنت جی
پادشاه بر دانه ای بال و
سایبان گفت ای جان

سایبان گفت ای جان
میت اس دهن و رسم کی
و جبارت میکنی بر جنت ز
من گنج کردی در این محال
این گفت و نه در شتر نام
یا میت چون رنجه نه می بین
با نام از عیب کردیم سر
وای بر صفت هر سس بر دهن
این نام چاره و بجا کیت
میردم تا پای دارم در فراغ
تا نایم پایمی بر جنت سفر
کس من عصمت و کائنات شتر
مس که صدم از پر دانه زاده
مس که شش زاده غنا کستم
بجو محبت کاشش شتر دور
تخم کاهم در اصول و در منبر
تو نه امینوی اندر دخی سخت
هم نداری زین شتر نه کی
من شتر میچوم اندر بام و بر
منخ و دهم هم کین حشمتی
وین از هم بامه رارق دور
میگیره یکست و شکست
گفت بر این پادشاهیت بی اثر
نفس در دشت می در دهن
من غم در این جهان از کسیت
تا نایم بختی از من سران
کی هست ارم طبعی از
در دهم سده است و در دشت
عین بر دکر شتر تشنه
زاده هم از مرغ دلی بال و پر
من که میراثم بهین است
میکنم فواصل خود رجوع

گفت این بی تا بل باشد
 داشت و گشتش می توانی
 چون بر کعب برشت ای کامیاب
 زانده از برق یافنی زود تر
 هفت روز که کرده ترک خرد چو
 تا کسی بید باشد در دها
 روزی ششم دیدم مردی غریبی
 و گشتش اندک از در پیش
 داد و اسب خانه را باری
 جلگی سخته شد آن زین اسب
 گفت این گزینمت از لای من
 میردم بی منت مرکب راه
 مست من با من به راه کنه
 فرق صد پار میگردم در شش
 میردم از با میردم چون نسیم
 دور کرد از من با بس در

در دم زبانی قصه شب
 در فلان آن است را برین نهاد
 در دل شب سر زده ز کاف
 مکه از عهد حرامی رود
 روز شب میرانه مرکب بستان
 رو نکرد اندکی از پنج و خفا
 با وجود سر دکی باری پس
 گفت اسب را جعفر و خنی بخت
 از اسب رس جانم قانع و شکر
 سخته از دی در خن شین باس
 مرکب من بعد از این شد با من
 پامی من از من ز جواه نه گاه
 صوف بر من کار دنیا مک
 بر من مانده پیشه پیش
 تا رانم بوی گلش بسیم
 کویا داراست از خفت خضر

داشای از من دور

داشت با جمعی از من حجاب
 روز دیگر بر لب بر می رسید
 ای است میدان می گشت
 گفت خدا ان با دل حد حجاب
 جام زربا من کرانای بود
 خرد نیم مانده گرس خیر پیش
 کار ز کس در پیش شد و از آن
 داد با آن مرد کس جام ز
 دست دل کو تاه کرد از هر صفا
 از خلاقی رفت و با انصاف
 سالها او دیبا با من ز نسیم
 شد طوبی کعبه در راه حجاب
 بعد چندین سال در منزل نشین
 گفت کویا که بود از من کریم
 تا گمان ای که گشتش محقق
 دوستی در صوف حق او بودی
 مانده بر بسیم او هم در شگفت
 دیدم بیا به محرابی کور بخت

برده با خود از برای ضربت
 دیدم مردی دیگر از برای سبه
 در دل سلطان به انصاف
 میران در شت خود هم خرد
 رستم در ره به شرادی بود
 تا که جام زربا بر روی او
 میشد از آن درین سرخون
 شد تهنی دست آن شاه کبر
 افشا میکرد با قدر کفایت
 کویا از دی در دفت صاف
 فرق عادت سر زده ز من
 لیک در هر خطره کردی بخت
 در خرم شد کعبه را بر قایم
 بر سر ای بخت با پاک صفت
 کرد از این گشتش با تهنی
 کعبه در خرد با بس تعالی
 بعد از اوصاع خود خفت کف
 بهر کس در شش و تهنی

گفت بکنان در صفا و شرف
دیده ام در چشم او هم بگرفت
گفت وقت تا بگشتن از دنیا
رفت از ایم و کردش از حق
در طواف کعبه قدم نهاد حتی
کعبه میاید با استقبال تو
گفت من زود ایدم با پای لنگ
بنده احوال تو می بینم
سایه اندر عبادت با تو
چون زنج فارغ شدم نه در تن
در صبح بکن این حرکت
چون بر خود کعبه علی گیتی
درستی افند ز خوانم شکست
خود تو که با تو که بس مضطرب
بس که دست از زینش بردم
عاشتم من و جد و صرب
دادش حرم از امان و عظیم

مرد عظمی و زکریا که در دوزخ است و در آن علم با عمل است

ای که داری و ای سلام
در طریف راه پایی خودی
هستی از اهل حقیقت حسیه
از هر سو دین همین است
ای ز اسرار حکام جان بهست
خیرت اندر دل ترانه تیرگیست
مانده از علم اسما چهر
هم فرسخی در دلت هست
دور از دل که گفته است
فرمود میس اگر سینه درونی
ای شکر یک نفس می بایست
تا می خرابی شدن ای نصف
کردی اندر زه صدق و قیاس
علم اگر آموزی او در چهل
بی شک او ابواب دین است
و در ای نفس ای بی ادبی
پس تو ظاهر باش از این رخسار
کی طهارت در باطن است

منی که از سر زرقین
را که در قفسه ای خودی
ز دل اسرار می نیرد
کز زلفه می در مان
یا دکن از زور مبل و تخت
از جواب عاجد و عکس
اعتباری هم نمی برد
اینکه او را اران می شن
هیچ میاید برای دل بید
عاقبت منزل کین و بی توئی
دشمنان با بنایم مشترک
چون جهانم در پی است
بر طایف شری با شش
تا زدی از غصه و عجز
اند او از حق علم از زوئی
در زنی که کین بر خیزد
کر خدایت باشد از ترس
بر که باطن پاک و عاقل است

کریت از کشت باطن بر ملا
مست نخل کدب رهبان دیا

در بطن صبر و صبر و صبر و صبر

ای که هستی تن صبر و صبر
مرحبا ای که هستی تن صبر و صبر
که خود در صبر و صبر و صبر
که در صبر و صبر و صبر
در باب کسان و دلائل
نیت صبر و صبر و صبر
پس صبر و صبر و صبر
ای که در صبر و صبر و صبر
که در صبر و صبر و صبر
چند صبر و صبر و صبر
در صبر و صبر و صبر
مال خود را در صبر و صبر
شد مقام صبر و صبر و صبر
تا کشی در دولت و صبر و صبر

خبر بیک روز و در صبر و صبر

هر کجا در دست در دلت
و می راضی و عارفان داده اند

چون بانی و دگر

مهره از این وجود مختصر
هر که عقل نشد و اندر هم کات
توت و صبر و صبر و صبر
عقل و صبر و صبر و صبر
ای که در صبر و صبر و صبر
عقل و صبر و صبر و صبر
عقل و صبر و صبر و صبر
هر که در صبر و صبر و صبر
انگار در صبر و صبر و صبر
که در صبر و صبر و صبر
مهره و صبر و صبر و صبر
ای که در صبر و صبر و صبر
پس صبر و صبر و صبر و صبر

در صبر و صبر و صبر و صبر

ان سخن سخن که با نطق بی
گفت در روز از دل از با سببی

شده در کعبه بیکران نام کبی
 این را قبل دعوت نمود
 کشته در کعبه خانی بختی
 ادلبا را نیز می ارشاد غیر
 کرد با هم جبهه ریشش را یکجا
 هم گریس کرد از کرد و ادلبا
 پس با دی کردش با این
 آنکه آمد در حصان حم رسل
 آنکه شد اصل وجود البشر
 زانکه او مرده بود اندر قدم
 زانکه اگر گشت نیاید شمس
 پس چکیده از زانو افتاد
 هم از اینجا جنتی آمد عیان
 جلد را با او ریشش بود است
 بکوه دعوت کرده اند زنی
 معصومه بعد از این جمعیست
 عرق عادت هر بنی از حول
 محبت عشق از این ده در میاشتی
 چون بایشان صبر و بکین فرزند
 پس بر بنیادش را می مجی
 همچنان علم در وسط دارد بسیر
 لیکن ایشان قابل دعوت نیست
 بر سران آنکه آمد اوصاف
 غرضی یک رب العالمین
 برگزیده شمس تمام جود کل
 به انشاء هم پرستش چه
 اومد و عالم بسوزاند رعد هم
 بی نشان از ما بود و بی رطوبت
 در قفوه اینها کشنده نی
 کا چنان بوده او را نامیا
 جود و ایمان کل بوده است
 علم هر یک بوده از حقیقت
 زانکه در کردار داشت گزینست
 مستی از نور محمد بود دال

بر منب و غنی رعد از هر زلی
 نسبت این سلسله از ادلبا
 زانکه هر کس آمد از این نسبت
 پس علی ان سیه اش می عشر
 پس از این در رو که از می
 اهل بیت معصومین و کاتبان
 همگی از اقتیاد این امام
 در جود و ریشش چه پیوست
 زانکه گفته عابد هر دو است
 انیا ما مود را کرد دعوت است
 از نه هر چند او را نورست
 پس کرایه ای که هست از ادلبا
 محبت ان باشد که در عجب
 یا امام عصر را که در ضرور
 ادب را که در یک در جهان
 دان کرمانی که او محض حق است
 همچنین عباد را هر سینه
 بعد از او زانو انداخت علی
 شد در است از اهل بیت
 اصل دین را در سپهر حاجت
 شجر علم معصومین را در دست
 زانکه از دژهای دیگر که هست
 کشتی رو حیدر اگر نه ای بجای
 هر که او در علم و دین باشد علم
 در حقایق مردمان را بر سرست
 عالمان دین من چون نیست
 این حاجت در دوزخ است
 لیکن ریشش چه است در دست
 زانکه عجب در رسل او نیست
 سر زانو از انیا در آن سبب
 مثل اسب کردن اهل بیت
 سر زانو نشان کرمانیان
 بعد از اهل محمد پیشانیست
 سر زانو از ایشان نام نگیری

ایچ ادم کرد و نوح انداخت
 چن ناست کرد بال سرال
 هم از این جمیت او شده و پیل
 لکه او صبح شد در راه عشق
 نوز او را داشت برین صد خج
 چون نیان کرب اوج قتل
 اوست پس بود پس از غریب
 انجا در ذات خود کرمیت
 چن کی باشد نه اویم
 نوز انصرفت که برین عظم
 پس قاجی شتنه از او
 هم از این جمیت ایچ کیم
 با عصاره سیه بایه پیش
 ایک لایعی پیکت از غریب
 خوف انصرفت بر دوزخ
 عکبه میر سیه در ان جایگاه
 زان بر دی بایه سیون
 جکی از نوز بشت شست
 تبه ادم از ان ایچ قهر بل
 اتشه کشت که کشتن خلیل
 زنده باز آمد زنده بان کا عیش
 کار شد در دست زاری عشق
 جلدانی کافه ادم سرال
 رهنما و شد اندر راه دین
 و حقیقت جمله او را مایه
 کافرت کس کرد از سنگیت
 قهر قهر امین از ان می است
 معجزت هر یک از مایه
 ار کرد و بران چن مایه
 یافت چن مایه قتل کشت
 از ان او شتنه انما فی بین
 که از ان مغرب کرد و کیم
 خوشش با سحر کرد و بشتباه
 جمعی اندر راه ایان سپه لان

تا مباد از این کرده

تا مباد از این کرده
 پستی یه دل از این کشت
 در دم ان صدام سیاه جلال
 و ان عصا به شکل عیان سین
 چن از حقیقت عیانیت یافته
 ایچ بر فسخن نوز از ان شل
 هم از این جمیت ادم کی دین
 هم از این جمیت درین کیم
 هم از این جمیت است ایچ سپه
 باد در فغان او شمشیر بکشم
 هم از ان جمیت ادم دوزخ
 کشت میا کر را در دوزخ
 ایچ کرده انجا در ماسبق
 سیه از ان جمیت عیانیت جلی
 دین امانت میر سیه از لایم
 جمله اندر ذات او شده مسدود
 نوز او از نوز عین حق بود
 شت از ان شمشیر شسته
 در کشته شمشیر بود او را کشت
 زان عصا معده کشت از دال
 چن کشت در دوش وین
 سیه ان در دم پیت یافته
 که چا را راست در دوزخ
 کان دوزخ حقیقت باری سیه
 کرک انیم کشت با دی سم سخن
 ایچ از دی شده سیاه انجمه
 بر مان سیدین سیکر دین مقام
 ایچ عینی در صحن ان کشته شود
 در حجاب نزع کیم ایچ از دوزخ
 شتی از او بود در فغان حق
 از نوز کشت نازل با عی
 تا بقیه این مان شد ضمام
 سیه با دوزخ انجمه الفرج
 ذات او از ذات او شتنه

صورتی درستی خود یاد کرد
 هستی از مشرق عاشقی شد غرض
 اندر دایره عکس اسباب کرد
 حکمت او نیست ایجا غرض
 ای طهر بنجا بنفشی شد حش
 همچو کس ششم چون کل با کشتن
 نغمه در عشق کشتی و نهرش
 زار با رین کیش سول کرد فاش
در عقل صفت آن در بل غرض حق بود و در بل صفت بدین در بل غرض
بود و در بل صفت بدین در بل صفت بدین در بل صفت بدین
 کریمت از نه پنهان غریز
 عقل نهان را در حالت است
 حالت اول کران پر عیالت
 طالب حق است و میجوئیات
 مانده در کعبه حقایق محو نیز
 از سر صحبت غیرت در کریر
 حالت ثانی کرد بری سخن
 مانده در عقل بی سیرین
 کشته از غرای او نام نهوس
 پس با سنجای نه است
 عقل اول بشود معذرت از
 هر زمان عرفان حق محبت از
 پس کجاست محو میکرد جهان
 کرد جو داد نهی با به نشان
 حالت اول سر کرده روزنه
 عقل با می بشود در ارد زنه
 که دو داد از نشاء محو مرست
 ناکته از جمله لذات دست
 عطر می باید در آن کعبه عشق
 می شود معذرت و مسالک درین
 در بنا شد در عشق در این مقام
 مانده او در طریقت تا مدام

چون که بختی را بختی

چون که بختی را بختی
 بر نایب صبر او ان چه بختی
 کز نایب می باید او در هر دو حال
 قیاس در بر از این احوال
 حالت اول کران کفر فاش
 کریمت او بود عقل و مشور
 نی غلط گفتن نه آن شایع
 عشق از اینجا پا را لا تر زنه
 عشق کرد و محو چون یایه کمال
 کریمت از اینجا عشق و عقل
 پس در آن اثر بر نایب
 ای طهر از این مسال و دم مرز
 پس سر او در محبت در باش
 پیش کن بر دشت میان کار
 چیت آن حصی که کفر از رفیق
 در تله محض و یک رنگ باش
 ز امر و غمی قول است باش
 کجاست علم و تسبیح است بیج
 کجاست و چون محاسن از اسباب
 تا از زایل کند ختم و تیسر
 است که طالب فضل و کمال
 چون قدم بر عکس کند و نرسد
 کریمت او عقل است و در عشق نام
 پس ل کرد و پیش آمد مرز
 بلکه انهم می کشد در این مقام
 پس از محبت حلقه بر در زنه
 رفته رفته در دمسکود زنه
 چون بحر صفت کرد و عقل
 محو و مانده راصل خود میج
 نقطه و هر نفس بریم مرز
 از مزاج این مرکب مزه باش
 روی او در دج صا و بی استوار
 ان رسالت را مان پسین
 در تیر آینه و در حاک باش
 رختا و علم و تسبیح است بیج

در متون و کلماتی صواب و بیرون از شش کلمه نیست

آنکه اندر علم کردی کشت راز
فخر کس که بچشم خود من از
ز آنکه گفت من کز دست کاش
همی از پند از خود در اختلاف
تا شوی از دین در دنیا غنی
پس علم خود کن حرفی غنی
نفس تو اندر بهی کار نیست
آنکه در امر حقانی کار هست
چون خلافت کشت بر او غنی
کس نمی جاعل ز دین
چشم او را از قدرت کشت
بر ملک جلوه دادش هست
شده منای علم او سالیبند
تدبیر کفنه در غیا
کند سجان لا علم را
پس تو میخواهی که باشی فیض
که بخود نازش کنی آن عقل
ما علم اسرار است مبین
بشرای اولین آخرین
ما عرفنا که او را بر زبان
پس تو میخواهی که باشی افغان
آنکه در سر سدر فی را دوست
نه فلک در کردش انجی است
بار که گفت آن امام مقتدا
کس نه علم عیب الا خدا
علم خود را پس در انجا کن
پس تو میخواهی که باشی عجز
ای طهر من نازش کار پس
تا کردی کمره از پند از شش
دم من ز فرخ تا باشی علم
ز آنکه ز فخری هست از نال علم

کرده بودی من بود

کرده پاره ای شش بود مجال
کشت کن لیک اینجاست ریش

حکایت هفتاد و نهم حضرت علی علیه السلام و حضرت

چون بگویم نفس نامی شاد
از سر دانشش نشسته زیاده
کشت اعلم بهی و نامر آن
خاک بر سرش در کشت از نال
تا رسد با مرشدی از خود نال
روحی کردش عالی تحیده چون
ریش عقل او را هم سفر
شده بر وی کعبه با من و کعبه
تا رسد با آنکه روح مطهرت
اگر نازش حضرت زین العابدین
عقلش طاعت با عقل از خود
است زادی لازم با او
زاد و نفس عقل را با صفت
عقل حوت معرفت را کرد یاد
چون باصل مجمع الجرم رسید
حوت را بر صحرای کشت
ارضا نه می که بر میل بود
پاره کشت آن رویان بی ثبات
ریش عقل میزبان بهی
تا کردی رازان ریش معرفت
تا کنان در کشتش سبیل بود
عذر را می سبیل معرفت بود

اند و در دانی پس کن
 آن دوت را چون مرد شست
 عقل کل از نفس طعم حیات
 گفت از آن صخره در افتاد
 که بر سی در جان شست
 حکمی گویا درین بود احسان
 منور است دیده هر دو در سما
 به که بر کردیم تا آن جا بگاه
 انده القه یا چندین شرع
 روح مطهر را در اینجا یافتند
 بنده بود او بزرگ از بند
 زانکه او را خضر میگفتیم
 چون نظر کرد آن دو بر آن سجده
 زانکه در کعبه حقیقت را بینید
 پرش عقل از فانی او چنان
 بی اثر گردید و شد روح بر
 پس حکیم نفس نام نهاد
 او خانه در مبدی میخاک
 برسی از پیش طهر و دشت
 کرد لم این گشته را به بسکات
 زنده شد از فضل حق لایک
 بود از شریان فرزند می مرا
 در شش پان را چه چه بر دنیا
 مجسم اینجا رستجوی ملک
 ملکه در دست اویم از راه
 تا و کردند در صخره رجوع
 و بدایت زد از شب تا قند
 در قدس ذات اوتی را پسند
 است در دیکاه حق عالم قیام
 اندر او اودعت اند و حجاب
 چه چه پر شد بر رویه غیر
 گشت از فرحت خود مضحل
 همچو ششم در جرم افتاب
 لیک نشان رفت و گفت بشا

حضرت روح مطلق شود جواب

حضرت روح مطلق شود جواب
 گفت در این امر ترک دفع
 می بابت دبی بقا اندر وجود
 در چمن جامی خپ و در می
 نفس نامی مجسمه از نیست
 سالها در این سرای نفسی
 منور از از زنده دارم حلال
 در بخت مدتی کردم جهاد
 تا به ادم کشا شش اسل
 زان جلا فی الجهد چون پردخیم
 مدتی سر سر آمد زینچ مردم
 بر من از ذات حقیقت یافتند
 پس بر افتادم از نفس بر
 بر سر من سخت نبرد ملک
 در میان قوم چون ما براهم
 دیدم از دعای کینه سامری
 کا طبعان دنی باری پست
 خوانده او را نفس خردی حیات
 اندک اسباب است و نیل از مرض
 چون نوداری کباب شادی
 سر جاب صبر تو باین روزگار
 گفت صدق است آنچه فرمودی
 بوده ام چو بان سپهر شیب
 چون بدیم بود آن برین بال
 در نی نفس چون نفس کج دنیا
 در نجات خویش قدم اسیر
 باز در مودر بایت تا جیم
 رب اربی گفته بر بسته خیم
 سر رشته صلیت جارا می طود
 چون شدم من ترانی جواب
 در نیب بر ملک وک ملک
 هزار مانده که با عازانه م
 قدم من بر کشته انده کافری
 از غری کردیده که سار پست

سالها نرسد سودا و دهمای کم
 سخی چندی بر سر دیم
 دست بردم از ناس بر تن عام
 بجهت آن که سالها نرسد
 لوح تو را می گشت این سخت
 از نام آن چه گشتیم با نبر
 و دشمن گفتم همچو من چسبی
 و حیم آمد تا گفتم ایچا که
 کرچه من منور گشتی هم
 چون تو اندر با جویی ای روح فرد
 گفت پس روح مجرّد و چو
 زانکه علم من بعد مرسته
 چون باطن در دراز داشت
 سر هر یک در حجاب حیرت
 غلم من می آید از علم ایضن
 دارم از علم ایضن آن را به
 کی تو را من بود آن چو صله
 کرده تا فراد چون دلها می نرم
 بجز از راق پریشان ازینا
 تا که غم زان جنبان انتقام
 اغضب اندامی را ماس
 جبر بخش بر دور و دشمن
 گشت با مقبره تا و عظم زبر
 کی بود دیگر ز من عالمی
 شاید از علم تو کردم صله
 ایچم در ظاهر بود من با جسم
 میتوان کفین باطن از تو کرد
 نیست از دانش من شجاعت
 میفرم چون بلال کیست به
 هم بر راضی مرا اعیان است
 بر من از هر یک خدا را نیست
 و میان جبر و سبب هم نزد این
 زانکه بر من بر سر بی واسطه
 قرب تر میجوید از من فاصله

هم از علم و در حدّ ارشادش

هم از علمیت در حدّ ارشادش
 در حکم گشت مخصوص کلام
 ای که من گشتی تو و من
 تا مبادا یکدلی در صحنه
 بودت این لطف از حدّی دیگر
 تا بدانی که من را دوست
 علم تقدیس از به طاعتی
 مسک محقق و ساطع است هم
 چو از این در علم من گشتی
 شد حکم نفس من از حجاب
 کفنی اری انچه کفنی با جسم
 حزنم ایک با تو همسر ایچم
 کردم از سر بر اندر تو من
 حرف گفتش کی نزدی من
 غلم من با علم تو در حدّ
 هر چه از من سر زنده بی انت
 گفت مری با تو یک پیکر
 ای که در ظاهر از من
 کرچه جبریت کی ارد پیام
 محض قیامت قیامت و عطا
 ایچم نزد امیر را در صحنه
 که از اینجا نزد من بودی گذر
 به کان خاص هم غیر از است
 در عادت از ارادت باقی
 از ناس با مر و دعوت شسم
 چون خواهی با من خاست من
 سیه من حشمت تو را
 بر دست از ارادت شسم
 بل از سر بر تو کا می کنم
 بلکه کا منتر منم ایچم
 محض هرگز نه بین ایضن
 باشی از احوال من در تحریف
 کی تو در آن بودی صبر و است
 تمام من حشمت از صبر

خضر مصرعانه شری بر لب
 باغ و باغ عظم شد چنین
 کشتی اخلاقی سپاسه ز دور
 بسته دردی با دانه های میشت
 در زبان روح خسته درین
 امکنه باطنش در کور بود
 هست جرات اندر کشتی که
 برسی از غایب هر چه دیدی گفت
 کار او سر سر در دانه دید
 خضر باطن گفتش بر این سخن
 کی در این سرزمین و خضر
 شه کلمه نفس نامی در عرق
 رنگ غایت بر من است نکات
 اولین عهدی که سه بر من
 سر زد از من این سخن بودی
 دم زد من محبت دد در جوا
 تا شد از دریای باطن با مراد
 بجای او در جوارش داد
 در کما تجسم امکان عمیق
 پر شده ز اعمال صالح در دور
 روحش ده ابله کن اندر نکات
 لوحی از ازل ان در وقت شد
 لوح را بشکست در پاره شد
 تحفه صبر را سر راخ کرد
 غرق خوابی کرد قومی بیکاه
 ناله قوت امر را کشته
 من بکشم مصرع شوانی زمین
 میزانی کشت با من هم سفر
 گفت اری آنچه کفی محض حق
 رنی بسبب سده سده است
 زبنت نامی بود در کوشش
 اهل لبان را بیا به کرد عفو
 همچنان مروت با او در شتاب
 پای اندر ساحل غایب داد

در شبیه این

تا رسید به ان دهن بنام
 خا بر شش در حسن و عفت
 کرد کی خوشن محضر و محال
 خضر باطن با جوشش را چون مهر
 برسی غایب هر چه دیدی گفت
 هم عهد خود فراموشش کرد بیک
 زانکه بود از خود شش اهل طاق
 لبت را فی در جاب بسته
 گفت چون غایب زانکه بیک
 عهد مای را مرا شش کرد دیر
 صبر تو با من بود امری محال
 شه حکیم نفس غایب شش مبار
 که گویم حرف دیگر در مراق
 با به دیگر کشته به هم هم سفر
 قریه و صورت عفو بود
 از غصه با بر این به پیکار
 چون قری حس اعصاب میبرد
 مستقیم با من به نام
 به شش و کفر طبعان کاسته
 من او بسته زانکه در غل
 تن عدل او در دانه سینه
 گفت تا کشتی این قیاسی
 سینه اندر طوطی گفت از غایب
 به کما به بر زبان شش اتفاق
 تا شد کفار را نفسی امید
 مرست حق را مراد است بیک
 خضر باطن گفتش ای یا بر عری
 بهتر است از انصاف لم افعال
 گفت اس زبنت مرا عهد و راه
 دعه و ما تو شش به الطریق
 فرزد دیدند ناله در کمر
 زانکه بار و بار دانه در خاک بود
 هر طرف از محبت دل یگانا
 زانکه در غل و تحویل بود

تزیینت کرده در این شهر
روح غفلت منطقه در محل
لازم اندر اقتصاد می استقام
مردم از توده در محل و بی حقیقت
زبان محکم بکند زبانی بر سخاوت
حسن احوال صاحب شایسته
خضر روح منور در یک نظر
دیده در این شهر و در حیات
میل کرده ناصند بر روی خاک
بسیار است قدرت از کوه
حسن خلقی دیده در هر جا
کین کرده محکم که مردم غیر
انکه گمان شده در حدیثش با هم
سیکی کاری پس عباد
خضر روح منور گفت از غایت
علم دارد رد بیا روی تیره
چون عمل رو در ریش می کند
مردان نشکر که در دود
طعمه مسجیه در علم و عمل
طلب کرده از آن مردم علم
منت کرده اند در حق صفت
زود جانان صفت بی زحمت
در هیچ جا طرشت از آن قوم
خواه نفس شایسته از دیگر
منعم کرده دیده و دیار مزاج
مردان را دست از آن هم
ایچنان در روی گمشده و گشت
گفت با روح محسنه و سقار
در گران عانی شده بیایه میر
و گری را از درد او چه غم
افضل صل مشهور رایه
با کلیم نفس نامی در زب
تو زاری هر کجاست در دست کپ
لاجرم اینک ویرانی کند

بسیار در این شهر

منت کشین و بصیرت داشت
تو زتاب علم داری بی عمل
مسی که روح منور در حدیث
در بقا هم کجاست در حدیث
چش از این محنت عبادی
فیت در علم یقینی کتاب
خواست تا بر کرد و در این شهر
کاچه را نشکرشته برین محبت
خضر روح منور گفت عیان
حرق دوزخ کردم بی حقیقت
ان قوامی عصر می کلان است
وان عمل کرده می آید عقل
در کلام عاقل و سمع و حزن
من اراد علمی که از این شهر
وان ملک که عاصی است
هم بود روی که حسن صفت
این حقیقت بر تو چون شیده
تا در محکم گوی پای شایسته
پس چایم باز در این شهر
متم از در نصیب خود هم
منت مسلم در حدیث
رنا به صحبت مادر زین
علم کسی میزبان خفته از کوه
نفس نامی دست در بردار
کر کجاست بی این زبانه غم
بانیان ترکم از این شهر
زبان بر داند ملک گمان
بچه اند کجاست مکان
در حب از ریش و کمال
زبان سبب از حدیث
خواهم داخله مشی و حق
سینه خور و عجب است
در کایت چون حکیم عاقل
کردم ان کاری که عقل در

این را که گویم قصه قتل عیلام
 آنکه تو او را یکی پیداشی
 زاده بود از زمین آن خافت
 دیرم و ترسیدم از او دل
 مادرش را که میزد و میزد
 زانکه منم ز حقیقتی در دست
 گویم از تقصیر و در آزار من
 مانده ام از نفس نشانی من
 نام ایشان نفس حیران و باب
 کج علم و ذکر که از اصل من
 هم چو از نخبه روز ضیاع
 یا فغم که اندام آن جبار
 گرفته در قضا میسر من
 باری از تیرش میسر من
 تا رسد آن دو غم و غم
 کج زار و آشفته اند و در
 خضر این گفت نخاص در حق
 نفس پاکت و اما نام
 چون نظر ظاهر او داشتی
 غایت کرد و ایمان تلفت
 قتل او کرده ام حکم ذوالجل
 ای شش نعم الله اندر وجود
 که هر می باشد که این حال صحت
 آنکه او را دوده ام از نوز و نج
 در دیار تن و دهنه زنی تم
 هر دو را از چاه غم و مرگ مات
 آنچه دانست در حکام شرع
 کرد و پیمان زیر دیرار من
 آن دهن که در دوزخ و بی شکار
 و آن میان مانده محرم از دوزخ
 آن فاعیر محبه طفلان تم
 در دل ایشان پیدای فرغ
 در مصالح صرف سازند از فرود
 رشت مرسی بر دیگر با رقی
 هست این

هست این سیر از سر ای
 حضرت از میان کرد چشم حکیم
 در کمالی مستبردیم پس
 در نه مرسی صاحب دین کت
 این حکایت جلد درین است
 بر تو شد چون مرسی من
 من من طفت پس حکیم
 بر تو شد روح من در نظر
 نفس من طاعت ایاں تو
 که گاهی سحر از راقی لیش
 هرات رشت افاتی صغیر
 کشتی تن و حکمت و شکست
 سه یکن از غلام از دوز
 باش و مستیر دوز و برانج
 ای کشتیم با می شمای من
 چون بروی کعبه ای که شای
 کردی این کج حقایق کاما ب
 ای خیر از این ایت با خود ای
 کتم از افای و منس ای حکیم
 سر به نابل ایت پس
 از دوزخ مرست ای عیلام
 در نه مرسی سبب چای من
 مت بر باب مفضل و نج
 بهر مرسی و معیت من
 که حرات از دوت زنه پان
 رشت غفلت درین است
 بگری در نفس افاتی من
 کرده اند ز نفس افاتی کبر
 تا بجای ایت دیگر بیت
 آنکه مالت دارد دست
 بهره بران کج و در احتیاج
 حق کن در کشتی ای حقیقت
 تا برد از رشت غلام و جان
 که گوی منسیر و در احتیاج

کرد می تفسیر و تفسیر کنی خانه زینت برپا کنی
در عالم آینه ای دانا و کی در دست میخیزد و زمین صحرای
 ای که در تفسیر و تفسیر کنی غافل از حق جابل ارکا رخ دی
 کل سخن پر پای و پیران باش در تفسیر کار بیان
 که نه در دست تفسیر ای شمع بگذری ز پای و پیران
 پر حشر است که از دست انکه راه تفسیر را در دست
 که نیست کج میته بر خطا میزد در کردنی طوق
 زرد اکال سخت خیرست خود کن بهار در یک کاسه
 قتل کن طفل مراد کام را پست بر کن حسن فرجام را
 پشت و پایی رفته بودی کشی بوسه بر سر است
 ز یک کم ده خال را راه نما غاصت مال را
 عشق را که طایبی در دست در خنده ای کن نه از دست
 دقاعت رشت بهر دشت از نفس قانون عجز تار باش
 عقل عاشق میزد و دقاعت که بر قصه ز ما پیر جز ن
 قتل کر عشق کرد و مرغ سینه میزد در کعبه امکاں رخسیر
 عاشقان نیست از این سینه شیر از دیک سنه ان میر
 هر دم از لوان سر دایه بشکوه که مایه دهنم رنگ

مستم از دست طبیعت

مستم از دست طبیعت میکنم سر دانی از دست طبیعت
 کی کند فرق این شکار کفن طایر شکار از مرغ ستم
 عشق که بر پا بچینه بر لب تا که نشا سیم غم از شکار
 دیک دور جوشش است تا سحایی رکبند و میز غم
 لب چو زغال لب ایافت ذوق رلب داعم نه شال و شوق
 خوشم آن یقینی صوفی صفت تا بجه ایم روشن صفت
 نایبی صوفیان حیا نیست شراست لاشراست
 که دور دل پر ز شوقی نزل صوفی خردین شرد از جلال
 عشق کا بهر کار در کاستین باطل از ده اود استین
 بر نیاید کار محبت سر میجست پید اوم از زمین دلو و خجاست
 انکه رقص از دار دنیا پیدا طعه بر خضر روان کج بخا
 خود به پستی کن اگر خجاست بر چوین بر یافت کرد سیم
 حسن پر در دست شفا از سببی از دهنش
 زنده گاهی از دست است جان را از دایه کی ای سببی
 برن عیاضه شد مردمان تا سحایی از نظر سیم
 کوشه کبری تشریف از زمین تا ناستی از کاشک حشاکان
 خلق پستی بان شانه تفسیر سر کنی افشار کی خود چون خیر

ای که داری از محاسن نسیم

مست در زده کانی چهره

عش بر لبه جام و درم کمال
دشمنان سینه مارا در کس
رستم از دوری که می بودی
که تو حوای خوای داری از این
راه ایستادن لکان آباد
کردی ز دنیا برای محقق
دلم اندر لطف شبان که کجاست
که غرضت از لب افق
چنگ از خانه صدات از خود
مست شادی پر در هر نفس
مهر پرورد حق تو در تابش
که چه داری کتاب ز غم دین
بماند در جاد علم خویش
الهم صبر ما بعد از تو
نقد تو در گنج اشیا حاصل
شهرت شرم و خیال نال
غیر شطآن بکند و راه دین
مطمن اکتساب این عیشی
دست زن در دامن خنجر
چاود در پیش پا افتاده است
در بابان بشوی ناکه لطف
که خطره در نهان در پناه
که گنج برداشش خود اعتقاد
هر که مرز را برشته و لای شرد
مست وادی جزایان نیست
در تابش چهره پر تابش
که زار عجب دلی بر خود مجنون
ز آنکه رستم سخن کردی دین
شیرکان تابنده از تو
بکند از آن چون حدیث ناصر است

بزرگش بیان

نست در شرح نجیب چرا
کی رسی در آن می بی تنها

حکایت در دشت و بیابان

بود مردی که ز دشت نام
هم معاصره بود بکشتا شانه
بود زوئیک طرز مروری
هفتی در دین نموده صحبت او
در بامنت بود در هر کس
بکند او در کس سخن خویش
دادی ان ملعون ملعون محقر
در دل خرد کشتی او گاهی خنان
بست مردی که بوی شب بوی
جبهه بتش در دامن زار آورد
باید از حق تر به نمره
انشاء را در جبهه چو شاد
در سرشش زان اوج فاعل
قول از عصبه مرسی بودین
گفت مرسی در می رسی
در جرم هیأت او صاحب مقام
زین دقایق چیده بر خود نگاه
زبان بی اسرار و ادب
دشت کاهی ز نیا و ناسا
چون عطر و مومنت با کس
از عطر و مسکرتی با کس
از هر خضر تر سی سر
طرح سیری است کایه در جهان
چنگی احوال تش بود
یا کشتی داری از نظر راه رود
چند مدت مانده از سر روی
که علم و محنت و کاست شد
گفت سنا به از می یاب در هزار
کرد و افروای صلاقی احسن
در حالت از نهان ان لطف

من اگر حرم طاعت شوم
مهرست بایم آن درگاه را
بپس قدم زد در مقام احسان
و در خواب به دست دعوت کریں
در شب روزگرد بود و صبح
در طریقت آنچه لازم است
تا چنان روزی که بر جلدش
شب بگذرد و بخوابد و بی صبح
چون در جود مرشد معنی بود
در میان اشک در سخن
بارش و طاعت بجا
رزدان کان بعد از برآوردن
اند آن ماکس از خرد
ماز سر زمان ز پریشش میزد
مردمان را در صبح کار بست
دین اهل جنت از وی شنید
نه میان اشک و در جنت

چون به آن میراد

چون به نیت از سر
وان سخنمانی که شطرنج گفت
خود ز شسته آن سخنمان
اشی از دست اول صغی
ای طریقت به باش از کج
دست زن بر اهل جنت
هم به آن ای که از دار یقین
حکمی افضل و بی همتی
حضرست برسی جان طاعت
یا محمد است حنیف از غیا
خیمت کی کرده از این م
لیک ما است حمت من طاعت

در غایت اسباب ایجابات

نی با صفتی را مستحق
ز آنکه صفتی رفت در در گشت
پس اگر میگویند سرگردان
در نظر ما نیست در حمت

معنی به شسته از میان
از میان شسته در او گفت
شد گمانی ز نیت با نیت
همچنان نیت در گشت آن غلطی
تا سر زنی در تنس از جوش
تلقی است از شتر از صدقی
مبشر از غیا و سر سینه
از زود کردن دورا و مستی
چند کوبت از صد کرد این حال
کاشکی من امتی بودم ترا
کر سجا دریم حق این نعم
کی ز دست ما براند این پس

هر که کوی از میان حال کرد
نیت ما را قدرتی در گشت
بار میگردند در آن روزگار
آنکه از با صفتی در جنت

متظر کنس که در این دست
 زانکه در سر است بعد از م
 پس بقتل به اقبال
 چون بر بی طبعیت به راجع شود
 هر نان وقت خوشی می خورند
 عمر که پشت و نه شایسته
 حکم چندی به جای بستی
 که در کسب دارند به بی پی
 وقت حردنی از روی بی
 این سایل چنین بل به باش
 در دولت شایسته به بی اثر

در حقیقت کی خدا را نیست
 کس نداند جز خدا می دادگر
 هر نعمت دانای عالم را
 حال جسم در لحظه ماضی میشود
 میرود باز از آنی به نیست
 زانکه ماضی رفته است به نیست
 کار را در وقت نه دامی
 بلکه که بری خدمت و شوق
 است بهیچ وجهی به نیست
 بهیچ وجهی از غفلت باشد
 از روی صدمه به نیست به نیست

کتابت در بعضی فقره ها
 زانکه در سر است بعد از م
 پس بقتل به اقبال
 چون بر بی طبعیت به راجع شود
 هر نان وقت خوشی می خورند
 عمر که پشت و نه شایسته
 حکم چندی به جای بستی
 که در کسب دارند به بی پی
 وقت حردنی از روی بی
 این سایل چنین بل به باش
 در دولت شایسته به بی اثر

امان محمدان در کلمات
 زانکه در سر است بعد از م
 پس بقتل به اقبال
 چون بر بی طبعیت به راجع شود
 هر نان وقت خوشی می خورند
 عمر که پشت و نه شایسته
 حکم چندی به جای بستی
 که در کسب دارند به بی پی
 وقت حردنی از روی بی
 این سایل چنین بل به باش
 در دولت شایسته به بی اثر

امان محمدان در کلمات
 زانکه در سر است بعد از م
 پس بقتل به اقبال
 چون بر بی طبعیت به راجع شود
 هر نان وقت خوشی می خورند
 عمر که پشت و نه شایسته
 حکم چندی به جای بستی
 که در کسب دارند به بی پی
 وقت حردنی از روی بی
 این سایل چنین بل به باش
 در دولت شایسته به بی اثر

تا شدم پیرده خونی پشت کرد
 گفت این رهجو بازان حساب
 داده اند اهل حقانی این جنبه
 گفت مردی موش ایکا لکسان
 بودم ارشایش او در صراط
 دیدم آن همه تیره روی بهشت
 گفتنش منزل کشتی و قال
 گفت اری چون شدم در کاه
 و دملکت دیدم با این تمام
 کرد چون با من بن یک خطاب
 گفتم او را باز کرد از این مقام
 کای حنه ای لایزال لایزال
 حاتی ارض و سما با و دوز
 ما چنین خفتی که داری چپ
 یک نفس موری زنده در روی
 من جو زری بودم اندر ز کار
 و در دلم ای زلمه فریاد رس

مانده بر من مثل این شکل منور
 ربان برشت پس کمرست زار
 نیست از نوع سخنانی که
 از جو چون رخت برت انجان
 از قضا او را ششی دیدم بجا
 در رقیق بود در صحن شست
 و آن خاکباز را چه گفتی و سوال
 بود امسیه م جلد بر طاف اله
 زنده گشته برادر کردم هم
 و او را از سر جرأت جرات
 چون رسی با حق به از مسلم
 بی شکر یک دبی بظلمت بل
 اگر از راز طبر و دما ز منور
 غافل از این بل زویر چو کا
 مشک در دلم سس امی زلی
 فی سراسر سر زنده بود
 در خیمه من بودی جز تو کس

جای آن دارد که پرسید

جای آن دارد که پرسید
 من که دایم عین تر با رخ
 کرده بودی خود مرا از نیست
 بر من سان ساشی زلف را
 بسج دیدی جز در نزد باله
 این نان چون گشته از لقمه
 هستم از نیک گاهان سکار
 کرده ام من ای کرم کار
 تو بنور از امان ای ذوالجلال
 ان رسولان چون شیده طایر سخن
 زدن من دیگر کرد با گشت
 هم تو اندم ای خداوند کسیر
 هستم سیه م که در دست
 نام من مکتوب کرد و قهر بل
معه زدم ارباب زرق با و در میان کیم
 ای که هستی از حقایق لایک
 کر زرق اندر سخن کمی

کیت معبود در تماشای سخن
 با کسی دیگر سر کار خرم
 داویم چشم زبان در تک
 در محاسن از نود می با ز
 جای دیگر برده باشم بنای
 حاتم زدن تو در قهر زار
 رو بهر گاه تمام است
 حاتم دل در حمت عام باز
 میرستی زدن بهر سز
 هر دو تن عایت شد ناز
 با تو گفتن می برادر سرکش
 خواهم از طاعت حشی طبر
 ریش را در غنیمت نگاه
 حس بیک شایسته بل
معه زدم ارباب زرق با و در میان کیم
 ای که هستی از حقایق لایک
 کر زرق اندر سخن کمی

که محمدش زودت سخن / منب خبر جیای زادت اندر
 حرف حق اندر دل تویی اثر / هیچ کی بر سکت کرد کار
 در بلاد مشرق و مغرب / منع سیاهی ز لعل و شرف
 تا اگر برسد کسی از کتاب / کو فی اری دارم او را استجاب
 میت از محل کتب ابرار / بلکه باشد جود بسته از تو
 در پیا اندر سخن علم ای دعل / دایم بر تو چون خیاری در عمل
 بیکی تیریس این با سینه / در غنا میخوانی ای با پیر
 همیشه چون رود در دلی / در مختلف رفته در سر ز کلاه
 طاعت حق میت در کفزار / که نماز شب پیایه در خضار
 بلکه طاعت این بود ای بهر شمار / که بر اندیشی بطن کرد کار
 او پس در خفا رود و شب / که در شب افلاک در شب
 آنچه از نیاید او را به به / کس چس خفتی باطل است
 مرد عارف خفته که بر سر است / از کار مرد عامی بهتر است
 خواب راحت از قیام / بهتر است از زنا با بی باس
 رتبه بزرگ در سن از مردم / آنکه است با عدلی از مردم
 طاعت نقشه را بزد و شرف / آنکه در کار کمال نشسته و شرف
 آنکه جا بل مانده از کار کمال / طاعتش را کی بر وجهش

راضی و شریف

ز دنیا و دینش از تو مصلحت / حق شایسته کرده در حق
 کرده در ته پیر خود با ریاست / در حد و حق بقیل خرد و دست
 کرده اندر جمل در تریافت / حکم در مازل الله بر خلاف
 حق ایشان آنکه یکا برست / که کسی قهری دیدار روی
 که کسی حکم کند نشان / یابد از لفظ نه دارم انفعال
 باید پیشش توجیه کرد از این / که نه علم سر سینه از مردم
 در کس کی دیگر پیر سره / زین سبب مانده است از بین
 هر چه میانه فضل او دست / میکنه بخیر ان با برسی است
 که شکر از جایی از حق شمار / کس بجای شده مثل در کار
 حکایت مرد جا بل منور **شیخ محمد بن محمد شری** / **شیخ** زانا فاضل عالی مقام
 شیخ زانا فاضل عالی مقام / مرصد الدین معتمدی شریف
 آنکه نه سه دفتر است سخن / پر تعلیم عادل در حسن
 مثل اعدا که این توبیست / زین کاتما عجب نبی بخت
 شاه عزان را در سخن نیست / که همه در کلامش تیرست
 تا آنکه نه شش می باید زوال / ز آنکه جامع بود در فضل محال
 علم که دخت در یک ازین / تا سر که شت او در علم دین

در بیتی دیگر از سبیل بود
صد حسد از آن عقده را متشاح بود
مکتب به میان زمره اندر حجاب
رفته رفته تا شد از کاکا کربان
گشت در سس کبریا کباب
میزدنی بحسب تقاضا کباب
هم درین عهد ی که در بخت
در سیاست سودا در بخت
از قضا میرفت تحت درختی
آکھان امکنه از شش درختی
قاصی بر دافقا در آن مقام
پسداد ی که عیش از غم
هم بخواند، انفتد از غم
کز آن صفه کین هم ایستر
از دستم روی کردن غم
کب علم دین است غم
مرد بکار دیس خود پر دست
حس بظن خود سبیل است
محبته از احتما در ای جوش
در غم از طبع می پر دای خویش
ز انصافی آن جود سیاهی
کرر سیدی بزل کرد انصاف
مردم آن نسته را با این خط
حس زبان سید فتوا فی غلط
روز دشت در اعتبار کاش
حکما میگردانیدار ترس
سکه هم دم غمی بکوبد
مردم آن نسته را با این خط
شع و نادل در بخت
در کنا ر این پیش از جبر
دیو از آن نسته را بکوبد
در بخت نسته را بکوبد

دکتر قاضی ابوشان

دکتر قاضی ابوشان
برشته سربان مجمع صدر
ارغند در آن پیشای جابل
در کشتش تیغ در دوش
در کمر حربه، مردی سزاد
دیده تا بوقت کشت و بکون
کوتی است از عطا بر می دوشه
رفش شیح و کرد و بکون
از کمر قاضی آمد در جواب
شیح را نزد میان کجمن
نام خود با من کج ای شیح
مرد که مر حربه چپا شیح
قاضی در آن ده از میر شیح
شیح کشت از کشتن آن نام
گفت ای صاحب مرا معذرت
مرا از عطا شیح از حدیث شیح
گفت ای حوازه ام چمن کشت
و دیگر از مراد و شش شیح
برشته سربان مجمع صدر
در کشتش تیغ در دوش
پای تا سچون بی آن
مرد قاضی متضرر با همکشان
دیو در راه سوار می دوشنه
زود قاضی در نیاز و اقوام
دم زود او را و کرد در سپاس
گفت با قاضی که ای محدوم
صیت اندر دوشن بکوبد
زود و شش کین بکوبد
بر کنگار آن کیم اجرامی جبه
اگر از غم از اسجام او
چون ترا نشا ختم ای نام
مجهول و حصی کج از روی سپه
اول از جام حکما شیح بکوبد
اگر از شت با قاضی ابوشان

نیست فرصت در بیکدیگر
 شیخ گفتش چرا او را
 دینی نیست از تو گفت نصیحت
 گفت روزی در کتابت
 بایه شش بدن قبر پاک گفتی
 در ده ماه فرست که حج بیت
 ان دمی کرد در مینی اشکار
 من فرستادم در آن روز
 که کریمانش قد غافلیت
 در تامل بایه شش پاک را
 چار که شد دیده در باغی شرم
 چار که شد خوانده مرد پیشور
 شش چون برگرداشت بر سر
 گفت کامی از او مرد پاک را
 طره سزا می سن شش دیدم
 راه به دم این مکان دگر نمیشد
 بار کرده روستای دگر

شیخ دانا گفت ای

شیخ دانا گفت ای پنهان
 هیاست شکی تو را با من بود
 گفت اگر کردی ترا دمی بود
 بسته باز بر سر دکان
 اساده دل در لحظه قاهره ترک
 جنت سعد می درازی شجند
 مردان مستمیر را واد صفا
 جمله مردم بر سر او بخت
 بردان احق قضا را و بخت
 در دم ان مثل رموز را و بخت
 شیخ قانع گفت که بخت
 بارک الله فیکت ای صافی
 گفت شیخ دقت از آن
 زنی مثل معصود است ای عزیز
 یا بفرستی که خود داری باز
 قفس می بانی بخت حرفی
 شش این مردی مرا به کجا
 کریمش در جنت کشت
 از خا سس بر کفن را چه می
 تا شوی اند فیا صفت کار
 که گفت پیش خورایش شست
 دست و دستش از آن پناه
 قاضی احق صفت ده دیلا
 چه اندر زرشان او بخت
 سر بر اندامش مردول بخت
 بار و بکر بچه مرد و بخت
 این زمان ان چار که شد است
 حق و بخت شد آنچه است
 این حکایت کشت شش
 تا شوی نفس خود صفت
 با سران مرک و دعای ساز
 پس پادشاه بخت عا

وَمَزْدَرْدَنَشْ بَیْزِی شَمِی بَاطِل مَدْرَجَشْ

بروئے ازیرل صبر و صفا و در تکل از زمین روح شمر زری قضا

هر دم از تیر چرخ سپار
 آنچه ماه احساره دارد و دمنه
 ای بهاکش از مردی با وفا
 میت و دینه بر روی است
 غافل و غفاری اندک کارش
 کعبیت در دست و دست و خال
 پس تاب ای بیکه در دست
 در توکل رزق است آن سید
 میرسد حق ترا و جانش
 با بگی راه خود کم سبکی
 رسد مالی کرد به بوی خای
 صبح میاری که لب نه از دست
 شهر زن خود و یاد داد تو
 آنچه اورمال خود پیداشی

ز کجی از نه سیمایه اشکار
 میکند عکس آن کرد و چون
 عیسر تیر تو کرد و کار با
 افتد رکاره در دست تو
 عا جزی لیک از نه پندارش
 که در شش میاوری کا بخیال
 در توکل زن قدم اما خورش
 آنچه صحافی تر از آن سید
 پس تر کمر کن خردن شش
 دخی اندر مال مردم سبکی
 چند با و خزان و اندر باغ
 بصره بر دایره نه ز دست
 در دل ایشان نه یاد تو
 به خردی که چه سخی کاشتی

طمان سند

طمانسته است از غم
در جهان انفس که شکرتی
خواب راحت میکند بی غمی
و آنچه دارد آن حریف شود کبر
مع میانی بسجی خردم
غایت چو کعبه از چوین
چند باشی بر سر این ملک
چون میری می بدست می
کشتن در این حکایت

میل در حکایت پسران دهقان با نفاذی بخت کمر
 بود و مقامی عبات کمال
 از مادرش کرده بر لیل بخار
 نه؛ در عمر و شش امیر خیر
 چون شدش از دیکر تیریا
 و دپس از شش حله و غریز
 بر دوش زامش خوار و پر
 بیکر دل اندوخته در روزگار

ز آنکه این دنیا در سست نام
این زبان شش شایسته نام
یا چه اکنون از سر تا کسب همه
که عدالت در دست دمی گزیده
تا بیا به هر کجی مال شایسته
آنکه عدل را در وقت میکند
پس چه در آنکس که در آنکس
در سست همه در دمی گزیده
کرد و حق چون در صبر تمام
ان بر زبان فارغ از دهن
ان بیا مال را در ده پیش
مهر نای ز چیده در دمی
بر دوش با بر یکد و او بر او
تا شد از این عرصه شایسته
عبد بشکسته در پان نهم
مصطفی در آن میان در آن
ماده کا دی مانده از آنجا در پان

فانیت ویت در فانی نام
من سخنم بر زبان غیر سخن
هر دو را با یکدیگر جان در عهد
ایچو با شد صرف یکدیگر گزیده
در نشاندی خوشتر شایسته
ظلم را با جسم بر یکدیگر
که بر سر یکدیگر نبرد بعد از
ان مکلفه ز دایه از حج باب
رفت الم حات فارغ از نام
در پی میراث دامن بر کمر
هر که امی صریح در کار پیش
در فریب یکدیگر مضرب جوی
هر چه آدمی بست ان یکدیگر
ستند بکنده فرخاش در جاک
داود دین از دست دایان نهم
ما سریت شکست از چپ حال
هر سپهر از بر سببی بعد از ان

بر دوش با بر یکد

بر دوش با بر یکد
ان بجای در دم کا در ده دست
یکت برادر کشتی این بان در
میسزد متعجب از این کجا در
دان در میکش با او در چاک
توانا شایسته بر دمی نابعد
که سفت ان حزان بگوده وار
ان یکدیگر کسب ز داوی می
در سست و فرقه شایسته
ماده کا دی مانده همه یکدیگر
می بری از دست من زبده
غیر دعوی لازم میراث شایسته
انده از سست ل دکا دکا
هر دوش در یکدیگر او کسب
مصطفی ناچار از ان جاک
بود در دمی سر من کسب زبده
گفت دست ای بر زبان غرر

کا در یکدیگر کشته می خوش
شش شایسته یکدیگر شایسته
در سست در میراث بر دمی
دست بر دوش با بر یکد
کامی حریف طمع و در را بر او
جامه نیمه فاخر از نده بود
با فلان شتر کشت از قطار
کشته دمی بود در برتی دکن
را دمی سست با بر یکد
مید به در دوش با بر یکد
پیش و شایسته مکر از خاک
بر سست میراث جریح شایسته
دست بر دوش با بر یکد
حاکم در دوش با بر یکد
انده در ز دوش با بر یکد
دایان قرین شایسته
در دوش با بر یکد

زاده است بر شش دانده
در زبان در کزانه
و حقیقی فاضل است که سال
جانب است اندر فضل و کمال
عاجی است در ابریت الحرم
ایده از دهنه حیرت انام
منجود است از حب و عدا
دوام عسر از دانه خطا
چون بکم شمع بر تن
هم خدا هم صلی در حکمتش منا
گر شما را نمود ادا باشد
حق بر کز پیش کی کرد قرار
بیکه از اوصاف قاضی بشود
حسد در راه شوقی دل تاری
برده حق است کریان کی
در خراسان کرده روی جهان
کا در آورده با خود سمع آن
در دشت بود دران راه دران
تا رسید به آن دوشان
سوده کف جعفر است بهشت
بود است قاضی اندر محکم
بر دلب زخم شده بجز کرک
پرزگی در کس گاه زمر
بر جلات آنچه گفت اکی خدا
در دانه بایفت دایم با ضری
طرحه شیخ عاصی است کی
در خط زاده ی عاصی شش
بجو که در کس بر شش
گر خنده انار سید ی کرباه
چشم او در دشت است سال
ان دوق چون بهید این کجا
گفت یاب از خیر از این
کشت یک از دشت خیر

مرحبا ای سید

مرحبا ای سید بهیمن
ناره در روی شمشادین
خدا می داری باین مرد بهر
تا شوم دران مهم منت زبیر
چون شسته جویان این سخن
بر نی کشته شمع این
ایده از ان بدل درین حال
تا سجا در شمع اعتدال
ز ان بدل قاضی سخن دفعی به
گفت کی است یکان بود
کشته به از دشت خیر
کشت شمع از دشت خیر
من تصور کردم هیچ بر نه
چون بهیم من خزان بهینه
شب که این سینه زبیر
زین حاجت هم نه در افعال
بیکه من یرون پیام بهیمن
بعد از این دران کا و خیر
گفت این دخت و جزو سزی
چند در دشت کشته از این
هر دق مانده سر کردن بای
یک بر او بیفت در دل عین
یافت سخن بهشت مادران مقام
بر کف کشته دقت با دوا
گفت قاضی حاجتی از در دوا
چون مروی اندر دشت خیر
ناره در روی شمشادین
تا شوم دران مهم منت زبیر
بر نی کشته شمع این
تا سجا در شمع اعتدال
کشت شمع از دشت خیر
گفت کی است یکان بود
کشته به از دشت خیر
من تصور کردم هیچ بر نه
چون بهیم من خزان بهینه
شب که این سینه زبیر
زین حاجت هم نه در افعال
بیکه من یرون پیام بهیمن
بعد از این دران کا و خیر
گفت این دخت و جزو سزی
چند در دشت کشته از این
هر دق مانده سر کردن بای
یک بر او بیفت در دل عین
یافت سخن بهشت مادران مقام
بر کف کشته دقت با دوا
گفت قاضی حاجتی از در دوا
چون مروی اندر دشت خیر

مرحبا ای سید

کار از این مملوک کیم بود
 کبر از این ظلم و ارتعاس کیم
 و ز فتنه مان کبر ز می کیم
 بر عاقبت بنده مت بهر قصاص
 چون مردی دید و فاضلی و سید
 از خاک کنس از سر عقل شود
 اندک از زرد زانویش بخواد
 فاضلی دشره ستا چو این
 نامه اعمال بر یک خاکی باشد
 گفت سهری کردم و منسجم
 هر دو تن دانه حق در این است
 کر شیه مقصوم من بحزبت
 صلیان خود همه کس کنیز
 بشهره از من کون روی
 کر شمار است سرشتی اگر
 کند زده اوضاع می رود ای خوش
 تا کم مقصوم ان از روی شش

بی سبب در حور و قفس است
 با برادر کاد زنت سیم کن
 دید بهشت بر عاقبت غداک
 چون میری ان لول کردی حاض
 لوزه اندر خیش مانده به
 رخت دوده دیار حرکت از ضرر
 سخی از نوز تر از پیش نهاد
 در تو اصح نزد او ردمت
 شنه احکام بر کردانه شد
 کار داشت که بنامه اراد هم
 زانکه مانده است این سرایت
 بی قایل کرد می حکمی در است
 زانکه در فتنه ان بود الصبح
 زانکه باشد ان بصیحت سوسه
 زدن سید ما هم رود تر
 واکمیر اندرس پای خوش
 تا نباشد جیف میل از اهل قریع

هر دو تن مستند عقل

هر دو تن مستند عقل خود
 با در رمت بر دل پاک سما
 بر او تن کشته فاضلی خنده
 صبح کردند و کشت اصل
 بست و جسم کاد و جود
 داده با منج حنه اوده انیم
 نامه از نوز و ای زان
 خود فاضلی رفت دو کیم با پس
 چون عمر سرشت بجای بی
 بود که کربا از شت ما ان کاد
 بسته می از سر کیم کادیم
 از تو بوده است ایچ ما سید هم
 ماه انستیم کیم کاد از تو بود
 ان مثل از نوز کیم کاد
 بل را سباب تنق ریم کیم
 ای جرم غنس کر کشته

من خیم در شت اطوار
 مر جبار عقل و اور کشتا
 بعد از ان کرده اراسی غنم راه
 زان خصومت هر دو تن انفعول
 و فاضلی خود از ان اند و شنه
 دام است از ان منسلق م
 هر دو نامگشت شب هم سخن
 کای ترسی مردان ادا کیم
 بستی از دی سپهر جنی
 ما عبت کردیم با هم کاکاد
 منت ان می نیا دانه یکم
 بر سبیل از دعوی و دیم
 در نیا جسم صبح میکردم زود
 تا کیم اعتبار از رخ بر
 دعوی اندول مردم کم کیم
 کردن اندر عوی شت کیم

مقاله در رمت فتنه و مجور

ای محسن پانا نزلت شراب
خون حیض از فرج کبریا سپید
ای بغفلت داده ایمان را دست
و یک ای الوده لاش مجاز
ای شب از خمر آمده سحر
ای اثر نستی مضمون دانا
دور دشت بانا کجای می
ایچو از وی ایدت اندر نظر
بر سر خوردن از زبان کجای
چون شود همچو زبانه بان بی سیر
ز آنکه آن مدخل که سید الی نیل
کنده شعله ای که کشت او خط
خود نهانی در چه کاری می بیند
نور کس آمد ز ما واری بحال
بگذر از پیوستگی شایان
ای که بر کف می آید
غافل از شایان میض اثر

در که از بی سحر

در که از بی سحر تا دشت
از رهاات حجاب غفلت دیتی
تا کجای همچون حجاب نیکون
در در جام خلوص عشقا و
از شراب حبس در دست حر
دست زن در غفلت در نیکان

بهاره دوم در غزل
ای فلک تا کی بر می جو من
که میندازد سر زینا بشیر
در پدین در شکست جان
هر چه سر زود جهان خاص عام
از دل خود داشتیم من
ای حسن از بی رویت سحر
با دست که در زبیدی زخما
منظر کشتی زار باد من
در لری که نذر غمش من
ششم اندر دم پیشی است

بهاره ششم در غزل
دور دشتان میری در دشت
بست بر جان معفان
یکمان فاعل ز خیال من
جمله را از من کشیده غم
تا بهم صورت احوال من
در دل من رازی بهر دلی
کشیده ریا زردی ها
بار پس ضم زبانه دین
سخت جرحها از کین
رودم از غمزه ناک کین است

لیک است از فردا در دست
کربا شد عقل پر از آید
دان دل دیگر که زنا شیر عشق
کر چه دست عقل از او که تیر بود
مستی دار که اکا شینست
کی بگر چارده پاس خود است
نشاه دارد که چو نیست و چند
مستی دشت مارش کمان بود
از سرست کز اجاب بگذرد
دان ولی که عشق عقل فاده دود
کر چه دست از زلف از او شیر
پرودا فرض دوسه من هوس
دشمنش یارای دل این چرخ
چون فرغش از غمی کلان بود
هست به چمن زمرانی دم
بادی در هر سه می شکند
باز که قسم شد بطوار دل

حس برایت یایه از هم تقویت
خود مایه از دوست به ای صیب
هست اندر چه است خورش
لیک از سه رحتی که بود
عقل یارای همی است
عجز اندر عقل دوسه است
از همان از او از خود در کند
در بنمای صواب اداس بود
از سه بگیری جان بگذرد
شعخ خاوشی دما شوم کرد
لیک اولی تر بود از کاه خور
مانده در شش غلیج کین
پرودا دیگر دهنال و دروغ
هر چه دارد در درون پرور
زخم میازد دل این چه مرم
سچان را بچنان تر میکند
تا تمیز باشی اندر کار دل

بج بملی درین

درین مقصود مطلوب از پیش از بدیه و بنی محضه علی و بعد از

سبح سیدانی درین صبح بود
هفت گزگت ازین در خلک
زان طبايع حبه غریبه
پس جادات ان در بران
نوع جوان چست ازنا و هم
نفس جوان را دو کار است
کشت ازمان با بیایم مشین
هر که قطع از زد کرد از مرآج
دانکه او متفاد شد در خود حوا
پس بران نقطه کشت حقیقی
پس کی میکرد از چپش
حسب ز چپش بر میان کین
پس خوسه یں کامل بیکر حال
هم ز چپین اکمل ان کیم ولایت
یک حسیه یں لاهل قبل
هم ز چپین انبیا و مرسلین

از منش صله مقصود از که بود
نا دمان حسه کی چنین
پس مایه از عا صرشت
هر کی را چه حسه یں درین
میزان او را کت کردن انجیم
میل شدت دارد در غمی غیب
حسب شریک از نفس نامی بک
روح کشت از خلک کیم حقیقی
پایه او کمتر است در جواب
یک شش از نقطه است به پی
عقل کی مرم از بدین خبر
یک فقر کامل بود ز اهل حقین
یک فقر اکمل شد ز اهل کمال
عارف حق در دل و جلیت
پایه کوبه او را بر سل
میکر کرد او را از غم سپین

حکم دلاغم اند بر یک دست
کین اندران میان حسیه لبش
پس جان یک اصل و جان
هل کرین قاج اندر شمشیر
کیت او کس کس کس
مقصد از او اوم است عالم
است بکر قیود در این صفا
بر او شش چشمت از دور
در جاب بخت تکرار
از حجب قیود زور چون بود
ماط اندر کشتن خوب بود
در دیت حرکات اوم خداد
پس گرفت این اوم
چون زوم شش شش
بود چنان نام حوری در بخت
داده ادا قادر چون چید
کس چنان حال ان نریا ز
پس شش اندر چادر خود
پس با قیاس رسید
تا ما در یس اندر یک
میان بکر قیود معش
نارنج شد بار ابرام خاص
تا سحر متغیر شد ابریل
در دلات هر چه از سر
زانش نردیان را شش
سپهان گرفت پیاں زنجیر

تا بعد از این

تا بصلب می بنایست
بودی ان نریش ز سر
تا نمود از جبهه عب رفت
او سپر از دی چوله خورد
است مضرب حدیث این
کر چه من اورا نمودم ختصار
گفت را اندر قیود شش
گفت را دی در کتانی تبر
عالمه ان کر هر درج عفات
گفت چون او حست بر یمن
نزدی از دی قادت در یک جبار
بود او هر دست شش با خلیل
نور از دس طع شده می بران
مشرش این جسر خاص و عام
در میان کاسان افا و شور
جم تان کر یا شده می یکدست
نزد یا شش یافت بر ارض سما

شد ان نور افشانه بدید
رفته رفته می حشمت
قاف را در شش و با جاف
افزین درجه شش نمود
بی یاد یکم بر کل رسان
نام هر یک یکم در شمار

گفت را اندر قیود شش

گفت را دی در کتانی تبر
عالمه ان کر هر درج عفات
گفت چون او حست بر یمن
نزدی از دی قادت در یک جبار
بود او هر دست شش با خلیل
نور از دس طع شده می بران
مشرش این جسر خاص و عام
در میان کاسان افا و شور
جم تان کر یا شده می یکدست
نزد یا شش یافت بر ارض سما

در تخم زاده است سگ
کای جرات پیا شش سگ
است آن چو سگ
ز به شش بود شهاب چو سگ
چون شش بر شش چو سگ
شش شش بر شش چو سگ
چون در اندام سگ
شده زان چو سگ
گفت کس که هر دو سگ
هر که را در خور بودی سگ
شور شش بر شش چو سگ
بما سگ در شش چو سگ
جکی در شش چو سگ
باشم از شش چو سگ
در شش ز شش چو سگ
کس که در شش چو سگ
بکس که در شش چو سگ

مردان از گشت

مردان از گشت
همچین سگ شش چو سگ
از گشت چو سگ
بار دیگر گشت چو سگ
عاقبت آن سرور شش چو سگ
چند فرزند از شش چو سگ
همچنان آن سرور چو سگ
گفت کس که هر دو سگ
خود کرم شش چو سگ
بچه ایم بود چو سگ
گفت حجاب او را چو سگ
از گشت چو سگ
بخت عمر است آن چو سگ
است او شش چو سگ
شش شش از شش چو سگ
زان شش چو سگ
بکس که در شش چو سگ

مردان از گشت

نه در دیکه اراخی گفت
 گفت اری هست سبلی دخی
 منت عمر است ان کار سیتن
 از بی سجا رماند این کرده
 است جعد بیان میباید این
 در سخاوت ثانی شاکست
 بت سبلی پمال اندیش
 در شجاعت مثل جان کرد
 که بار در لغزه در زور مصدا
 نیزه اشس چون سر و قد پند
 تیغ او از ابرو دشمن مبرید
 همچو شکران بسته گشتنای
 چون بآتش دارد و پیکان
 میت کفر او کسی در زور کار
 کفر او کرد در جهان باشد تویی
 تاج سپهر توبیه بر سرش
 این سخنها شتم اردی شیه

گفت ای پسر

آمدن شتم مطلب به پسر که
 اری سبلی در دیکه اراخی

گفت اری کار سبلی
 چنین در لکه در سجا بکند
 افاسب از بام چرخ حارمی
 مطلب پس کار ساری کرد
 با نسی اعوام اخوانی کرد
 جلد افسار و لیاقت کار
 زانکه او میدانت ان بکرم
 او برادر از ملک شیر بود
 رفته رفته چون شای ز کبر
 اهل سحر از روی حیرت
 خیر مقدم این شجاع کبرت
 این چنین نوری که ماضی است
 بلکه این روز از جبین شست
 چه انکه داوند این سبدر قبول
 پس با استقبال نایب
 کی جو مان گیت بر علی کفر
 انکه امین سرو نایب اری کرده
 تا ردیم اینجا باین زدود
 محرم بر زد و فرخ ارس
 مقتدر بود از فروغ پاشی
 آنچه عیایت را سبای کرد
 رایت همت بر اینجا فرشت
 برد با خود از نایب
 میشود و نرسد زن در اینجا
 کرد اینجا نور همبر خطور
 نوزاد پیرانی برامد در
 جلد مکفد با هم حرا
 دین سبلی از نایب طو کیت
 شک از آثار نوزاد مصطفی
 زانکه مشکش اردی شتم کرم
 بت در سبای اردی نرس
 جللی رفته بی ارام و ناب
 انکه روی او بود شک
 کیت این خورشید سرکه

مطلب گفت ای کرده با وفا
خانه را و اینچنان اهل قسم
ای بی غلبه کی زاید دما
از شش ف با برسم شیرین
راوه از دود عید نبات
این برادر که از من گسرت
دارت پسران با صفاست
غریب این و یارم از شما
مردم شیرب شیه از حباب
ما را سرشمار نه ایم
بعد از آن را بنجا علم فرشته
مطلب از دل زاری ساز کرد
بعد از آن خود دست و دلبسته
ای بلبه اشرار و اسما
قیصر رخی ششی برین پادشاه
هر دو تن روان در در جهان
از دنی حوشتی با دستند

ما کرده مرده ایم و از صفا
جملگی در خانه حق محترم
از غلیل الله بروینیا و ما
مستری دارم ازین برهترین
بیت و با جمل و حص و کلفت
بشتم شش نامت بر سر دوت
صاحب این نورجه مصطفی است
دشمنی از حسن کاظم ارشما
جملگی گفته ای عالی جناب
خادم حکم شما تازه ایم
در برید جای منزل با خفه
خفته در صد حق افکار کرد
گفت کای عالی تباران عرب
در جهان او سر دست و فخران
هر دو تن مان فریدون و کاه
باج میکرده هر دو از ششمان
تکم امیه ای جل میکاشتنه

کمی شرف پیدا

کمن شرف پیدا مکر اینجا خورد
چون و قونی در کمانت داشت
چون برنده اهل این ز شرف
ان و لا رمی که سلمی نام است
تقت عین از سر اگر ام او
ز آنکه او است این ثابت کنیم
این شرف با او رسد از این کار
کیت با آن نیک نخت کنیم
از رضا عمران جواں بخت جواد
گفت ستان ما رخ فرزند
نیکت کس در کار و مختار نیست
کا دل نریش است و مختار نیست
بارتال جیل شرف عرب
ز آنکه سر می مست بجا و لوز
چون باید آنچه باید ان کنیم
عبت من با شما پیش از نهنت
گفت این و در زبان ارجا جیت

وان برل اید از ایشان در جود
از نوجی این امانت داشته
ماند ایم این مراد بزرگرفت
از تعلق مرغ دل در دلم است
درضا وی گفته با نام او
پروانه در صدف در منجم
هم شما را با شسته از دلی بختار
تا شرد ما را بگری او و لیل
برو حاضر بخت بر پا باد
قره العین من و دلبسته من
بجیکس و در عرش با من
خود بر در صحر کار خود است
در بی قطع و رفت از شش
بگو خواهد ماند اینجا چیده روز
جان نگران شما قران کنیم
در شمار این جان در پیش از شش
در نور دیده استین و ذیل است

بر گرفت اسباب غافل نام
 بخت کرده همه شکر بر کس ساز
 هر زمان بختی در گریه کرد
 ز به پس کردی در جان در کرد
درین شهر و طاعت فیضی
 صبح چون سلسلی شام و غرور
 گفت: شمع کای کرده پاکیز
 داشت ز پامرگی تاری بر آید
 همچو غزل محنت سخت بود
 در طبع محبت چون زلف
 گاه با حشر شده چنان هم گاه
 در نای در حکم اهل حجار
 پس زده پر شده در روی
 سر در آن بر بختاده خود روز
 با پیش خورشید در دایره
 اهل شرب کرده با دایره
 یس فیضی نزاران خیر
 بر روی دیده از آن عالجیاب

غافل است

غافلش از زمین زیر بار
 تاقت چو از روی در آن بار
 جلد دست از کاره بر دوش
 هر که برقی زبان بجلی رگه دید
 هم زبان آن جلد زان بر
 دید با شد در زن طارکی
 از قضا سلسلی در دهن سوزد
 از پامر بر یک کل ششم
 چشمش به برج آن بخت
 برتری دیدار چشم عالم خرد
 چشم مهر از روی نمی آورد
 گفت او این ماه جان افروز
 برنج او حلقه حلقه شکست
 کوئی نه از بی دست من
 شد فرزند در پر انتم
 گرم شد او از دلی امروزم
 میکند جذب بجلی به رگت
 بجایان رگش دنبال دار
 دری قضا عیال اثنا و شتر
 حکم مهر از روی به لعل کاشته
 بخود از سرست بر سر سید
 بچه حلقه حشمتان پرور
 دل ز راه شوق در آرد کی
 بود مهر با خرافات عرب
 در چنان نه کل دامن کشان
 شد بگه دیں جاساز کار
 گریخ از خیره میا بست روز
 آب میا به بخت افشاب
 دین بجلی از روی عالم سوز
 هست در حلقه اش یک جاب
 چه عشقی کریاں گیر این
 دزد شر ز دایره دهنم
 تا بچو شش اور و خن مراد
 همه چس از این کل دستار یک

تیر نازی اند از تو شرف
 شد بد آن گمان نغمه ساز صد تیر
 چون بنور عقل بود شرف
 سپید راه باستقبال
 گفت مخصوص تو دارم یکدیگر
 شمرده دارم که از بس تشنه
 میزن آن فسر دشمن ای حال
 که رهنی داری از روی ای کار
 در تنگ آن کار سیر
 گفت گاهی سیاره افق کمال
 در جبهه سپهر می تا به عیان
 بادشاهان زان عقل و کمال
 خواست کارنت با بخت بیه
 که تو باد در عاقبت سر کنی
 حامل آن نور کردی در شرف
 سیمای آن مقصد دنیا و دین
 آید از فرمانداری در جرد

بر دل سلی سید اندر
 در چمن آریا در افق
 داشت بر پا حوش زار
 دید در منی در کون حال
 قصای سینه دل ز کلیه
 می کشد در زمین یا آسمان
 شش قبالی بغا و خیال
 میزانی تا به کرد افش
 گفت آن شمرده که ام می پند
 آید به پای به جان
 بست در سینه افغان
 در ضرر و عرص کرده در بخت
 از مات خسروانت بر گزید
 خیز زنجاری تو صیر کی
 در تو حواهد داد سادات خلف
 خواج که من ختم المهر
 کاست مات قبله کرد در جرد

زاده آید سید سرور

زاده ترجه سید سرور
 چون شد آن شمرده سلی
 کار شد زو یکسر استخوان
 سر به پیش کشیده از نا شرم
 تفرقه قطره می چکاند اکل کباب
 چون علامات رضا باشد
 چون رسید القضا ان الحجاب
 بجز او کردند در دم نایان
 کرده اندر دوران کنسیری
 تراستغی ان جبرری و ترقی
 زانکه سلی داشت با حسن حال
 در ضایل مایه و آیام بود
 لمع لوار ان عالجباب
 چون بهینه این علامت شد
 هر سال گفته با حسن کی و بی
 وقت آن اند که این خشت
 آنکه زید چون مافرم پیرو

خاک پایت بر ملک انور
 یز عشق ششم اند کار کرد
 خرم روان کردید از کجایان
 ششم خوی رخت از کجایان
 خوی ملک عار شین قوت
 بر به شد اعرف او شرف
 کرد به چینه زین طناب
 از سر سنج پادشاهان
 چند فرگاه در کجایان
 از به میر صفت می اهل سرق
 هم شجاعت هم سخاوت
 در حجاب مشهور خاص عام بود
 به حشیه از شرف ان
 از دماغ کاهان جزاوت بود
 بهت خورشید می در جرد
 سکه شجاعت در جرد
 هم برادر باز از این دوده دود

چنگی قتل شیطان است این
 گفت سلی است شایسته این
 عمر شش کان سنن شایسته
 همه دم این معجون چکان کبریت
 پیش این شایسته چکان کبریت
 علاج را برستال چکان کبریت
 کشت از پس این راه در دوزخ
 با ماباز چاه مردود لیر
 بست این شایسته کبریت
 غیر از یک زن ندارد در دوزخ
 وصف این عیال با کبریت
 فی بین در حسن باشد بی نظیر
 چون بجا آمدن اید و در کبریت
 همچو ریف در چکان کبریت
 در سخاوت باید که در چکان کبریت
 در سخاوتی شایسته کبریت
 در قیصری کبریت

کشته در دوزخ

کشته از دوزخ شایسته این
 بای این دارد که این شایسته این
 دم در کشت چشمت شایسته این
 شد تارک در دل شایسته این
این سلی در دوزخ شایسته این
 رفت سلی روز دیگر سلی
 بکه دید از دوزخ شایسته این
 میثی از حسن این شایسته این
 میثی دی روزی چشمت شایسته این
 بروی این شایسته این
 پیش حشم از شایسته این
 از سبب این در کانون قبا
 طره علامه زرتار
 ازینا کردن این شایسته این
 دی سلی چون رخ این سلی
 سستی عشق در دوزخ شایسته این
 شوق عشق از یک کاش شایسته این

با تو از روی اداوت خوشکار
 ای از روی غرور و کسر دانا
 چون دانا است این سخن کجاست
 پند در کشتش زنده برسی

تا به بند روی این غایب تمام
 شد کاشش محبوب بر موج هوا
 لب و لعل نور بر لوح فلک
 زانکه بودی سلی در کمال سرود
 کز تبسم داشت شایسته این
 کز کبر بر سینه کردی زرتی
 بری گل میرو از آن کشتی صبا
 رسته ز میله گل از کله اردو
 سچکدی بر زمین آب بر
 داد دین دول ستارخ نظر
 اندیش و کشتش از غار
 در رک او میه دیدی همچو دین

بسکه او بی سبزدنی ابرام بود
 هر زمان میدید می او را که میفر
 عاقبت در کار داشت غمناک
 کای دو چشم چنان در غم
 رخسار ای کعبه محراب دانا
 ای قوی در رشت تپا کیدل
 اندی همچون منی را نه شمار
 ای به نده قامت سر دران
 با کله مین خونی در حال
 چون مرا از آن دهران کردی گریز
 از فرزند بود شکبانی مرا
 صبحدم الله یا رب یکس مرا
 از شما خواهند اگر صبری گران
 خود مباحثید از دانی اهل
 پس مبرزد مردان تمام
 نماند تا سیم با مدله از میر

تا بوقت عصری ابرام بود
 حیرت جسم جان یا دسر
 نامه برست با آن سینه پاره
 از دل او حشیا ن بخت
 مرده دل از قدمت با صفا
 روشش از تو بجا تا یک دل
 با کبریت نیایم در شمار
 کشته عشقت بنات حیران
 کشته ام سطریت ای بکر خا
 پس ای که در دلش کزین
 پس ازین بنده تمامی مرا
 از پدر خود خوار است گاری کن
 سبک من خود هست بهر آن
 ز کجاست من خود میگویم از اقبال
 مد فاصد سری اهل کیهان
 با مظلک گفت از آن سر زیر

نادره

نادره
 در کتب
 در کتب

با دقتان صمیم برخواستند
 در سرای عمر رفته صبحگاه
 عمر دینت کرده و پرده سرای
 اهل شرب از سخنان میبرد
 خاص و عام از دوسته از انچه
 پس مظلک به اهل درجن
 بشیریه از آنکه این قول است
 ز فریسم دگر بیت و مقام
 اهل عالم جلد خاطر جوی با
 خانه با قبله اهل بدو
 صاحب از غم هست از اعیان
 نور ما مشتق شده از نور اله
 اولین درجه دوم مرده
 پنجم با دوی با از یک در کر
 تا سپارشی یک از خری

خیش از زین برشته
 مظلک با اسم چهل سیه
 پس گرفته ان درین صندلی
 اندیشه ایشان در کجاست
 خیر مانده چکی بر حسن
 گفت باز دکان ان چمن
 با کردیم که فخر ما است
 صاحبان شود اهل عفا م
 میشتانند از آن بری ما
 مردمان را دوی و اهل شد
 مظلک بهر از خزان
 این چنان دقت صحاح گواه
 رفته تا با اندر نرسد
 عهد کرده پدر باز نرسد
 در رستان عصمت و خری

تا بهار دپاس این نامه بود
تا بهار ششم این از زمین
این شرف اکرم سری سبکی بود
قدربین نعمت در این دین
چون شنید این عمر خود پیری
بر شما باد اسلام کردگار
آنچه گفتد از شما کردم خراب
زانکه بر ما نده این رسم زقیم
و حقیقت مکر طبع من است
لیکن ناچارم در این مرعضم
چاره نبرد سخن نگاران
پس مطلب گفت کای کز
همراهی خطائی زانچه
بارت طایر ز اهل محنت
مهر این ستره از فرط
بامطلب گفت عمرای صده
گفت مشال طلائع در شمار

عالمی دیگر از دیا بد طهور
هم چه رکعت از او عهد حی
در دو بیت با شما از ما رسید
بامعینه از حق ره این دافان
گفت بر این کرامت از حدت
کامه پر مد را حواست کار
میکنم در محله را بیک فضل
مهر و نثار صدق مستقیم
آنکه میدلم که نام مستحق
ارعل کردن عبادت قدیم
در نه کی میگردمی انظاران
مهر و نثار دارم سبوح
سخن محفل ستره بر این بیایم
رو به رو در دو کفای ای عزیز
تا گردی عار در خیل غرب
نزد این کاین شکستی قدرنا
کردم افزون در حدت شکرنا

بارگرایان کشید

بارگرایان کشید
مهر و نثار در گره کن زما
نمود مکر گفت کای صاف
قدربار است کس غایب
کی چنین محرمی حقین
چون مطلب این سخن روی
همچو ده جامه دیگر اغراق
همچو این میس من مسکرت
عمر که با در دیگر کی حرا
اینجه منت نشیند بر آما
بارد مکر بر سره ارا تمام
مطلب از روی خلق و خرمی
ده و دقت مشک شست ای عزیز
کرد سیه الی مهر زیبا کم
مفضل شد عمر و کسین نه ریش
بارت طایر در سینه کار کرد
عمر در دل آمده در فرط

گفت با عمر و نثار کشید
چون کاین نشاید اعمار
خود کمن در حق با چه من جفا
زانکه هستم از جهان کبار
خود کمن چیزی که او در دهر است
کرد یک خردار از غنم مرید
گفت با ده جامه مصری فغان
گفت سبکی این محرمیت
کشم از ابرم زانو تا زان
بار میگرد و در سرای شاما
است دباری از این بر حرم
گفت با ده بی از طریق مردی
سید هم با ده قع کا خور
میکنم سیه دن اگر ملک محرم
سر فرزند بخت در خیل
شبه امانی در زما کرد
با یک زدگی ناکم در دهر

گفتی ای پر مقصود و نصرت
تشی از روز و شب و غمی
مطلب با عمر و گفت ای پاکیزه
گفت تا زنده اند در آوار و زار
لیک کریاں بر در پرده ساری
ایستاد از خلیت اندیشی باری

فغان بودی مستی که در این میوه و لبش بود و آن
دست بکشد به آن بودی که در این میوه و لبش بود

جست پس سر کرده در غم
است این پر کهن مردی حکیم
مردی دانا و پیری کاس
این بنوین همان پروری
مانده از عقل و دانش
در صیحت اندک آن پروری
است امانده که مکتب پروری
گفت با قوم پرور و پروری
جلای در صدد محاسن مانده
مانان دیدند کامیاب پس
بر سر ششم و دیدار و کین

تا در آن اثر بود

تا در آن اثر بود را محقق
پس مطلب نوزد در صفا
مانت سر کرده در غم پروری
ششم از جانب پروری
بر در بالا و فرشت ششمین
نوی و دوش ششمین و در صفا
ماند شیطان سر سار و در صفا
شکل مری کشت در هر چه بود

آن زبان را مل مجبوس عشق
چون مطلب کشت سر در پروری
ششم ششمین از صفا
در ششمین از صفا
هر گجا نیافت آن پرورین
چون رسیدند به پرورین
از برای نصرت قوم پرورین
چون شمرده از پرورین و در صفا
دل شکسته با کر و دیدار کرده

در

منضمی اندامی وین بوی برد
 گفت هشتم باطل در خطا
 عمره رود ششم با ساز
 گفت گاهی سطر نازل
 این بان وقت شاد و خیمت
 از بردن جهان کشید در بیم
 رفت هشتم باطل در خطا
 خنده یاران اسوی معانی
 پس منادی زنده ای خطا
 هیچکس را آن کرم باز نبرد
 عمره ماه محمد و جبرائیل
 گفت هرگز خردستندی اوهان
 کردند مس بدان گفت شپرد
 گفت سبی کی پر خرمشمار
 با رسول الله از اسما در سپرد
 این بان ظاهر شد بان
 پس آن بهرودان خیمت
 شادی خود رنگ با خیم بل
 رونی سر رار ران خیمت
 با رخو شسته خرمشمار
 در لیمه دوده مردم اصلای
 برنی کسزده شده طعام
 برین اسوه مردم عا سوز
 روستایی رفت خندان
 ان شجاعت و بیجا ترخان
 جان نمیره نکشت از نیزه
 خرد ترا دادم درین کار اعتبار
 بکدر از در سپه

بکدر از در سپه مانکن
 استم از لطف تو شپرد
 پاک است از اسبیا کردنی
 چون رحتی اند مرا سرب
 عمره از یاد بچس محترم
 ترا خیم کنون تا عبا کینیا
 کشته اردل من بر او رشتا
 با شما در لیم کردم پیکر
 نه کردم با مضاعف رو کنم
 فخر کردم از شما بر مردان
 پس همان کاین کردی خود
 رنجت خرداری زرد و شکستار
 سپس مطلب برسد و از حین
 در لیمه دوده مردم اصلای
 برنی کسزده شده طعام
 برین اسوه مردم عا سوز
 روستایی رفت خندان
 ان شجاعت و بیجا ترخان
 جان نمیره نکشت از نیزه
 خرد ترا دادم درین کار اعتبار
 بکدر از در سپه

ز غایت و عمره ای نه دین **هشتم** با سبی صفت علی از پیش خطه **هشتم**
 شست و در و **هشتم** با سبی صفت علی از پیش خطه **هشتم**

بار کرد و کج افشانند ستم
 هر یک از شرف از خانه تار
 پس بچسب فاضلان بیک
 پس بر کمال بر صبر کبار
 خوش باشن با این خرد و جان
 ماه جربان را بر زار است
 در ساری خاص شده و لیکن
 سر قدش در خرم لاری
 دشمن آن سر لوح و جان
 رفت و کاکل بر وجه و نامی
 قامت از او اش طوبی
 کردش چشمه دل شریک
 از شرف آن ساق بر روی
 شد درون جمله زوگت خرم
 چو کشت دارا با این عجب
 دید بعثت بکرمی همچون
 افت و الهای بر صبر سبک

دزد و سر بر لایان
 برشته بر جز غر و تار
 در زبان بسته عقد مهر ماه
 زربا شسته بر سر
 تا بنای بسته بر ضرب
 با رخی همچون در نکاسته
 کل بن نازی بجهل کل
 نقش بسته با کین
 با رخی خسته در از آب
 امده عارض بختی را ز نور
 سبزه ابر تری مهتاب رایی
 ز کفش ترکان در بنگار
 چو بر روی حوض عجب
 سنج و ناله بر سر
 بر تزل زده روی
 با رخی همچون دم صبح بار
 ز بهاری ز تنهالی جامه رب

شعره دلی با دلف

شعره دلی با دلف غریب
 مرد و پیشش اهری دم کرده
 بر پیشش عای ستم خطه
 بر سر پیشش از غایت
 کبراش سر رشته عمر دوز
 غنچهش مرغ زال صفت
 بر پیشش خال سبزه
 پرکت را ز رخ آن شکست
 قدش از اردوی سر مینه
 حق بستان ادبا است
 بکده بودی سبزهش ایینه
 لعل او سرشته حیات
 از گاری دست پاست
 در عابری ساعی دل کباب
 پس غاف آن در خرف
 یافت از زبان جبره
 دو کاس خفته در شا بر کده

اهری حوری زرد و سبک
 ماه از ابرو دانش کرده
 ستمه آن دلی بر رفته
 دشت شغالی پر بخت
 سایه نقش زده اهل خانه
 در رخ شکل طای از بند
 عثمان را سر ختم اسبه
 کاکر بر کرنا چشم شور
 راست چو اقبال مرد پیشه
 ستمه ششم نام رود و کباب
 از دل او میروی نقش
 جنده اش از زن کنی جاب
 کرده بر تفرقه قرمز زبان
 شده حلال سسی آفتاب
 شده حصول از غر عجب مناب
 سبزه حرج از انما انبام
 یافت از سخن سبلی قرار

ما بزرگزدان ان دانش درم
ز آنکه اسجا نصرت و اعزاز است
این صیت کرد و بشم چنان
گفت کردم اس و صایا بوال
چون پنجم لاله باغ ترا
از صایا خویشش کرد و خل
گفت باشم که جی سینا
بار دیگر کرده سلی را دوع
بر دل خود کرد جای دلان
رفت و در سران مقلد کج
اشک حسرت از چکانه کرد
کرد و خشم به باض جی
در حیت هر گهی را داد و بند
گفت ز دیکت ترک سازد
پس شما با هم ز روی آفتاب
تا نباشد راه و شمس در میان
و دولت مرودش برین عرش

پس مطلب را بپردازم

پس مطلب را بپردازم
از کلید کعبه دارگان ان
در حق سلی و صیت کرد و
هم مرودوی که دارد در حم
گفت میدانم که ان در مینم
چون شد ظاهر عالم نشان
پس سبنا گفته هر یک در ج
شد مطلب با کسان سوی چهار

مانه در سست ششم سلی از دیگر عید مطلب را بپردازم

نام و تربیت داشت سلی از دیگر عید مطلب را بپردازم

بند و شش هر سر کند می میکند
تا سعادت منزه ام سوی شام
پس مقام خویش را بفرست
هم را سبب ماسک نکند
بار دیگر در برای وصل یار
تا کمان از با بجز شقیاق
امارت سینه شش در بجز

در سر سینه دل نشنود

عود دل میرفت تیر مجروح
 اندک شش خیل منور شد
 پیکر او در وجع بر هم نشد
 گریه در بستران می شست
 ای ز بودی جان و هم جانم
 از غمت دارم ستم از این غم
 در دلم ای دل صبا را زرد
 ای سر راف تر صدت هر کند
 بسته بود شش و ناله
 دست این غم نامه ز غم
 پس ز شمع در خان و می کن
 دیشم در شفا را خون
 از منت هر که ز سرش می
 پرورشش نه زیت بر
 کز تو میخوای حقوق من تمام
 بهد از آن ان ز کل با غمت
 ای خصال جبار زندی

رکن بر تار شمع شد در بکوش
 تب مسلط گشت چغت یار
 خون درون که چه رگ میفرد
 این وصیت نامه با سلی شست
 زلف و خالت بود در دم و در نام
 ای فدای کین شسته دل ز غمت
 در دشت کردی سکار زرد
 سخت لسانم و کفندی بر بند
 در روی شوق ویدار ترا
 در که نسیم مرای خیل
 ز غماتم در کاشکش بود تن
 میفوس را در تار و خن
 چون چو غمت بر غم شستی یار
 پر تو دل بسته به این سرا
 حق من نیست کفر و اسلام
 با طعنه با نده دیگر در شست
 اب و رنگ ز جبار زندی

حسرت دیدار

حسرت دیدار تان اندر دلم
 با اجل مرکز کرد کس سستیز
 ز غم اندر بر سج امان خویش
 ای کجاست از تاج و مال ز ر
 دان که بر کشته و در دست او
 حسرت او را به اید از دفا
 پس زین کرد شش از مجروح
 دید با غم و سوری اسمان
 بر زبان زمین بهار کن خورل
 این بخت و در سیم به بخت
 روح او بر شطر دلا رسید
 بود او در اول من شایب
 تا زمان اندر غم شست در دلم
 کج کردند از عدد و ملک تمام
 از غلامان ناله و ناله شست
 این حسرت بر کاش سلی چون سپید
 ماه ببال رهبر سپاه میکشید

لا حسرت دارم نه دارم
 از اجل هم میت تخی را که بر
 خود خستادم به با حال خیل
 جمله کشته از سوت جود
 مطلع ان من نور است او
 بر کز وده از ره صدق و خفا
 بعد از این شده تا چشم جنت
 گفت ای کجاست خداوند جان
 ز کجاست بودم حامل ز ر سول
 که هر جان را با پای میبرد
 ز شرف بر زده و در سیم
 دهن شد و غم تمام بجا
 جگر را جبار تان کشت خاک
 ما بشر با نده از انعام
 میشد می در روی زمین با نده
 با می انک از ویدای کجاست
 ماهی اندر غم و میکشید

ای دل کعبه آید
 نوازش از لطف کرم نیست
 که ز چشم ریا به کامن
 غنچه لطف حق و عایشه
 لکن از فصل خداوندان لم
 ما کفایتی گفت از حجاب
 ای سحر را با نوتی
 تا به بند دیده روی این
 تا به باب شد او را روی
 شیشه چون شیشه دل
 پروانه ادبیت از شوق
 ناکسان دیدن مکه کعبه
 مثل غرضش از زمین جهان
 ناکسان آن کرد و در خود
 نه که او وحدت ذات
 نانش منعم محمد از حسین
 چند کرد آن شغالی مقام

بسیار منزل سحر کان
 از مشک و بخت تو ظهور
 باری از زمین زنده ماندن
 رنج زاون آمد او را
 کان بود اندر زان او
 قره عین از بخت آن
 بریان احمد بمران تو
 چون مکنجه دران نور
 تنق کرده از او ارض
 رخت و دردم پیدان
 ناکسی از روی نیاید
 دور خود از تو پیدا شد
 تا کابد از شایع و مان
 روی کعبه بعد از سجود
 گفت ستم با بیگانه
 روز او بر آسمان رحمت
 در تبسم کرد او در سلام

چا چوری آمده

چا چوری آمده از چا چوری
 بسته اند رخسار سحر
 در خنجر مانده سحر
 صبر و سحر حسن او
 حیرت مشهور دیده از کفار
 بر سران کرب بخت
 این بی برداران عالم
 کشت سحر شادان
 بعد ای این سحر کرد
 بر بخت واداد امر و زور
 زانکه امر زان خضر
 از خورشید چرخ گاه
 چون سحر جلوه در قمار
 هر کجا سر زدی آن
 زانکه دست سحر گران
 آن سحر از روی در دهم
 خوش بختان از هر دین

در زمان واداد و سحر
 خود شده از چشم سحر
 هیچ کجا از عدل ان
 صبرتی فی بخت سحر
 محو میکنی دل از دیدار او
 و بر سحر کسان
 سحر احمد شادان
 همچنان سحر زور
 دیدن او را قارب
 در خنجر مانده زان
 نور روشش در آتش
 چون دور کند در زور
 هم زان شش طعن
 در جهل بود سحر
 میکند سحر
 زانکه با شمع
 میکند سحر

هر کسی که از راه جان
 مردمی که گم می شد شمال
 خود بود از هر یکی در ریکه ز
 کس ترانه سایه بارسم
 سالی از یک شش به نیمی
 در شان غیری زمین بهشت
 جوایبی که گویی به صاحب
 من چراغی از شنای جان
 صورت است بجا می سپاس
 مرد را بآن گشت کرد از درون
 رفت باری عالی از درون
 سرچشمه نام او که درون
 منفصل گشته ساراجم
 پس مطلب دیگر است گفت
 انقدر بر روی همان من بود
 گفت فاصله ای که در آن است
 عاجزم در وصف او من را

سکه در پس او عرض ما
 هست است شام از هر دو
 کس بسیار اینجا بی جی
 یک کبر و محظ بود اندر حرم
 بر خیم هایت امثال من نمی
 کز ترابری مرده مانی صفات
 تا مرا بجا بس نه بل علاج
 بغیر خیم سرم دیگران
 شش از آن گلی با من است
 دل شری این گلی شش بر سماع
 تا بری غایب به مناس
 در درستی به سنان این گشت
 از گناهی بی خطی محرم
 زین گناهی من شدم غرق گناه
 کین حال در تیره و خطی فرو
 دیدم دور از فضیلت افق است
 زانکه دور از دیدم زیاده

انقباض از مهر در شش

انقباض از مهر در شش
 یکتا از مهر در شش
 شش از مهر در شش
 در ره احکام را در شش
 داشت و گشتش با نیمی
 همچو شش از سبب خود که
 جبر است شش من بیک حرم
 هر گز نمی خطی دست پاری
 هر گز از مهری نهادی بید یک
 پس مطلب است از جگر
 در مهر از مهری خود جواب
 در در دولت ساری عمر
 جبهه نمانده جرم خیر است
 از شش با که الله بوی شیر
 سر در شش قدرش با
 سکه بود شش اسکا
 برج از حلقه حلقه سببی

احسن این مطلب در مهر در شش
 احسن این مطلب در مهر در شش

کردش فراره بود از مود
پس مطلب از پیشش
دید کسی پس کرد از پیش
هر زن کفنی نم بکشد دلافت
نوحه و مرد با بزدلی من
بخت خسته درم منم
اشه ز به است با من است
بچه در شانی اوم نمود
بست دیشانی من شکار
پس مطلب است زنی شتر
که با هستی زدن عالی بار
در چشم و درم و لاهی جان
چون شبیه آن سیدی
گفت ردی ای جوان الزم من
گفت من عم تو ام ای مادر
کودک از اس ازده از جای است
پس مطلب شد ز سر زین
مهرش به حبش می جود
در حکم اند در آتش
میدید بگردگان در هر طرف
رنگی از کلبه عسکری
آب درم جبر و در جری من
مقصود از حاد از اوم منم
مضرش به ولایت ما بین
کامه از دی حیرتیل اندر جود
کس نه ترس خرد کار
گفت گای روح از ترس
که زادر مانده مارا مار کار
فره عین منی ردی قد اک
مطلب یافت از نظر
کونانی از اعمام من
من مطلب طالب است از این کار
رفت زامر که اس فرشت
رخیت یل که چو ابر ببار
قره عین اله

قره عین با کجف ایجان عم
از دیت مده در دل سالها
که چه از قوت را در سر ختم
شکر که تو دولت ادوسی ما
چون شبیه مژده بود
از اوم امید ما سده گشت
از عین ما تو امانت و اشتم
این دای مفاد و زمان تو ام
عازم تو که است ای جبار
گفت کودک بر تو ادا فرین
گفت هم تان منان رشت
شکل گفت ای عم نکستی نیار
پس مطلب گفت سرع لطف
ما ز را ز کشت دایان مادر
شیر گفت ای زده دل حیل
هستم از نیال مادر سار
په دلال اوس زفر این اوم
ای دصالت کرده از دل انعم
کم نشد هر چند کردم الهما
از تو امید ی بزل از دشمن
اب زنده اند از جوی با
شش دایان از خلع معوگو
که با مارا ز در زده گشت
دین عمارت در بات دهم
بگرد در سک غلامان تو ام
ردوسی مست اثر جان ابا
بود در دل از روی من همین
می برم اما با دلی تا درت
زاکم مانع کردم ان عکسار
رد را در کرسی زینتی
در میان با قره عین شاد
شش ازین تحلیل در دلی
در شجاعان عرب منم
ردی چا کرده ترک اکل نرم

مردم را این ویران چاکرند
گر کند این پر دلاں با هم
مطلب گفت اگر بشنایند
این سخن بود این از زبان **سید**
چون روان شد طلب ما شد زود
چون شد بر کسما سسینا
تغش بر زنی که کمان
بود آن مغول و چون یکسر
شبه روزی بود با اطفال گری
شیر را دل از تو برید
در بردن حرم را بر روی
گفت با او ای بخت خراب
ان سی نسک کرد از این کار
زاد از دم ایکت جبین
پس بر دامن او کرده مهر
شیر عیش از اینجا جید باز
این چه وقت کار می نام

بگذر این سخن
بگذر این سخن
بگذر این سخن

میکند تجوخت با بی کمان
قتل از چرخ سر در ده
پس شتابان فرود آمد
مطلب با قره العین و رجب
ما که از سر زبان دور رسید
گفت کجای نخل سیادت
گفت ای غم خیز بگردان راه
گفت و شش بر سر و روی
شیر عیش از اینجا جید باز
شیر گفت ای صاحب اولک
مطلب پس جابر از ده سینه
دیده از جابر رخ سبز او
گفت ای زنده دل
بهت این زرقی عجب
نیت ما از این سپاه خشم
شیر گفت ای غم خیز از دور
پس زاده ریش شکر ناک

مردم زنجیر خزان
منه را از خود گناه
زان گمان بقا و تن برین
ما که میزنند در ده تا شب
مطلب چون با کمال اشراف
آمدن نمان که مسکود
جید در نزد شش جی جی
جست چون از جلیت
مرد و شما و نه در راه
در غاب جابر و دم
به است منتر ساز و بی
چغادست می نایب
زور و شش تر و زور
کل چه الا هم روی
زاده داری زرقی شکر
تا بی قدرت جی قدر
سردی از سجده جی

کای تکرر دست بر کمر
هم کتی صاحب این بایک
کین جماعت را هر چند دل کن
بود آن سید هنوز اندر دعا
لرزه افتاد و اعضا نشان
آمدند از زلزلن لعل و کلاه
ما به بخا از سر در دیم
برون چراغ شمع بود این سر
رفت چون از کلاه بکشت
ایم ای یک رای بایش
شیر گفت ای کسان چو فدا
ایم از زلزلن کین خاک
بر شام چو سینه شد بقیع
دوستی و فخر خرابی کی شود
چون شدند آن بر دین
لرزه افتاد و اعضا نشان
خوار و خاشاک بر سر نشاند

قد رایی می نمود

قد رایی می نمود آن جزو
ان سکار لا طعنه خیل بود
کود لزان کج میان بیکال
شرح دادند حق عت راس
گفت آنها سر بکشت و من
از شما ایها نشان به نسبت
این چه نامدی که این ار کند
شکری ما این بر جیک سر
بسکه ز لاف بی این کمال
چون بر طبق دید ایشان را کرد
لفت خامر کشت به در شام
زه قلند و بر کمان از با قوت
ست و چاکت ایچدی کمال
چون میان دیده انقم دلیبر
چهلی بپار شدت حمد و در
برون مثلک حمد ایشان چه بد
پس کفره قصبه شد بر سر نیز

ما کمان نهاد و دیگر از برید
در بنید و نمره همچون سبیل بود
بوجب باز آمدن ز کجا سوال
و غضب رفت آن تمکات خست
کاین کسان از غنچه ابرین
مرحوب رهایی دینی حاصلست
بیکر رسد چون باریک می کند
رودنده ابریم یمن و در کرد
بار شدت انجعت و جودال
نفره زو اعفص چو شمر
مرک خزانه شد کله کمر شام
وز بی خیل و شش رایت
در میان از او فکند و در کرد
در غلظت و مرم باران سیر
بر بان رنده نایت سیر
خرو اسد کمر بر کشید
ناخت بر ایشان با بیک شیر

ساعتی افروخته کاشیده
 زیرین کتب از ایشان سوار
 پس کرده بی راجعت نهان
 بر دشت سیرت تیغ افروخته
 غم کرده ان کرده بی صفا
 نامت افشا، در مصطفی
 غم به سر نعل سیدی
 منبر و اعلامی دین احمد بی
 هر که را بفرق میرزا در صفت
 هر که را در بر کمر خوف و بیم
 از ترس بود تا دشت سحر
 تا تشنه انکار و دست انکار شد
 سبک آمد از سر جان مایه
 در دعا بادیدگان اشکبار
بسیار سبک است و فرقی در کتب با این حدیث
 صبح چون سلی جز شد افق
 آفت برق دزدانها جبهه تی
 شاد غایب از دره ترس عمار
 بفرقه زل چون عهد و آرمه تی
 از سیاه دودین حرم خیمه
 و پی سلی را بر برق در خیمه
 هر دین سبک کرد

مرد دین سر کرد سبک
 گفت سلی کار چون کونیه
 زمین چه کرد است جبهه
 میگشته ای سبک کانج
 با شما خود است این کاهیت
 منفصل کرده در آن قوم بود
 جنگی گفته کامی با نوری جبهه
 لایحه آوردان زبان ناهیه
 لایحه شمر مننه در آن سبک
 سبک طلب گفت با نوری جبهه
 ضربی در میان آن سبک
 بر در زنا از پیش و از پس
 کرد سلی روی خیل بود
 چون شسته اندال پیران
 گفت است سبک پیمان
 بر شما ما از روی این کان
 گفت این است اندر پیمان
 شیراده به میان شیر
 با خود آن کی سفیان سپه
 از چه بشکست پان و ده
 بت بر روی من بسته زندن
 بافت آن همه کاهیت
 کرچه دست کاهیت سبک
 نیت ما را با شما کاهیت
 را که نیت اندر سبک
 رفت و غافل در پیمان
 جبهه واه بر سر پیمان
 کرد ما نیت خیاران دادیم
 افزین کردند بران شمشیر
 داد سبک جان جبهه فصل بود
 اندر آن سبک درازی از آن
 غیر کشتن نیت خزان شما
 چون جبهه شمشیر خزان
 از سبک نیت خزان

حبیب تن مرد مبارز کزین
 سر بر دل تاخت ازین و کز
 پس مطرب است ازین
 پس مسده ازین عریض
 است در درک ازین
 خیز گویان اندر غم شک
 همچو که سلطان وی از کان تیغ
 بر دلاں او بس خون جگر
 تا برادر دهنه از ایشان
کلیه برون سالی و طبع ازین
 چون قتل دشمنان برآیند
 گفت سالی باطلت را
 آنچه روی سبزه زمین
 برده اسطبل باشته شیر
 گفت نام من مطرب ای کجاست
 من برادر تو مان باشته تو
 که بری دهن درج بر تو

مردم ازین

هم ای در کینا را زین
 از دلائی من بر دلائی ترم
 میبارم همه را در شمار
 از کلبه کعبه در کن مقام
 جبهه دوم صفی و با صف
 غم غم و فقیه است جلیل
 سبزه ازینا جده سالی
 در خنده اند که هم دو الحلال
 تا شود و شقای این
 خوش شوق اندر رک سالی
 از دهنای با ششم باو کرد
 بزرگ اندیک ای کلکون قبا
 لیک بابت ای فدایان
 ما بجزنی کار شیده ساجنه
 بعد از این با شتر اند در سخن
 دهن کلش ال در شین
 که بر دل سیر در ازین در شین

تا برانم شرف ازین
 او برادر ازاده جسم تاج سرم
 اسیر از جبهه او دارم یاد کار
 حجر سمیل و زمره را
 سبزه ازین تعلیق شک فدا
 رایت جده حمان سمیل
 ازین شرف شرف
 سبزه ازین سالی
 شش ازین سالی
 کین سالی سالی
 سالی سالی
 شاد ششم ازین سالی
 سینه روزی سینه
 خاطر من هم زخم برداشته
 گای ترسی ازین سالی
 سر و کله ازین سالی
 کردت خرابه بود با ششم

در کوهی در دشت با کرد
 ای همان بود تو ناست تو من
 شش پیر چون میزده افروفت
 کعب سلی چیم اندر سلی
 بجز این سر بر دم و دهان
 شش از بادام رگل از کباب
 از جابرین گلش شش بر من
 و جن عیسی بمب بر دیا
 مخزن این بس که منی دم
 هر چه جای من راه صواب
 که شود کاری خلاف روی
 بست فغان در خاطر حریفان
 باز هم نه میسد به جای خوش
 مردم کز آن رخن ناشدم
 گفت سلی چون شد این سالی
 زبانت را هر غم آن دیار
 اذن رض دامت ای برین

بر دلم انچه خود مکده ار در و
 چون جان کردم تو بای تو من
 بر شش افکند و دیا بخش
 بر نشان را بپشت زخم
 سده لوحی شسته از کبر و خال
 بجز ریش اندر سرخ دین
 گفت با دو کای سقی ندران
 با ترکی مریم کند به چادی
 خاک بابت از طرف نادم
 من خودم گفت خیری در جواب
 کی شود دل مندرت بای
 نمانی در دلیت راه من
 یار دم در خانه ابای خوش
 سده ام تاراج درین بانیتم
 کی سلی سده در با من اسنان
 بکنم ز جوش خود خستنا
 ماندم از بجز زخمها ک و طری

پس سر زدن در دلم

پس تو سر زدن فرست من
 با جبر کن در بیم کار خوش
 گفت و اندر بر گشتن در دین
 همچو مرغ نموز خان و سنا
 هر زمان گفتی که سار و مرغ
 چاره در فرست و شترار کو
 یار من جان بوده است من
 ای بن از جان جدا نمی کنی
 کن بهران تو که جان پریم
 بودی او در کربی از خستنا
 پس ما نه در طلب کردی
 روزگاری کین نمانت داشت
 چون صدق با در منو ام
 با تو مکرم کنول عهد ای جا
 نذر حسم که اسالی سار
 پس مطلب کرد و پانی که در دست
 آنچه سرمودی بود گفت گرم

همچو شش صبح ما سرش من
 مطع کردیم را سار و خوش
 کرد از تو تا دانات و شش
 کریم کردی سلی و دینی
 جان بهران چون با در مرغ
 نعمتی چون نعمت دیدار کو
 طاعتی که با دل از جان رخم
 با که دیگر شنائی سلی
 خاک با او بر سر جان پریم
 بجز ناک اندر رین رشار
 گفت کای ازاده مرد سلی
 شکر کرد و صیانت داشت
 شکر حق که عهد پرور ام
 من سیدین شید و سنا
 انچه ان کردی او را در کار
 کای کریم نیست بران سنا
 من بپای تو هرگز مکدرم

مشرق زری عرس

امده او عجب المصلحت ده پسر

بشر از آن نور شک افخاب

نیز در روی عجب المده بود

از تو طالب بود آن نصف زود

بچس نی امان ز عظم

میران دست از این قتل خون

مقصود از اینجا حلق این نور بود

تا بینان کشت طایفه چون

نوبت مهدی رسیدی

در حبس ران در طرود

شعشع کا فزی نه پسر می

میل ارشاده دار می سخن

اضغیر عطف مرغان جسم

بود مقصود نیکو کار حلق

ایله می از شش این گروه

در هر حرکت حساسه

زبان این رویا است صحیح

ما در اولاد و دیگران زمان

حسن هر یک عبرت است

شد دیندار و حسن آن حجاب

ز آنکه او با ب رسول الله بود

پس امیر المؤمنین باشد ظهور

تا بمهدی این نجلی است تمام

چون به جدم ایجا در سخن

چون گشتن در محبت تری بود

یک یک بخت و غنای کار جهان

نار و گل شکوه در و بستان

در کلبستان بر فردا شجره

بشکند کس سرتاج می

ایت حجت می خواند می نمر

کمل شود سجاده اندر سخن

تا عاید این کسان است حلق

مردم مشکوه پیش این گروه

نقل گرفته از احادیث صحیح

در هر حرکت حساسه

دشمنی در پیش

بود شایسته در پیش در زمان

عمد زری داشت ما مشرب

درین آن به براد از راه کج

کرده در میان جتی این بخت

شخصی امده است از قلم فرشت

چون کسی از مشقه کان بجا بود

بود که یا ممستی از آب زمان

کرد خالی از شکم باری که در

خانه را به دو از این عیب ببار

شد زبیر از آن فلان با حشر

سبش پرتاب شد این می

خانه را بی قدر دیدنی روح

سال دیگر تا جاری خنده احوال

شد در سجده نشسته خنده

شد در زبیر از آن حکایت پند

در شش چنان بکار کرد

و از فغان پس بکتابان

شمره در فاق با خنی کران

روز و شب می داشت تا خود

خانه رقیب داد و در محبت

هیچ کس از آن کفر نمی

شد در آن خانه مهر از روی

شب در آن خانه سائیش

کرد خود را فاق از بار کران

پس روان شد در بی کای

پس کان شد کران از آن

بر دماغش خرد و شد در

ردمان کرد و او را بشنید

کشت با اهل حرم سرالمرج

امده اندر زمین بارگ

از زردش اوسه از حجت

داغی از این شش در دای

شماره اهل حرم شد

تا رود در مکه بهر دارد

در جهان را در سپاسی شکر کعبه را میان کعبه با سطح خاک
 چاه صید پر دانه در آن دیار اور و با مرد جنگی حصار
 ابرو جان سپاه اندر شب نشد در آن تا کعبه را سازد خوب
 در کار کشتن حاصل دین مردمان مکر زینت آن جهان
 با کفایت زنده در ملک بجا زبانی و در دگر ترک باز
 قریب هر جا در آن ره میسر و مال مردمان خست گردید سبزه
 تا سپید ز خونه دارم القرا غرضش تا بدو بهنگ در دای
 شتران شایسته آفتاب اعظم راه آن جنود غنا
 در دانه غارت نوزد آن کوه ساپان کشت میسر برزد
 پس خبر دادند در دشت و در حجاب شد از آن عبدالمطلب پر تاب
 حرم در مرکز شایسته چو شتر گفت از این مرکب نمی آید زور
 تا که گرم مال خود را در زمان نامعی از خود شش نه نام در جهان
 اچسب از جیل خرد مهر نبرد فرو تمامت در آن دشت نبرد
 نیز در دست دینی دیمان بر مرکب کیش در بار دکان
 چون مرگ سپهر اسب آن نبرد تا در کعبت سرای آن دیر
 چون رویه بود در فصل اله کس نیایم پیش راه
 بره دیدن شش آن چو کوه فرو تمامت دیمان آن کرده

اشته فرخی در رویه او

اشته فرخی در رویه او
 پس شش کشتن شش خنجر گفت ای سیه در دوزخین
 شش کفایت نمی آید در دشت و در آن تا کعبه را سازد خوب
 پس خبر دادند در دشت و در حجاب شد از آن عبدالمطلب پر تاب
 حرم در مرکز شایسته چو شتر گفت از این مرکب نمی آید زور
 تا که گرم مال خود را در زمان نامعی از خود شش نه نام در جهان
 اچسب از جیل خرد مهر نبرد فرو تمامت در آن دشت نبرد
 نیز در دست دینی دیمان بر مرکب کیش در بار دکان
 چون مرگ سپهر اسب آن نبرد تا در کعبت سرای آن دیر
 چون رویه بود در فصل اله کس نیایم پیش راه
 بره دیدن شش آن چو کوه فرو تمامت دیمان آن کرده

اشته فرخی در رویه او

زنده می دید او محمود نام
 ازضا پس غایب بود از
 زاده عصبه المطلب حرم سیه
 ازضی ان لکنه سابع بود
 پیشکشش آمدی در این مقام
 بهاری بر یکما سیدیل
 گفت جایی کرد ابا بر ط
 پیلان از در حریت رفت
 ابرو چیدان ازین زینت
 سرگشت ابرو است در هر کف
 شادمان عصبه المطلب مآثره
 اند اس اواره زان خیل سپاه
 بسزیم عازت و امیرال
 مردان رفیق پیاں سرکره
 شیده ازین کارشان پدید
 بشت بر دوش بی شکست
 ازخون مردی که از سخت سیه

در بر کی هم سپهر نل فام
 سرفراز زنده میدان بود
 ساعی جازه از حاکمان کشید
 چرخ بدیدش خیل اندر خود
 باکی متبحر هم را برهنه ام
 تا بود بر مجازت او و لیلان
 سربازان بود یعنی گفت
 رفت دسوی ابرو این نصرت
 زنده اند بر سنس بچون خست
 بر دجان عصبه المطلب سخت
 در شتران را با نیت حذر سانه
 مردان که راجع به کما
 جنگی کشنده میان حبال
 از دژان دول از حوت خود
 هر نال می گفت کای پیل جبار
 در با بید قدمها استوار
 دره دین خدا کرد و شسته

رویدل در میان

از میدان در میان جایی
 در این صدق است بر زمین
 زانکه چون باز او اندر بیحام
 خاستش چون خانه زاد را
 اهل که حفاک از این حسنه
 ساحه از ترس با در دیر
 مانده با عصبه المطلب بکرفت
 صبحدم چون مرده دیای نیل
 جبهه عصبه المطلب سپهر
 پس روی لوی غالی بکشت
 برسان بسته کمر بند خیل
 بر در کعبه بامین خست
 نصرت خود صلت کرد از حید
 مرده دادش از خدا دین
 شد بزدش و عازت مسحا
 بشت و دل این شکر بکین
 تا که اخیل مخالف حامت کرد

سینک باشد مرد را از بدلی
 با صراحت رب العالمین
 ساکنان کعبه دعت الحرام
 کی بر اهل خانه میخوابد زینان
 عطا بر نشان نیاید کارگر
 کوه بهای کما را جای کریر
 سی نفر از در عصبه رفت
 کرد شته از شکر ضحاک
 خود زین بر سه و در زین
 مردانی شیت و بکین
 زینکند اندر حاکمان اسیر
 دست ز در جبهه از در می خست
 با نف غیب از در کون کون
 گفت ازین نوری که در کین
 بعد از این زین در مرد و در جات
 این بشارت داد با یاران چون
 نمره نماید زمرقن سینه

سخن گفت پندار دانا
 ساعی بکشت سبقت اعدا
 فیما کردند از پادشاه
 شمشیر خنجران برین فغان و جرم
 در ملک خود و ملک ده در بزر
 فضل بمان از حکمران یک
 برتر و بدین ایشا از فرار
 خونی اند در دل ایشان
 ارجه با اسود روی بنام
 بودیش از حیا نامی در سپاه
 اشخ در دراز با فرنگ بود
 این کس که ارجه ان بود
 کرده با او از سر تن می خطاب
 چند سالی پیش از این
 چندی را کرده اند زاهدان
 که بهندی در دست چنان
 دل جانت را بود از دانا
 در نزل حسرت بین آسمان
 چاه وصل اند از ره برکت
 جنگی درین و غلام عشق
 جلد در غم او کردند روم
 خیر مانده ان سپاه بی تر
 میرد می بر سر نشان کشت
 پس گرفتند از شجاعت اعتبار
 خواسته اند از ره بگردانده
 مشرت کرد از روی مهمان
 برین مشرت کان در سپاه
 جا دوی با حسیه دانه یک بود
 بر در عجب الطیف شد منزل
 که از خاهی جان بری از غیب
 کرده و بعضی دلاست ترک
 روزه هر یک مال باقی ترسناک
 در کئی یا مال نزدیک دزد
 در زانیک می رسم اند زمان
 بگوید بهشده دانا

کعبه در پشت به این می کنم
 بگفت زد عجب الطیف در جیب
 کی در دستم تا دین دانا
 کی تو ای کعبه را کرد از غم
 انکه را زنده جسم فانی کند
 آنچه بر باید از دست شمار
 چون خطای این سخن بشود
 حلا در کشت از روی سیر
 پیش دستی کرد عجب الطیف
 بر دای می سرشش از روی
 گفت که اچھی می رودی کن
 پس حیات را است تا گریه سخن
 باز بر روی زمین افتاده است
 خرن را ان کرده از بهای
 پس حیات است از ان سر دانا
 چون بر می ارجه مرکب دانه
 گفت او با فرقه همه در غیش
 بنی که نم بمان می کنم
 کای سحران بر صیدی
 می کند ای حشر را در قیل کاه
 زنده دارد صاحبی کن مقام
 خانه خود را بمانی کند
 منت مطلق نمی از انجا
 در غضب افروخته پنداره
 دست ز در قفس ششتر
 پس کربا نشش گرفت غضب
 پس بخاری گرفت با درین
 مبردی خود دست را در میان
 جنت دشمنی دیگر ششش از ان
 چند دانه ان در دانا است
 پس سخن الهوده سر نامی او
 رفت سری شکر خود از ان
 این حکایت را بگو ششش از ان
 اعتماد ششش بر سر دیش

فریت مردی مثل آن در روز
 در شجاعت که بگویم بهشت
 منیب با او نیست سزاوی
 تیغشان ایند دار روی مرک
 لیک چون با جبهه هزارم از عدد
 این نان من را یار کرد و زد
 پس را بهر ستیزه ز کوه پای
 دان سیه و زینش به صد هزار
 شورش در کوه افشا و بختان
 از زمین عبد الملک با خست
 با خنده و دعا لم را ز گفت
 تا که گمان از آسمان ایند خوش
 صد هزاران مرغ که چاکش بید
 جلد پر بافته بر یکدگر
 داشت تهی هر یکی با جگر
 هر یکی در کوی مثل عهس
 بلکه از آسمان در زج که حشر
 برآید به سببش از شیر
 میزان گفت که صفش از کم
 جنگی با یزیدی ابرار
 مرک می بارد در آسمان چرخ مرک
 در زمین این بی یارم از عدد
 تا باریم از اتحاد جلد و در
 جمل میارید با همه می درای
 رفت بهر خنفس که غبار
 کس نمیدانست از حق که گمان
 بر در کعبه بود بر حلقه دست
 اینچه در دل داشت در دم برفت
 در میان ساکنان افشا و بخت
 قادر مطلق در انهم انسه به
 از فرستاده میزدی خرد تر
 یک بنفقا رود و پنهان در چاک
 یک کرده کار که در جیس
 زانکه می یارید می از آسمان شورش
 پس می در پیل

پس سسی در پیل این طبر
 در شمار از سینه دلی ز کرب
 چون به پرواز آمد به اول قمر
 جگر پر سینه از آن با کج
 رو با سر کرده گفته ای دلبر
 گفت اینها طعمه سحرند با ن
 پس گمان گرفت از کج
 پس ماند سیت زود از گمان
 ایچکه ما زید از پرور و کار
 پس طبر را محلب بنفقا و کار
 سنگ بازیدند تا نگر
 اولی مسکینی که آمد بر زمین
 منورش بکانت تا نگر
 از سر خورش غلبه نگر
 کرد فریاد می میب از روی تم
 پس یاریدند مرغان سکنا
 چون چشیدند مردان سیر
 جنگی پیش از غنایک دیگر
 در هر یک ته ترا از برق و باد
 در میان آن سپاه افشا و خور
 زانکه از فراوشان بهرید گرش
 چیست این مرغان چنین داد
 از برای جرحه خود با سب
 زود بران مرغان کی ترنگ
 گفت نسک کت از آن
 این زمان می باید امر در کار
 کرده در آن سپاه
 کرم شد به کجایم با مرک
 بر سر حلقه خود از روی
 کشت بهر سر و جوی
 سک برین جیش ابر
 مرد و اصل کشت و خرم
 که خسته بر سر زمین سکنا
 باقی آوردند روانه کرد

بلکه آن رخسیر مطلق نور بود
 دید آن رخسیر را در چار شاخ
 یکسر او را درین کردید بند
 یکسر دیگر کمبشده قوت از او
 دید برایش عظیم ایشان در هر
 هر دو تن با قامت و قد بلند
 کرد پس عجب المطلب کلام
 آن یکی گفتا نم زنجیر بجای
 آن دیگر گفتا منجهت خلیل
 ارم در سار رخسیر تو
 ای خورشید کس در این است
 و ای رخسیر کس در اینجا نیست
 جست پس عجب المطلب از خطاب
 و عیادت ریب تا در برون
 هر زمان گفت ای خورشید
 تا که اخلاص این نور عظیم
 و ارم این امانت زود تر
 ریش رخسیر تو که بود
 میگردشیدی درین خنک
 یکسرش بر این چرخ بلند
 و آن سر دیگر بر سر پاوار
 هر دو در فصل است و پذیر
 هر دو در درگاه رحمت
 باز بر سیه دنیا ز احترام
 ارم بود که تر متعجب
 چون تو فریدی خلیف دامن
 من خفیض از در عالم کز آن
 زانکه در کیم صاحب مراد است
 زانکه او بر سر سحرانه رویت
 خورشید را دید از غرق در براب
 را که گفتی با خدا صدق رسر
 کاشش درین کند از طهر
 اصف ایرون در میتم
 هم سرم از لطف زنده در
 روزی که رفت پنهان در کنار

روزی که رفت پنهان در کنار
 پس نهایت نشکرده بجای
 ای الهی صافی نه در سینه
 از نه سستی بلکه او قرار
 پس خرد و اندیشه را کرد
 سر از ارف و شیرین عمل
 گشت ای چون رسیدی بی شرم
 پس یقین داشت اقیانوس
 چون بخورد آن آب از جنت
 سجده حق کرد و حمد پیکر
 پیش از آن زمانی بود
 بر سر مبدل ارم
 نام آن باد مسبق فکرم
 از دای خردی آن بر عفاف
 نزد آن آن آب از جنت
 پس هاشم با و رفیع
 منظر در صمت پروردگار
 هر طرف در سحر از برب
 کز صفا از آب کز داشت
 و صفا ای زبل سواره
 از مرغ کفی زان خنک
 در لطف تسلی از بی مثل
 بری غنیمت میداردی ارم
 کس بود جاری زانهاشت
 آب در قهر شد ما به نیه
 باز کردید آن شاه اسلم
 دختری از عمر مخدوم است
 هم خاتم عرب محتاج او
 زانکه گشت آن تر از اقامه
 مانده بود از رتق در غایت
 رفعت در صلب آن رخسیر
 رفت از رخسیر نه غریب

چون شد شش تا برین منجم
داشت برنج شده نو سرسین
در تپه بودیشش آن نو پاک
آنچه طغان را باهی روی داد
مردم مکه قاشق فی اوی
این حشر و کمانان افتاده بود
باری ان زن را زحل اخون
قصه انبلی عصبه الطوطه که جلد اول السلام و علم شمس و قمر و کواکب و فلک
ست در بحث محدث این خبر **قصه انبلی عصبه** شرح باز سو ناک این شهر
نش جان برق خرم برزدل
کز نیم شش این باز شکار
کر چه برزد ازین پیش
کند بران عصبه الطوطه شکار
با در جیل جنبش معده
از شش میسر بود از تار
زین سبب در میان تمام
بود پس عصبه الطوطه در پسر

پس چون که در آن کی

چون که خود را کی کسی می یابد
در پاست که چه دیگر در نیت
گفت روزی گاهی که هم در نیت
کر مرا بخشش زلفت چون
نسل من بسیار کرد و در جانا
من کی رانده کردم ای خدی
پس چه خبر شیشتم خلیل
بود و در این دعا چون سختی
و در پسر سو است و او شش باز
پس حسم به عصبه الطوطه
شد بر طاب پس از روی باز
او پس از محمد بر حوبین
نور عصبه الله چون شکر گشت
هم بر طاب با شش باز
هر دو با هم بوده و در نور حفا
هر دو با هم از جلدی ناصر
پس چه خبر شش از رخصا

کا و بی سسل روزه اریه
لیک بر قنما بی خرد میکرت
دارم از لطف غنیمت میل
تا برام در مکانی در سبر
پسر شش و ده و همان
تا بران برست با خرم خدی
در لقب مخلص به سج اسعیل
بر عا اریه اجابت کردنی
آخرین گفت نه با من باز
انکه او از پنج خود اکاه بود
جس هر دو عزت هر شش
آخرین باب امیر المؤمنین
یا رده سال درستی گشت
انکه او در آن زمان در سباز بود
استان با هم بران دعا
دان و در سکا سر و شش و ده
نورست تا سازد بهر خود انا

هر دو با جسم از بدنی نابود
دلی و دیر عکاس در سرم و سحر
چون دم شب بنای جگرانی
درخت از ام صبح چرخ
باز مردم و میدی چون نفس
پس بر پشت دراز خوش
اولین اینا زنده بود و ختام
پس از روی دراز و کرد
گفت به بندم از محبت
کرشمار جاری اندر یک جلد
کرشمار است حق زود ما
نی تاں مادر شمار است
من چسبندی نمودم پیش ازین
در حق من دعا می خویش کرد
پس مرا روز و صبح و صفا
خبر کردم در رفتن آن
باشما کردم و در منی خطاب
جمله اولاد و بقی تربت

دل نایم چک

دل نایم چک از غیب
از تر دهنه میکرد آن لعین
زبت تانی چو این مکرار شده
ز آن میاں عبد الله درین
کر خواهی سر زنی بیخ
یال چو باشد در فرمان او
چون پیر بشنید از این تمام
تا برکتش را که حق باشد خدا
گفت این عبد المطلب زکرت
جملگی گفته ماراں ترا
ای خوش آن نوح و نوحا
ایچم ز لایم از حق خداست
گفت بر کردی سری مادران
عابر فخر چو شبیه از خیر
حیثما از سر مشغلا تا خسته
مادران زود و دوا فرین

جمله اولاد و اخراج
میفرزد نه در دل از ترک کن
هر یکی اجرات کفایت
گفت است این که در آن
سر ز تر گزینت به دم و روح
صد هزاران جان تا قربان او
گفت این و فری میگردد و تمام
فری میارو با سم او قضا
رو بفرزندان بگفتا چار جیت
چاکر محکم و فرمان زایم
تا به ربه در درگاه حق
است افزون و کوه حق را
ز آنکه باشد حکمتی از مادران
هم مقرر کرده از ملک و غیر
طرد و ستاره زنده است
کرده با ایشان دواعی اخین

صبحگاه انید رود در قتلگاه
قرعه اندازیم یک یک را جدا
دلجی حق هر که بخشد نریزد
هر که از جان فاطمه پرستد
جهدش و خرم از خلا خوش
و در آن راه داده ز بسجی سبزه
شده صدای زنده شیرین
هر که با ما در نو و در دواغ
صبح چون بردشت سرش بر حق
بوزید مبرده اگر دوزخ نسیم
دل خورشید سینا از خورش
هر یک خن ملک از پیشش
اسمان نماند دنیا در ملک
بودش عجب لطف در کار
مجموع بر دست در دل صوفی
هم پانصدین شیت با قمار
نقد جان بکف بدرگاه اله
با کرد و کشتن لایه اندا
میشد نزع قربانگاه عید
در دواغ اوسا دست شد
رقعه اندازد بای نامش خوش
و در آن بدست یک بر سر
شورش اندر چرخ عظیم سکینه
کرده امید ز غلابی نقطه غ
بودی کردان پرست از حق
و در نام جلد جنت بودیم
دیده در راه نشینان آبش
انساب ابرج سر ز سرخ پیش
کردیم شمشیر بر جناحان
تا سحر میرسنی ملک نیار
پس روی آدم مکنده پیش
خاتم نوح از پیشش اشکار

کامی نده اش

کامی نده اش
کرد فرزند یک یک از پیش
پس مژگان چون گل خوشه
چشمهای آن عزادان حرم
خنده خفته کبریا شکبار
انده ایشان را طرغ پر
مادرش از آنکه بودی دل
دید اندر خراب بودی پیش
طامش از این سب کریم
شیر گفت ای قره العین خلیل
دزد ترکی غم قربانگاه عشق
عشق از هر کس بود خوشتر
ان کل سنج کلمات میه
یازده مکنده سانش سبزه
بر سرش ستار ز با ارباب
اش چهری چه مهر افروخته
هر یک از کمرش اشکار
بیمانی در کشتن از پیش
انده اند را جات در صفاء
جمله در نوبت دلباس بسته
خوشش لعل کرده در دال تم
زلفت و کاکل شانه کرده رخسار
غیر عجب اند که نامه در نظر
که بود نزع درگاه اله
بودیم یقت اندیش ازین
اون رقت می نه اندیش ازین
دی زج ثانی ال خلیل
ای قبل دلائی درگاه عشق
خون از او ریخته میه اند
در چمن با بکده بود اونا میه
بودی از اوان ببال از در تر
کر چه دستاری بخواب
خال بر روی پیش سپیدی خن
میدیدی مرجه شک ستار

چشم از سر سر درفت نگاه
میزد می سزا بام سیاه
دور شش ز بی نسیم سادیده
غیبه دار دور اگر بیاں میده
بسن آن کل کل از شرم
بدان که بچکانه اعلت کرم
کای پس خود ساینه کتر شرم
بکمان زنا رهبر ما در م
نسیم از دی بسته عصیان
بکمان زنا رهبر ما در م
من دین تا نیم در راه دین
نسیم در راه جان ز بی خون
جملگی لب تشنه علم ی دین
نسیم در راه جان ز بی خون
دور شش گفت ای سبزه خنجر
نسیم در راه جان ز بی خون
باشدم تا نیم جانی در به ن
نسیم در راه جان ز بی خون
همچنان عبد المطلب میگفت
نسیم در راه جان ز بی خون
فال به بروی من زین کفر خام
نسیم در راه جان ز بی خون
گفت میدهم به دیگر دست
نسیم در راه جان ز بی خون
پس گریبان تا با من دیده
نسیم در راه جان ز بی خون
کنده ای از سر جبهه زلف غریب
نسیم در راه جان ز بی خون
کای ابو الحارث کن ای کارا
نسیم در راه جان ز بی خون
و جهان از عقل بود او را بوس
نسیم در راه جان ز بی خون
رحمتی کس بر دل این دردناک
نسیم در راه جان ز بی خون

کبریا شش قرعه افند

کبریا شش قرعه افند
سیکنی ایات خرد قتل سپر
کبریا شش قرعه افند
از صورت دوری ای عالی باب
کبریا شش قرعه افند
در بخل اسیر جان پرور گرفت
کبریا شش قرعه افند
رو دل مجروح جسم شش
کبریا شش قرعه افند
کریا بد بچه داری بر عهد کبریا
کبریا شش قرعه افند
بهرست از دوزخ شش
کبریا شش قرعه افند
بخت بر کل شک غم کی خیار
کبریا شش قرعه افند
کشت در دوزخ کشت در عهد خوار
کبریا شش قرعه افند
میشود مرغ سادات روم
کبریا شش قرعه افند
بلکه اندر قرب حق خیر در سده
کبریا شش قرعه افند
ما کردم ز تو بی اعتبار
کبریا شش قرعه افند
با تمام خلق از آن سر بر
کبریا شش قرعه افند
بشش ماده باشد جای رس
کبریا شش قرعه افند
مخ شش کپ حقی ز نظر
کبریا شش قرعه افند
سر کرده بر کس شش سلامی
کبریا شش قرعه افند
کرد خلفی و خود شش جان فدای
کبریا شش قرعه افند
رو کسان ز کلی باب دین

سرد ازادی روی کلکوس
 هر که میباید شش من چون عذر
 پس چنانی جلد زان غم ستمه
 او به پیش آورد ازلی سدی
 هر چه بود سپاس بخت
 ای کل شکسته کله از من
 یک نفس غایب بر چشم من
 الحذر ارضع بی پردای من
 چون بستم که تو خون کرده دهن
 بنم نیان سرد و عیبی ترا
 چشم من از خاک غم خالی بود
 از خود شش میباید ستمه
 شادان کرد بدین قوم بود
 تنه میگردنه از روی فراغ
 خردنه بسته کز سر خفی
 بر دپس عبد المطلب بکار
 پای نامر با ن فریب و در با
 کر می کردی بر روی خستیار
 شد صدای زده و شیش من بند
 که بر عت بود و بدای سید
 کی فرزدان کرکب بر شرف
 طفل ناشیایی از زمین
 نامر با ن ساری در کفن
 بی تو بر من تنگ نایبای من
 من در اندم زنده باشم ای پادشاه
 کاشش برستم تا به پای
 بگرم خالی اگر جای تو را
 شیرین نه ز ما خاشد منبه
 بار دین نیر و روی کبود
 میزد خاموش بر دین چرخ
 کی چرخ حق بماند منطفی
 دست جرات سر می تیغ بداد

کار و پادشاه

کار و پادشاه کشیده زلف
 قمر زن را گفت ای قیسی شرف
 دست زده در حلقه در چال
 رب کبریا خانی زلف م
 داده میراث من از دنیا
 خلق عالم عفو از قدر تو
 باز کس نیست یاری من
 کرد و نام نری تو دانا می بران
 اینک این اولاد من ای بی یار
 هر که از خود مصلحت دانی بران
 تا نم منوح است به نگاه تو
 ای خدای که بیت الحرام
 ای رفعت ابر بار و بر زمین
 خاتم از لطف تو ای پروردگار
 که دکان خور و ریح پیشانی
 است چون صبر بنگار پر زلال
 نام هر یک نفس بر من بر
 گفت یارب صدق باشی این رفت
 نام فرزدان یکا یک از رفت
 کای خدایه کریم دوزا الجدل
 تا سم رزق عباد و از خاک و هم
 باکم از پیشش است که دریا
 بچشم من که زان نیر تر تو
 هم بر می ست خفان کار
 هر چه بخواهی ترافی بران
 جلد آوردم بدکار تو با ن
 خردگان زمین قرعه با من و جان
 بل ترم شایسته درگاه تو
 ز منم در کن دست خیر العظام
 معر تابه برسان چار من
 کر کنی ازین ربکا ان خستیار
 زانکه تیشا عافیه از کنگر
 پس چشمش این کردگان چو کمال
 پس بر می کبر کند نه زیر

خود بر می گسترده داد و داد را کرد این خاطرناست و را
 داد دل در شیشه پاکت و پاکت کویا از بیم نریزید آسمان
 بیکه در چشم خلاق ریخت به خانه ای که در دیو جویاب
 بیکه مبارزه نمیکند آن پاکت زود هر زمان عبه الطیب می خاد
 گفتی ای رود کار اینسن جان حکم کی ای بهترن خاکمان
 مردانی کردن کشیده هر که هم تا که آن مستعد می اندام
 با کمان بر جانت چندی پاکت شتر صاحب آن قوه اند سحر صحر
 بود عهد و پیمان منش ان رد احمید اندر کردنش
 اندر کشید هر کلکون تنق همچو خورشید و شمشاد از تنق
 بگفت باقی از او داد و داد و بر بدن چون چراغ صبحگاه
 گفت مرد مستعد کلکون پیر اند این مستعد تمام این پیر
 مست در دست را نرین را که بخشش در سحرهای گشت راه
 کرد چون عبه الطیب استماع اندر با جان شیرین دوداع
 دادش از این خزان و خفا و روزه بید آن عفت فساد
 اندر آن دو برادر و خویش در ابرو طاب فرد زود و خوش
 برادر که بر یکدیگر می برادر کای رخ تو که گوی گیتی فرد
 یارب این ای که داری چنین منفی می کرد و بدین زمین

کاشی مرده

کاشی شده و عهد و پیمان در دست از هزار گونه و پیمان است
 روی کتی را کشید از شرک کن پس چرا آن عهد و پیمان در دست
 چون بر شش امیر و زین را بر زمین افتاد و از شش و دور
 دید افست آن در میان مردان فخر در زنده با جیل زمان
 هر زمان در دامنش ریخته خاک رسیدی بر سر ریخته
 استانی می بزم کاهش خد شش نقی نیامده در شش
 با زدی او را گرفته پس پنج در کف او را سیمان که شش
 ناستش دین اندی عهد و پیمان تا که سازند رایشان خافت
 دید چون عبه الطیب ناشکی زود نیست از سر حیرت
 گفت عهد و پیمان نه نیست قرب الیمن است و دلبند نیست
 دمی بود بر شما ای مرد دین عهد و پیمان تر خنده او را بدین
 از شما خد من به ادبی ترست کی نه ان خدای بکند هم
 کردند از ما بیم قتل همه من چه کردی که خنده اندر مر
 در زودم استین بندی سر زودم عهد و پیمان که
 چون ارباب شده از عا جیتی رفت و در دمان او نیست
 گفت ما کی شده میا در سس کوشش این کن بخواب دم بر سس
 مست کن به هر من از کار میکنم من جان برای او شاد

چون پدرش نه ازین بیکیت
گفت چون نه باشی ز دل
مادرش بعد بجهت و آتش
خون خود را من به دگر دم عدل
دست از در و در و ازین کوثر داد
با یک ز غصب و غلبه و خور
سرخنم من از خشم که خدی
گفت این ده که غم منم که بود
بیس گرفته شش قرین نه رفت
سیکیم پس شاره را جان در کرد
بگره در گم گالی اراده که نشست
قره افغن تره را از نو بگفت
گفت پس چه لطف بسیار
را که کفایت شامه و دشت
جست پس عجب نه ازین صبح
بهمه وحش از دست و پا برید
جان بخت میرفت بر دگاه دور

پس بر ای که او را بری

پس بد گفتند او را درین
کار در ای که داشت بر تمام او
مردمان را دور او بسجف
از قامشش و جن بار و وحش
مردمان در کرب بر روی بنجار
بی بیس از جن و مردم میگفت
روی خورشید از یک سو بود
زین عزا بر آسمان افتاد و وحش
جبریل از صده اعدا بسار
بر سه گفتند ای خدای دادگر
بنده کال خاص پست نند پس
سید اولاد پاک او مند
پس بر ایشان از در صده حجاب
هم رسید این دمی در آسمان
مقصه من استخوانی شیش
خود را ندیده من کردم بر دل
دست پیش بخت بختی بخت
در وصیت داشت با دمی گفتگر
نه بنده او از شش بر سرش
ای ای کریم یار به خوشش
حضرت ازین زنده بود
بگره روی گشتن و گم میگفت
از راه بر سپهر راجه بود
عرش ازین و ملائکه ازین
زده از خیل و میگایل بود
جده از این پدر هم این پسر
صاحب لغز و ابناء نه پس
مقصه از ای که خلق عاقله
گره الهام خدای خطا
خود نم دانا از دانا تران
شخص این بنده طاعتی نیست
لم یصل را خود بر تمام و سر ل

کار چون منتقل یافت راه
خوشش بار روی او پاک کند
گفت کای در بختان زنده
لیک جهر و زنج اسیر
پس خنجر بکس او بدی
همه رود که پروردگار
مقتول در کس صاحب شرم
شکره گرگزان جانان بزم
پس سخنان حشمتی امیدی
اند از ره در این دم بدی
مردی صدمه از سر شنی
بر کشیده بهی تیغ افش
زودمان خن ناخنی در گذر
بکشی اما این سان کردی
خوهر مار مزاران در تبار
کار در اندر گفتند بهجیب

در شش اندیشه نعلان و ده
او بوج کرد او در نیم خند
چون بن این باده او بهر بشت به
انقدر باغ سبزه رحیل
پس در ره حق در با طلی
میت این جان خربن لایق
نم بای را حرام شرم
و کار او بکرجان بزم
رفت و امید صیت شد نه
از کسان مادرش ده تن شکست
هر یکی در دوزخ و شیر نهر
کای احوال است منکرین از بخت
در دین نیست چه سازیم سر
کی شود این تا با باشد کمی
است بر روی حکم و بلاطی
در دعار در دبا چشم پررب

به حمد ان که از انشا

به حمد ان که از انشا
گفت کرایا رب علم دنیا
شخصی اند به دنا مشر عکرم
در صیحت شد سری این کار
در شتر اقره زن بزم اند
پس خداوند این حدیث غافل
سازان را سر کردن بکشم
پس کجاست به گفته نیا
با زود و نه عیب به
داده از نوز و نیش من از این
باز شش گفته نه در کردن گفتن
جست و دیگر شش در نیت
در است زود در دبا کعبه باز
قرعه نقل پس در نیت
بازان بزم عید در نیت
همچو حسن مشرق کشی نام
ناله ان مستعد به در عد
ان نالن عید المطلب گفت اه

این عامر بود با خیل و ده
گفت تدیری مرا به دنیا
ده شتر اقره زن بزم اند
در دل عید المطلب و ده جایی
تا بیل در شترانش نام
مردان زودی در عید نیا
بند شایسته درگاه زار
عمر شش شانه ناز این
کار و دیگر است و دوزخی سن
جست خوط از دور که در غن
با فضا ای بر شین میخت از
نام عید المطلب و ده
بشد امید ان را بخت
نام عید المطلب و ده
هم شتر اند شمشیر و ده
ملک این افزوده شده بر سن

گشت از دشت زرد و سرسبز
 نه جگر سوخ و از دل تابش
 خلق در زاد فساد و اضطراب
 چه گفته از ادب گای نیکش
 چون شمار است سرشت صد ترا
 که نام افستد این بار نیز
 هر چه بادی بکنی فغان رخت
 پس بدگرده بیت با پسین
 چون عصبه می چین کردند باز
 ظاهر امید در پرده داشتند
 مردمان ز تو در مناجات آمدند
 رفت پس عبدالمطلب و باز
 دست بر عین هم نهاد کرد
 تا آنجا که از عین می جدا
 شد صدای البشارت و نیک
 پس بر آن آمد که دل بی کران
 در با هم نغمه رخت و نغمه

عاقبت در دل زار داشت

عاقبت در دل زار داشت
 بر سر عهد المطلب خاص مقام
 بعد از آن با مردمان گفت احباب
 فرد شد یک بر نام شتر
 تا می آید بنام او سر بار
 پس سر زینت فردا بکنند همچو آن
 چون سر زینت گشت و آن را
 گای ابرائی رت خدا برکت یار
 صد شترانه پیش از پیش از قبل
 در دایمیت آنچه دارد بر چین
 دین شرف در دو مانیت یار
 شتر این شتره آمد در سجود
 چنگی کرده او را از من
 که باید از مبارکبار و تر
 مردمان ز دینت سرودار با
 خود گرفت عهد المطلب و پیش
 با ملی آمد درین آن سرودار با

سر در قافای عزت سانه
 هر گوی در زینت کردی سهم
 که زینت زینت در صدق چهره
 زکرت ز نام این خوشنه چهره
 دست بردارم از این زینت
 هر سه بار به جام شستن
 تا می آید که آمد در صده
 بر تو بر کردک علی شرا
 زکده از دی در دود آید بر دل
 زود ظاهر کرد آن سرسین
 هست تا در قیامت اشکبار
 با تمام مردمان هر کس که بود
 که ای اباالحارث که از ابوت این
 کم میاد اردو است و تر
 باز کرده شش زادی دست یار
 داد دست او پست مادرش
 شکر گریان بر دوشش ز غار باز

پس متاع خویش را بکافران
تا بهیست عیبت در آن شهر بار
بکجا ایشان را بهر دما شد ضرر
و روی او زو چه رسد کباب
خزانی شست و از آن بزم
شکل ایشان جلد میرن برود شک
من بچم جلد در منکر خود
استی دیم بیان بسان
جلد را دیم کرد استی زشت
گفت بر عیبه المصلح که پسر
لیک خود را از جلد میداد پس
خامه انت است جلد در جلد
زاکم در روی زاین از زمین
است از پسر خود زمان
گفت جلد نه بر چن بشکار
هر که در فنی سویی بخیر کار
از قصه آن روز از آن تی تار
ناگهان عابد سس او تین تیر

نام بر روی دیوانی پس کانی
مدلی باشد ز نریان اقرار
و آن روح برد از ایما بحیر
گفت امشب دیر دام خانی حب
شکری بر شکل میرن دیدم
تجارت در دست ایشان یک یک
رفته رفته زود بر کرم خود
رنجت آن بر فرق ایشان در آن
چون نظر کردم کلایک از پشت
داری ارجی بر همه اعدا خضر
خود را در جلد شیرین پس
خامه از قوم بهر دما کارها ن
بها شست و بهی باشد امین
کریا زد یک بشد و رفت آن
ست و دل گفت بر دانه بشکار
بود باخوان در جلدی ز سپاه
خود و شما کنو و یک شکار
گفت این مو بار فغان سر سیر

در شهر نمان

فرست این زبان دگر زار
نسب می زین کم میسر میشد
چنین تن سست و بار در متاع
در زبان کرد و نه شکست
کرده پیمان در زور رود
از قصه رخ بر سیم نه نگردد
و یک من سر و ده شکاری در شب
سببه و سی مرد و ده پان
و چون شش هزاره عالی گان
سست فرمود اردل و ملکان
جست و شد بر مرکب کلک و اس
من چه کردم با شما ای کافران
از شما هرگز نکشتم من کسی
از شما با می بردم هیچ کاره
دل شد نصی نامی در جواب
هر کی بشی بخت ز نریب دار
دست زده شش هزاره بر جانی کان

تا بر ایم از صفت و آن دمار
در تکامل کار و خبر میشد
بانی دگر مردان شش جاع
برده با خود بختی بی غلاف
حسب فرستنی با یک شک
بودن شکر او در دمان کرد
استی از دشت مجسمه کباب
از روی کرد و بسند راه
سر را کرد سوی اسنان
رفت خود از دشتی و دشتن
گفت با ایشان شرعاً تبار
گاه به ایجب بین خیل کران
میت در پای شاه ازین شنبی
پس چرا بر روی می بستید
جلد او زنده روی اندر عیاب
قصه کرد و دانه این و ارباب
کز طاعت اعد صلی الله

نو بر روی سیر مردی دلیر
 دیگری اندک تا که سخن
 در زمان نیست و بزرگان راه
 پس دین دیگر ز مردان دلیر
 چون چنان دیدند آن چهل سپاه
 بنت مارا با زجک ای شهیار
 سیکم از او این منزل طلب
 تا غلام خود ترا پسنداشتیم
 خفته ز دشمن بر آن خیل سپاه
 بار دیگر دست برد اندر کمان
 هر که را میباید در چو تیر
 با کت زد پس همایان سپاه
 چون بر او منکر رفته اند مصاف
 هر که را بر سر زد و این تیر
 هر که را زنی بر سینه ی پیران
 رخ مردی را بیدید میمال
 غایت فرجی رکزد آن دلیر

و در آن

دوز او چون آرمای کرده بود
 هر یکی بر آن کوهی تاختند
 جنت پیشتر از آنکه در کوه
 نهره اندک بر کشید
 سکنه را از سپهر دزدی
 هیچکس تر دشت سپاه
 بشتر از کوهن از قصابی کرد کار
 گفت آن دغی که رفته اند زده
 بود چون غلبه یافتند بر
 گفت عهده رفت اندر سکار
 کرد و نامش نوم او را در
 پس آن که بر دم و طایف
 شد و لب و بیاعت زدند
 گفت در آن عید همه را
 دور او باند سپید تن سوار
 پس سادی زدند بر جامه قوام
 در زمان بسته از آن مردان

خیل دشمن هم در آنجا بود
 و همه سکنی بر او انداخته
 بشت زد و کوهی آن غمزه شبر
 پا به آن ما سپهر بر کشید
 کوشش نمود و چند میزد
 از غارت خلیس را میبشت
 هم رنفت داور دلیل و جبار
 دید ایشان را و بزدلی که
 غم عهده طلب آن تا جو
 این سپه دار زبانی کار را
 صرف نمود با سپاه معبد
 در نی عهده یافت از هم سپاه
 داد و عهده طلب این جبر
 بسته بر روی آن بیودان زده
 فرود نهاد میبند او کار را
 بخار روی بن غاب نام
 هر یکی بر اسب بی زنی سوار

مردان را نرسد خلی بخت
 و نه ای مرکبان دل زمین
 تا رسیده اندان سپید پای
 که در چون عبودت اعلی
 اند از پی رهش هم
 بود عبودت در اندام گرم چنگ
 و نه که گریه او در غایت کرد
 غمزه چنان پیش بر کردن شود
 محمده را که به شایسته سخن
 بود در آن سستین بنای شکر
 که نهان همه اطفال در پی
 عارضت شیرین مجرکه آرد
 ناخت اسب از جادو دیگر
 سر در آن بر مرکب فرغاشی
 در دم اصل بر دایه کار
 جت عده شش اقل ز غای
 بر بار بسته شد راه سیر

الغدهم در پیش

ز نه عبودت در پیش
 کرد و نه من کافر با ک
 پست تن بسته از جادو پند
 نه از غایت رب العالمین
 سکنت از غایت جادو پند
 ال غایت از غایت در کردار
 سی غمزه کرده ایشان در سیر
 غمزه است آن جمع را که در آن
 پس سیر این همه گفته ای میر
 چنه روزی رگم کن خیال
 تا از ایت ال ای پست
 و نه ای اندم افتاد مال
 پست کرد عبودت در نام
 کرده سر را برسان نیز
 مرکبان خاص ایشان گرفت
 پس سیران را به پیش نهفته
 ال که چنگی با رک در

در زمان ز درختی بر کوشش
 چشم ناپاکش قیادند رنک
 محلی گشته در یکت زیر سکت
 یکت فرشته ز انسان اندرین
 ز تا گشته در دم نکرد
 تا بر آورده از خضایان و مار
 دستها بسته در سر با بر
 اتشی از کین در آن خرمن زده
 صحتی ده غمزه در پی
 مانده ز دایه مکمل مال
 زمان ز غمزه کوشش ی حق پست
 هم مرا از دشت هم مال دور
 گفت تا بسته از ایشان مقام
 مرکبان را نه از غمزه سیر
 مانده از آن غایت به غمزه
 در زمان در که منزل خشت
 اند از سر به پیش با

بر سیران بر رخ نام سخن / میکنه ی هر کی اب و این
 به از آن شش و پنجه / گفت ما عجب الفت کی چه
 در خور از بر تبر زان / شکر اقبال کشته کا میاب
 پنا سران را به تاب نال / باد به خشیه ان بکر اقبال
 زانکه عیب به را ان لیکن / داغ به از رخ دشمنان
صفت توحید خدای عز و جل / **عظیم است از انزال رحمت به مردم**
 عقده از آن کردش و پیر / وینار اقبال ماه و صفر
 تا که کجاست این دانه ای دوز / کار مردم از شب که فرا ز
 و زود به پنجه پست و سب / خردمان ایام بودی به ششمه
 و هر چو از زمانه قریب / حج به سر ز من شده ناشیک
 و در سماع افتاد حج چه به / در رقص و زهره در مشکری
 تا غلبه به نماید اشتغال / بخشش ز منی در اشتغال
 هر کجا میگردی ان سر و خیز / غایب کنی ز رویش بر زور
 چون که شستی در دهان جگر / بری غنیمت به یی بر دماغ
 و خزان که از آن کل نه / داشتندی در دل خود خوار خوار
 جنگی از اردوی حاکم خویش / بهوشیادی به و سپاه خویش
 بکشت به فرمودی ان لیکن / به سپاه را زود براب

چون لب از روی لب

چو لب از روی لب / کرد با او خاصه حسن چمن
 دختر ی زینده بودش از ی / سر دقتی ماه روی و لب با می
 نام ان مستور بودی به / زاده از دمان باور مست
 معجزش با عصب و افش / نو بخش از چادر آفتاب
 بکرسته به بخش خشیه / نماند کیم بران زارام گاه
 و درش بازه گفته ی به نام / در غنیمت عرب علی حجت م
 پس لب اندک با کج و خفت / تا سر و صاف عجب به گفت
 خست کس مانده او درین / باد بارب از حادثه در دمان
 خبره ساز و چشم را رخساره / دید کی تاب آورد دید اراد
 آنچه من امروز دیدم زین جوان / نزد او رستم باشد به پهلوان
 نیست در عالم به جهان صفه ری / بکه غالب میزد و لشکر به
 میزند او یک به سینه سراد / کس ز پیوسته او در کار نمان
 هر کجا روی صفا و می در نیز / صد بهار ز میفادی ریه ز نیز
 بر زمین میاید از روی انج / زود از فرج ملک فرج نورج
 هر فرشته که میاید بهی فرد / کردی از عورت ریش و سحر
 کشته بود از چشم من به / زانکه دیدم بکلی را چاه
 هر که دختر را با این نامه / در د عالم مانده به شش نامه

پیش ازین هم در غم آن لعل
 در هاشم لبیک لبیک لبیک
 بگو بود از شرمم رویش ضایع
 این زبان از لبیک شرمند
 پس و لب برخواست از تماشای چشم
 نقل و ثروت کرد حاضر با بخور
 شد مردی از لب بر راست
 وقت شد شادان و حسن با پای
 جامه بر تن شد لب لب لب
 از گل ترشش شرم لب لب
 بست چون بردست لب لب لب
 لب لب لب لب لب لب لب
 قاصد آمد ز دل نظار
 در محلی را بسته و داد را
 پس لب لب لب لب لب لب لب
 دید زده و داسد سببی
 شد و لب لب لب لب لب لب لب

کرک سیار

کوکبی سیار در لبی تخیل
 در دل شب افق در باب و باب
 افتاب از حسن عالم گیر
 ای طغیان کن که اسم اعظم است
 کشته بار خزان جنت ساقه تک
 کشته سقای رود و جبرئیل
 از در شش لب لب لب لب
 قرص ماه از غارت لب لب لب
 پس نشسته آن کرده از خاص و عام
 دست و پای جلد شسته لب لب
 صرف شد در شادای لب لب لب
 کند زویر سپهر لاجورد
 آن اسیرانی که در حبس لب لب
 از قضا لب لب لب لب لب لب لب
 شمعها زان باد سیکشی لب لب
 لب لب لب لب لب لب لب
 چنگو بان لب لب لب لب لب لب لب

دشمنان کشته زبانه
 یکس از ایشان نامه بجا سیم
 پس غلامی را بخت این
 اب جاری ساخت پس با یک
 چون شده از حضرت حق کجاست
 حرف تردید اند که در میان
 بر نیان و محل و کار نیست
 پادشاه تقدیر آورده با خود که ساز
 چون بخواند از بخت خدای
 پس نهادی ز صد و پنجاه
 اهل که اند از اینجا تا
 کا چون غلبه لطف کرد
 گفت صدی یکم چون شکر
 ملک الکی که دست او جل
 حق آن صدی که او کرده کرد
 و او از رخساره خود راه
 از شرف در سر می کرد

از کوهی جدا باری کشت خون
 جنگی چند در قفسه بجم
 کان جبهه و اسباب گفت و کار
 تا از آن خورده مظهر شد زمین
 دست ریخته از شک و کلاه
 صد با سوار آورده ز زین
 جابجا از هر کی بشا و زنگ
 کان نام خانه پر شد از حجاز
 باز از محبوسان را بسته
 بر نام کرد و اهل مسموم
 زینت اجلاس بود و بارعام
 از برای خطبه خود بر پای خواست
 اسفغان صدی که در راه و حق آن
 پادشاه ایال دلم یزل
 آنچه در جلی با او کرده کرد
 ز کشت سایه رای جاده
 خلق عالم را با محتاج کرد

خلق اند از این

خلق اند از این
 شمرده و زنا دارد صفاء
 در دویست آنچه در آدم نمود
 ان دویست از این نزدیکیست
 این زمان نزدیکیست
 ساکنان شهر من بیم
 حمد و ذکر که اینم از سنج
 با و برب که در کافین
 از این کس که در بی طایف
 وقت این شد کان تا جان
 آنکه در بچل نامش است
 پس دهب کفای که دادم پال
 همچون باز از زبان
 شکر مبد از خطبه بر سر نشسته
 پس دهب ز هر سه را بخت
 فضل و شربت داد و انواع طعام
 پس شب اندر زمان به رخسار

قد کاه عات که کوهی نام
 ز کاه با است ز نور مطلق
 کان ملک اندیشه شکر
 خادم ما که ملک باشد در دست
 کان کسیر میکند از این
 ناصر از حق بر سپاه دشمن
 او در دوزخ با نیا بی کاه
 خدا بابت کن از دوزخ من
 جفت عبادت در این صفت
 از دی ان پسر به در خور
 دوستی از بقای می سر است
 کردم او را در همین کاپن حلال
 شاه او در دوزخ می سر
 با و برب در لطف عبودیت
 در شان مبارک با و بخت
 آن کسیر چاه روزی تمام
 کرد نام در دوزخ است

ز کمر او را ششم دامن گیر شد / چه روزی در فاش در پیش
 چون بندش زنده بود از کمر / تا بینه و نظره در حکم اله
 یک با هم از سر آن روز / عقدای دهم را به توج
 سالها کردش تا به چرخ / تا با رد بکالی چون غم
 پس نظر کن در شاد سال / تا به لبه یکی ز دل حال
 طرف مضرتی مرا به بسیار / میکنم نقشین شاد بسیار
 سالها یک پندانه از بسیار / قضا یک سکن اصلی از بسیار
 حله کرد و با ششید ی کفن / لعل کرد و با غصی از هر بین
 دل غم بر فردا تا با بلان / بهشتین کرده اگر با بلان
 بخرد کی تر میت پرورش / آب کی در بند کمره شود
 کی شد فیضی اگر در ذات میت / این سخن عادت شایسته
 میزد چندی اگر با بقوه هست / در بنا شد که به در پیش است
 نوزاد فیضی اگر با کتاب / به راه از قبا بسیار
 پس باصل و پیش کرد و شد / عادت را داده از دست
 ای من از با سس خوار / عادت در نفس کی کرد قرار
 که تو خدای کریم یعنی صریح / است کن ز منی از این مثل صریح

ای دل پاک

حکایت اهل طریقه که در کمال عبادت و عمل و زهد و تقوی است

ای دوست چون بیدار شد / مشرق از در لیل شد
 از خیزی بود از شام و شام / بر سپرد لبری مای تمام
 حسن و شش و سر خاص و عام / فخر از لبرای نام بود
 خادم و صمد غلام و صمد کسر / هم و قوی در کلمات و شت بر
 حن بیدار چه چون شد از نگاه / مبد خسته بن فرخش از عمار
 ز کمره روزی ان عالی کمره / بدای از عبه لطف پشتر
 در حن مصر و شامی تا حجاز / جلدی دی غایب از عشق باز
 پادشاهان جلد جبهت دار / از دکر دکر در پرده دار
 ماه شامی نیز از عشق تی بود / عاتش از ابا صبر می عاق بود
 باره ای کرد با خود این خیال / کر را به پند بین حسن و جل
 میت شکی که شد و مضرت بین / بهل رکت بن کلان سن
 به خود من خالی میت است / بن چین یکا به دی زینت
 کردی که کافعی تا یک نگاه / مبد از این کرد و شش شمس
 مستی مرث را خواب آورد / سکت خواب بود که تاب آورد
 بستم از ان دل جنت را / بکر کردم صبح از راه
 ششم از فضل نه در صحن / به پیش از راه زمان
 گفت بن بسته شد به راه / بود نقش و هر که جل بسیار

حن و غمشش داشت برآوردن
 کرد در دم حرکت زرتین پای
 از قضا عصبه آمدن عالی تبار
 دید بر پا صفای سبزه و زرد
 گفت در دل کینه این مردمان
 ماه شامی کرد از آن حرکت گاه
 قرص خوریکت آمد از رخسار
 در دانه از چشم سرشای
 سرده شش کر نشسته و بنام
 سر بر با طرنگ شش کینه باز
 ماه شامی دید شش در کینه
 از سر بی اختیاری شده روان
 ما غریب از غریب جویند
 کر نشی پیش من کاشانیت
 زمین سخن شنیده چون بهر
 شد دردن خیزان رنگش
 شاه بلا بی مسند رسید
 تار سیاه در مقامی از حجاب
 رفت همچون ماه در پرده سرای
 در ماهم باز بیکت ز سنگار
 کر نشسته بر سپهر لاجورد
 سر بی نشان باخت مرکب در آن
 ز جانی دید رشک قرص ماه
 پیش مردم خیره از دیدار او
 بر رخ عاشق نگاه استنای
 جنبه در نظر چرخ خزان
 کاران خنده را در بار و راز
 گشت از شفقت خود پی اثر
 گفت او از خیر مستم بر جوان
 دیده خیم غریبان هست کمر
 کنی و این سبیل ز راه برایت
 اندازد شش ملک پادشاه
 سیه افکنده از ربابی زار
 بر رخ دختر نظر کند و دید

ماه شش و شش و خنری

ماه شش و شش و خنری
 علقه ملکه کبر شش عبرتین
 قاتلش ازاده سردی خوش طراز
 کار او مشرقی و عاشق کشتی
 اولین از نقل شربت خون کشید
 یافت آن خون از لب افایه
 پس سر درخ درختان بر کشاد
 مدنی شده ناکر قمار ترام
 من ز شام از بوی کبریت پران
 همچو مردم سبزه و اسیر تو
 امی دلم نه شده یار من
 خواندم و صفت به زرات زور
 طعم سعادت و سعادت هم ترین
 چون شبیه از سینه سبز جگر
 دید او را مستعد عشق به شرم
 شد بزد در دشت عشق حجاز
 ز خاک از شرم شش غنچه
 افاب از شرم شش کشته
 ماه چون آن سه درین چرخ برین
 جابر از سوره قد او برادر
 روز وصلش چم مردن از خنری
 بعد از آن بافتی او ان کشید
 کر نشسته ز ملک بر باجه
 گفت گای زباده بلخ مراد
 خرد علامت کن که پیار تو ام
 بر بنامی کرده ام کلاه را
 نیت صبری در دل من خیر تو
 کر نشسته از بی خبر داکار من
 است در دوی تو ان مشکوه نور
 کر نشسته عقد من ای ماه نهین
 مصطفی کرده ان عالم جناب
 کر نشسته از نایب بهر دور
 تار حسن و بدل با نیا
 تا حقیقه میرای بیش رس

شرماک از روی ان زیبا عروس
چون بوزار فتنه لونا خورده بر بس
چهل آید از ان ماه عفت
شش مکینه ترف در جوف
چون فیه ترک بنان و لری
با که زود در فراسش ویکریه
عشق اینم در سسش مکینه شتر
چون وید کیل وود لبر را در حور
دل فادش سستی بهر
بسی یاس کفش ای حور می نال
تا چکه ان شکر را به باب
گرگی باشد ز تو ازین صدمت
از دستم در رسته دما ل
خسیر اوم ز تو ای نازنین
در سم شربت حید است
با چه ماکه و انان نر بسش
کشت و کبر با شش پنجا خرین
هم چه صید انی به کار رخت
کی تو لم بچدم بناد شیر
مس زدنل پنجا ان زاده
ماتش تا فردا که شرف دم
تا کنم ما چه بر بدو درست
درب هم شاه دهم شش زاده
بلکی بندت اندر پیش باز
ز تو ای سده کدو ارم
صحبی با شنه ز سادات صده
هم شهر اندت اندر خرد ناز
تا آفنه وود کرد و عود قدر
پس زکا بن رسد دم در حور
ماتش می چون شید از روی براه
در محال جویشنی بعد ر
بسته نه واداد از چند باب

شش عشق که هرگز

شوق عشقش که هرگز بکیر برود
در ششش نی نروده پاسل برود
سخت با پای خود اندر برسم
کر رود اوکی جاپه در کبر م
گفت یکو کفی ای رخشند ماه
اشقا رت می کشم مزد ایکا
کشت چون شش زاده بر کبر سوار
ان بر برادیه باز از اشقا
باز مانده شش چشم و از خود بجز
مانش در گمان زود بر کید کر
هر زمان میگفت باز و گای در یخ
کشت خورشیدم منان در یخ
اندو دلم و پای بابت رفت
چون خایم این کار از دست رفت
از خدایت تا چه زیر پرده است
تا چه قید یی به که گود است
رسم ان دایه اندر خشمم
از آست و دهک ای تم
رفت می بایه مر بر خود کرسیت
کس چه بید که فردا بکیت
تا دم ای قول دایان تا م
صید رفتی که که ای به ام
دیده ام در شش را و برود
کربایه مثل اول کی جود
ادچن میگفت عبده زید
مقتل از روی ان عسیر
تا چه به در خسرگاه از رضا
مهر پرست یا شنه ان رضا
ماتش می را اندر دپ خال
در او کشت از دمس و جمال
گفت با خود مثل دین زیبا کار
میت و زیر سپهر چه ار
چون جود کار را اندر ختم
میزان کفن که پنجا با ختم

نودلین بن کراهی سید به کار من می بای سید به
 بادشاهی نیز از کشت چو زنگنه سید به نایه آید چو
 هر که پرستد خلعت این بان خلق نتران کرد از دانه جهان
 کز نامه رفیع اسرار و طاعت علیها السلام *و تعالی* *و تعالی* *و تعالی*
 پرتوی هر کس که از نیکو دان گرفت تا به از دست او نتران گرفت
 که چرخ را منور دزد و دامن می توانی کشش ز یاد من
 از چوین قایل این چرخ بود و جرم از دیگران مستر بود
 نیست قول قدر خدایان نیست که هست این جود و سخن نیست
 پس بفرمان خدای نه خلیل و بی نازل گشت ساری جبریل
 تا نه اگر دانه در جنت عام مرده چمن افروزان
 شد تمام اسباب بقدر و نقل زراشت شود در بطن از
 باغات با صدق ان جواد رحمت حق شافع خرم عباد
 بنامه امر شاه سیاه را رخ خواهد کرد و ناباسته را
 هر که او را دوست دارد و دوست از عقوبات جنت ایست
 هر که دشتش در دشت نور است و در قهر جنت است
 کل کشته عین ادم هنوز بود و زادت او عالم سرور
 اصد شش نام است چو شش بود هم محمد نام دارد در زمین

نویسند و نوی

زمین حدیث و نظری ال پسند بکرت یک شمشیر
 در کلاه از جبهه ابراب سبب است بر شمشیر دستان چو کشت
 حرمیان از غنچه سر زده غنچه میان جبهه پرور زده
 تا بران بر ستارها غنچه حان جود در دانه مبینان
 بگو در دیک حسم منقار بود در نظر مرده سر سبز بود
 هست دوزخ را منور و بتدور تا از ان پروان نایه یک شمشیر
 باز در فرمان دانا سبب خلیل بر زنجیر اند که درون هر نیل
 با ملک چندین هزار از اسمان شرمه سیدانه در دانه جهان
 دخی سیاه از جی دوا لیل بر هر کس که بر او حساب
 بر خرم و افتاب خادری مکر از این ترا تا رشب
 گفت از این مرده حدیث چنین گاه این با اسفل مقم زمین
 بر نام انس و جن هر چه جود در این شامت شرمه باد
 هر که کرد شش در دشت حقار شد زانها عقوبت رسکاه
 هر که در دانه از او چون رطب کشت مرده در دانه غضب
 بر نیل انب با هر که در کاه بت شمشیر نازک هر سوز
 پس شباهین در یکسان شتاب زانها رانده شان اوقت
 چون که غیب به هر چه بود گزنده با هشتام اند فرد

از قضا هم بود در غوغا با ز
 چو بزرگت پر شد سوز از
 با در دای که بخود گشت
 تشنه لب در طبع من نمانده گشت
 ای که نهالی که صفت
 عطیه بزرگ دل ابرو و غنا
 پس بر شش اندازد دانی
 گفت است این بزمش از دای گنی
 تشنه لب به لب از دای گنی
 دید شش شری از تشنه لب
 سر در تازد کوه ز مهر بر
 عطر از شش بزرگت و مهر
 چو از دای گنی در تشنه لب
 شد حشمتش از تشنه لب
 چو نشیند او این سخن با دای
 در سر شش افتاد عشق از
 در وجود نفعهای کیه کر
 چو بوی از دای گنی مهر
 و در حوری سینه کله نجات
 افکار در حشمتش افتاد
 چو کل خورشید حنی ناخت
 کیه از غم افشان بافت
 از حشمتش حشمتش کس نمان
 از آن اندیشه که جهان
 بگو حشمتش شد در دای گنی
 ماست می نام از دای گنی
 گفت با دای گنی سوزناز
 ساقی تا ز کس به نام
 عا سر از کس ز دنیا و حریر
 هم سطر از شش بزرگت و مهر
 ز که انداخت آن ای بزرگت
 تا شری عامل بر خشنه و دگر

ناله شش

با ری شش ای در بی عفت
 شد جهان بهر ز غنا
 ز از انحصرت پر شد سوز
 هم بفری بزم شد مجمل
 در دای گنی نماند
 گفت از دای گنی بزم
 از دای گنی یافت در دقت
 با شش من در دای گنی یافت
 فانت تا فانت جهان رویش
 عالم نه حشمتش من بکش کرد
 ان شاع از دای گنی میفرود
 در حشمتش از دای گنی
 سهروی چو عکس لغات
 در حشمتش از دای گنی
 ان صفای سس در دای گنی
 تا از ان سس و دای گنی
 شد بزرگت و دای گنی
 حسن او چو غنا و دای گنی
 تا سجدی پر تر از دای گنی
 بعد از ان دای گنی شش
 چو کد ز کدی بهر کد دای گنی
 ما در حشمتش با حشمت
 مایه حشمتش با حشمت
 کر که شنی و دای گنی
 چو حشمتش با حشمت
 در حشمتش با حشمت
 هم حشمتش با حشمت
 کلان زان دای گنی با حشمت

بجای مردن از حسرت و دلت
 داشت او مشاطه ناهوشش
 در طایف کاروی او حسرت
 حق منت می سرزد اگر دفاشش
 پس کشته نشش سحر کیمیان
 گفت گای مردود درگاه اله
 گفت در حکم زنی ز اهل بین
 کشت بر عصبه اهل عرقان
 منع کرد از رفت ازیم عدو
کنار رود نایب شده ان طریش تیر برکش بر اجب نمون با برود از خیر و فایز نمون
 روز دیگر کان کشه کرد و من جناب
 یادش نه شده از پشام
 گفت با عجب اهل ششش
 گفت مردان را بود در دین مباح
 در سببه نه ان دون من نام
 خانه میزدن شده از کاه
 بر عصبه نه فادشش نگاه
 از غاف از غاف از غاف که میاس
 زن همه نگه دان سر دای نام
 پس چه را بود مردان شده صفای
 ده زن دیگر کرد از سبب در فلج
 در حرم از کار نامه نام
 زلف مشکین حلقه نه فاکر
 از اول سران او بر نوازش او

این صحنی که در پیش

این صحنی که در پیش و پیر
 کم شده از دوشش ان تیر
 گفت گای سکهستانم
 گفت ای زوجه دیگر مراست
 در قرابت او مرا دختر عم است
 بنزات از جان ششش نعم
 سرکه نام و امیش بر نقشش
 کر عهده من کرایه را می تو
 فصری از مجسمه در میانم تمام
 انجنان نقری که با شده کلام
 برود از من ای کار مره جن
 ماه شامی با بان چهره
 گفت بهات این سخن شغل
 مقدمه امیر ششش ان نور بود
 بود و دوشش از این سبب کیمیان
 این دای شده حائل ان کیم
 منت دیگر از تابش فایده
 ان شمع مباح بهر دستر
 کشت دلتش در زمین ان کیم
 از زوجه دیگر نودار سبب در حرم
 من سبب کوم حدی خیر است
 خانه زادشش در کیمیان
 خوشتر است از زهر سپهرم
 خاک پای او را شده ترینا
 سبب در دود خود جای تو
 تا بر عبت جاکنی در ان مقام
 کان بود جای ششش ان نام
 می فست نام رب را در دین
 کرد از غلی با سبب نه خسته
 است کرم از سبب در خیال
 انچه ان در جبهه است ستر
 عک کرد حساب نامین
 باز نام دیگر نمی باشد سری
 چون نصیب من شده پس مایه

باز عهد کفشش گای پرپ
 از آن نشسته زدم مرده است
 میزانی کردار از نهیب
 گفت داد بکدر زین سخن
 من گفتم که تو گفتم مست
 است و خاکان شمرده می دمی
 چشم چپ که است از چشم راست
 گفت که این برق اندر رخ گفته
 رفت ز میه درین تا ملک شام
 عاقبت آن از در در کور بود
 ای طبع از این سخن بردارند
 خود مشو رفت طلب می طلب
 در میان اگر زلفه حضرت به گایان
 در میان ای غامضه ای
 خانه ام از برب نخل می است
 خادم ز بیک اختر باشد
 هر نقطه بر صفحه شک افق
 که تجلی می بینم این کتاب
 زان شرف بکار و تران شبه بری
 شده ان از شرف پرست
 زان عادت سستی بی تعجب
 کی سرزد و عشق اناری ز من
 نخل در پرده من بی شرف
 من سزای بخش جین حکمت سید
 زان در چشم از این ها که است
 در برده او در آید سکه
 میگویم از تو سر سخن تمام
 در حد تاریکی آن نور
 آنچه از خود در منی دل بسته
 در مقام سستی طلب
 بر درون کنون میستم کن از طلا
 پس اهل فخر من زین بر شرف
 صفحه کاغذ سخن را ز شده
 که تجلی می بینم این کتاب

گفت مراد شکر کن

گفت مراد شکر کن بجان
 طالع آن که کعب سجت سید
 بن عقیب بود بای سستی
 در محل سنج با ارم بود
 هم محل بود از کراکت و شرف
 از سعادت زهره اندر برج مرت
 بروی اندر دل میزان شرف
 در میزان شمس بود اندر آمد
 اسان ناظر کراکت در سحر
 یکت با هم شد حکمان رخص
 طالع او زهره بود و مشتری
 طالعش زین حاکم کراکت
 پس بر این طالع میزان کرد که کرد
 که میرد او در آن ساعت هنوز
 پس یقین حله شد از نخل
 چون حکمان زین این یقین
 پس کی زان مریدان نامدار
 در هر عهد گفت و نشین
 گفت در عرش بهی ام بهی
 هم محل بود بای سستی
 ز کراکت خانه او نام بود
 از سعادت زهره اندر برج مرت
 با عطار در هر دو اندر آن بهرت
 در اس و جرز اقرار و ترس
 که رفته زین دیه باطل حله
 اندر خانه خود در دجور
 در سحر و طالع ادبی فاعق
 هم بر سنج و عطا در مشتری
 رحلت یکدیگر بود این چهار
 باشد او را زنده گانی نامدار
 پس نهاده بغیر از وقت روز
 زانکه نامه او در جان شفت و رمال
 سخنی کردید را ایاتی مبین
 زین سبب بیانی کرد و بسیار

گفت عبا س این معتبر
 از زبان اندو این حشر
 گفت بر من در دین چون خوش
 ز دین سپهرین برتر از این که
 لیک از ایشان من بفرستم
 هر چه میگفت بسم زد من
 یک علم بهم سرش برسان
 شهادتش از استی سید حق
 بودی از اخلافت فرادرس
 از سنان برکت فریدی زین
 چون زک کردش کایات
 سر ز دزدی بجزت باهر
 او فتن از سنه قیامت
 نامزد افشام در چشم قصور
 خودم قهر می ست م را
 بکه نور سجا بهم سجا
 از دل من بر د از این ارام را
 بهم اندر دوزخ دجه طهر
 تا قی ان فقره چو افشا
 پس گذشت از دوشمن شیطانی
 دیکه نور سجا بهم سجا
 با لیس اکباد اندر هیچ نور
 مسیح دای کسان اید زین
 بهم اندر دوزخ دجه طهر
 کشت کاه سید ازین هشتاد
 پس برنی اند سجا در گذر
 اندر دیکت من درین دوزخ
 نیم ست کشت با دم سخن
 برین سجا دشتی از طهار
 کوز مرد داشت تریح و جلاو

فعل الکاف

فعل الکاف دریا فشتکم
 از رخت برنی آورد و م
 کاوشش در دل نمودن کنیکه
 نقطه از دی به به سباه
 پس گفت ان نقطه را بجا مید
 دیدم ان دل میر خسته ی چو
 کینه دوزخ بر من از هر
 جری از دی خواست چو بر من
 دیدم ان دل را سجا ی خرد و
 فضل را در خشت بر دوا بست
 است مایه دوزخ را کرد یا
 گفت با دوزخنی از لفظ غریب
 چون بهم بودت از دین کشت
 کوک منم بد دای جاب
 سچ انسم میر کشت ان اوب
 یک دستم گفت او دهرین
 در جهان لفظ و لفت کوی خطاب
 مبت سلطان را بر دات عبا
 زاکم در لفظ غریب کشت این
 ثا دابش ای سید دیا دین
 با فنی امنی ان از کردگار
 پس خشت بکس کشته دین
 دای بر حال روگردان تر
 چو دلت بر کردم از علم یقین
 پس برش کیه دیگر نمود
 حقه سلی دهری جا کشت
 دای بر حال روگردان تر
 خانی بهم کرا سجا بر کشت
 از هر چه کیه را سب بر نمود
 دیدم اندر کشت او مصری کرفت
 برین گفت او مصیبه
 گفت من فاشان سروریت
 می از قدرت با دم دیکشت
 غش از فاشان سروریت

پس ز کشتی غاتم سوزان
 گفت روان داد بر زبان این غم
 پس بسش لب نهاد در دم
 بعد از آن بوسه شش از پاره جگر
 در صحنی دیگر از غزل شاد
 کان زبان تحت تاج شد از گون
 عاق کسری خود ایران زمین
 در زلزل آمدن اضطرار
 خشک شد دیای سده در زبان
 بین دهن در خاک شاد است
 نقش انداخته بر سحر و جاد
 کاهن ملت در کیش مجوس
 کمر و پس لبس معن با بند
 کعبه انجا رکعت اندر سیر
 مرده مرده است درین جایه
 قعر چینه بن هزار ایدیه
 صد هزار از لعل و نیا قوت دارد
 سر در پی داری ازین بر سر درون
 تا دم روح القدس در تو دم
 گفت اینک یا ضی از غی بر آید
 گفت اکنون در دوا عالم ایمنی
 منت در مرد و شاه کابلات
 بعد از آنکه از اینجا سر نمون
 کان پادشاهی بود بی مین
 خیاره مشرف از اینجا شد غراب
 چون پرسته ای از کافه ان
 دان نگذاری غایت از ان
 خانه کیش مجوس مندم
 دیده اش خرابی بسنجس
 تا چهل روز و در نعم منعمه
 کانه زبان شب از آسمان اندر
 بر نام نورش بافت راه
 بعد از آنکه خداوند همه
 صد هزار اندر داریه

بعد از قصه دست نام کرد
 شد جنت بر خیزت داد و بید
 پس اندر بران حوران نام
 پس شکم کرد نه عین برین
 مایان کعبه زبان فرخت حال
 فاطمه بنت الاسد دران زمان
 گفت می جسد این در عظام
 در سخن بوی منو زان شکست
 گفت بادت مرده ای رنگست
 نام ان عای کعبه باشد علی
 لی ابریکه و شیر بزرگ
 ابن شهر شرب ز دایات من
 گفت من بودم در شب هر نیم
 نامه اندر من مرغی سفید
 خوف من زایل شد ز دل دران
 پس زمان ندیم بنایت در جند
 جای این مسئل برام کرد
 مردان از انظارش ناسک
 مرده چهره از زمان
 تا قیامت بر خیزد ازین
 یکدگر مرده دای پهل
 این خبر رسید از نزدیک زبان
 که بگویمت عالم را نام
 بگمان اندر طالب ز راه
 بهیچ سال از تو نایم کمپیر
 این بسرا جایش دم دلی
 بن امام مشرق و غربت
 زنده کرد و ظاهر این سخن
 در دل من جشی اندر عظیم
 بال خود ز بدول من کیشیه
 یا غم در دم دران حشت ملک
 هیچ سر را از او باقی می ماند

از سجده شش شش به
 اندر بجلد با من در سخن
 گاه سها در دست ایشان بزد
 پس من کعبه در لفظ عرب
 پس پاستم از ضرب سبیل
 ز کمر فرزندت مبارک سبیل
 بهترین صلی و ارض از کعبه
 چون بپاستم از ان بپاست
 بودی من زدی که در سبایان
 چیزی آمد مثل دیبا سبایان
 پس صد می باقی روایت
 بنیست او از عسکریان
 سب از ان دیم رزق و شاد
 در کف ایشان با برین بزم
 مشرق و مغرب بدیم بزم
 یکم از سینه من بوقت بزم
 جامه از سینه من بزم
 من نفیسم زمان هیچ زن
 از ضرب سبیل در از طهر
 گاه کسی با دمی بلف
 زده بادت ای گل باغ خلیل
 در دوزخ عالم بسته فرزندت
 سها کزین باورش کعبه
 کشت زایل از دل من بضراب
 ان من در اندر سبایان
 پر شد از وی مشه من بزم
 گفت او از تو من زدی بزم
 است او که ترانه کار اکمان
 در دوزخ استاده اندر استقام
 به خشیب ی روزی جلوه
 بنیست از جهان از سحر
 دیم اندر بزم کعبه ی حجاب

یکم از سینه من بزم

یکم از سینه من بزم
 شفا اکف در روی هر
 بعد از ان کان حضرت اندر
 هر دلف برداشت سوی همان
 گفت راوی کا در ادم نیاز
 خواست تا اول دعا پیشانی
 تا که اندازد بر ای سجد
 تا که ان گرفت ان بر اطاق
 پس صدای باقی ای سجد
 پس کبر را بناد در جهان
 در هر اطراف کوه و کعبه
 لحظه کعبه شت دان بر ارمید
 خفته او ز رخس منی بزم
 باقی در کعبه دم بزم
 این کعبه حضرت بزم
 تا که ان بدی در ز نور سجد
 اندازد در کعبه سجد
 یکم از سینه من بزم
 زان علما پر شد و ارض و سها
 روی در کعبه قناده رسوا
 با خدا کردی من باقی عفا
 ادعای بزم کعبه بار
 سبایان خیر خواه امتان
 کشت حضرت دیبا شت بزم
 من بزم خورشید و دوزخ
 کین محمد بنده شد از جمله
 در قام عالم از کون و مکان
 تا شناسد شش خلاق بزم
 دید شش در جادوگر سجد
 شکست از کعبه از لاله
 گرفت ایکه مقابل حجاب
 دان کعبه در اندر سجد
 کرد او را با دیو کعبه
 کین بزم بزم بزم

گفتم آن نوری که بودت چمن
آن چرخه کاغذی هم چمن
گفت بعد از آن خسته رهن
آنکه تا به پیش از وجه حسن
گفتمش من نوری آنرا زنده کرد
منه یقین من آن دانه که
گفت لعلی بر شش از من بود
تو من مانی اگر نه من خود
ابر انگشت یک کرده رسم
منظر من که اید در بر من
گفتمش ای میزاد و باب
پیش ازین نوری منم زلفار
گفت کی می خیم او را تا سر جو ز
شش از کشته تمنا چشمه ک
منه در روی من خنده به نیز
گفت آنی دیشش در آن سر ک
در جواب او هر کشته منم بزم
مانکان در شش من شعی د
گفت برون ده که این می ترست
یک کس ز منت حرفه از
چون ملک می اید از تحت آسمان
چون شمیم من بر زمین ز چمن
اندازه دل مرا خورید عظیم

این سر طبعی

بمن ندیم عقل را بعد از برده
دشت نوری در چمن عالم منده
در وجود به با مر کرد گکار
خسته زلفش بر به پیشتر
این حد نیست از امیر المومنین
گفت سر در راه اندر ز من
پس سال در حکم او چنان
منه طاق کعبه در دم سخن
این ما از آسمان اعدیان
گفت اعدی باطل شد معان
بر زمین اجماع ز راه راق شجر
جود خنده نه شب تا صبح
در سپاس و مدح بی نیاز
جکی شمع میگردند با ز
خوش شیطانی که بر آید
پس گرفته شش سخن چنان
تا چهل روزان ستمکار شده
بودی او مجبور شش در کعبه
من از شش طری در کعبه
گفت در چمن و دشت به چوب
بر پیش سجاده دست چنان
بود در توبه صد ذوالعنن
بر دست برستان کرد نوری از آن
پس در شش من ششم
فغان نوری که شش غلام
فغانی فارسی میانه به به
فغانی فارسی میانه به به
عبد از آن دوشش از چنان
تا شش جلد زنده به آن
منه نوری از کعبه فغان
کاه می یابیم و سیرتی بر اوج
بر کعبه بود از محل باج دست
جود و نفعه بیس می دیرت

پس خرم است از طول عرض
هر که میوه از سپهر چین
پس شما این بخت گیتی
ز آن ملک اندر حجاب
بخت از غم برمی بیار
خانه اش در گنج آن فرد
بود و زاهدی نامش حبیب
از فضا او غم طوب کعبه داشت
کوکی افتاده و اندر سجده
خوابش کز جای برگیر حبیب
کافی بر حبیب از این سر استی
آمد و پیوسته او در سجده
او بچشم خدا می بگراست
در میان بخت از این غم حبیب
شد از آن صومعه میوه نذر
دید روی دیگران کاش برادر
چون صبح اکثر دین با بهار

گفت تا بزمی از اینجای ب
چون بیاستامیم این لایه
گفت و در که کن ای بی نور
ز آنکه بجا زاده شده غریب
از برای تو در اینجا روزیست
پس بزد بر سر بزم دینی
سنت افزون باد و زان روز
زین بنا رت پشم از آن سر
در نقد صبح رفتم در که
بمکی گشته با من سخن
سخت نمونی ز امر و زنجار
بچس من از کعبه از غنی
من پا سنج کفم از ساد
کعبه تران کرد و سنج
کره از آن خوب سنج کاشم
بیکه ز با میزدی سبکم
شهرم را انتخاب نامه و گشت

نوش کن تا داری از اضطراب
درین من قوتی اندیشه
تا در کجا کرد و دست جانت
هم ترا روی سبزه ز جانی
ال و جاده و حلت و فردیت
گفت سبانت فردین با تیر
در کهن سالی با می نور
نیشست از به بی سیرین
از برای دین درویش تار
کای علیه پست این در سن
انقدر و گشت بر دست زلف عال
کافاتی نژاد ما سینه دینی
بر دهم حسن خدا داد ستان
زشت رست در جانی جهان
این بر طارش خود دوا شستم
عش خود فنا و کو با در ستم
چون شبد از من زبانی نهفت

در آتش دلا

روز نامش دلا دیدار من
بانی دلا این زاسب از سرور
رو بر او و از اسحا در حجاب
چون تو که کرده اسکا کرد کی
جنان زن کران دارا پست
شادمان اهل قلیه زن ندا
جلو گرفته در در برک و ساز
لیک با دم پس کی برکت
مرکبان نامی تا زان
کاره ان بر ما چه سفت تبه
به ارنگ نامه او را تبه
پس زان زنده از من چستر
اند و سبیه ی از هر دایم
هر کجا معنی کرده باید دار
از برای من که خطی نامه
من زنی کو با غایت با ختم
بودن عبد مطلق در سرای

بر خشن امیر از چار من
کای بی سده به از این آب و چتر
چون شاد است از بجا برکت ساز
دایه او را شاد کرد کی
در د عالم صاحب ستر بیت
جدید می کردند او را جان نئی
روی بجا دند تا زان تا حجاز
کر سینه بناده در ره و برک
جکی بر زار از سپهر جهان
زود رایت در جرم افراشته
ایم اینجا بعد رخ و غیب
در برای من چتر و سبزه
جدید می کردند او را جان نئی
هر زنی بکوقت خطی در گشت
بیک دسدم بر سر میداند
در برای جدایت با ختم
بسا دم از زنده میای

دیم که گفت نشسته بر سر
 نام خود بنام اجداد و چه
 گفتیم ای کردی و آدم سلیم
 در هم بود که مرد او را چه
 کردی بابرکت و سیرتیم
 گفتیم ای میگویم بر تو دل
 کرد و نه سر و نه تنی دلی
 آدم بود که ان عالمی
 گفتش نام حلیه است ای
 شهرم سعادت من و تو
 یعنی گفته است با من تو
 بس بشناس ای میهمان
 دست من گرفت و دردم
 محروم از دست از او
 مادرشش را گفت ای محروم
 امثال من شمس کرد و در
 من کردم زود و در شش

از کوزه دوان

زانکه نور عارض این سر
 من سحر است مانده اند
 افغانی دهم او را و جیب
 در میان جامه بود او
 مصدق افغان چه دلم
 اند که شش و دروا
 دیه که شش و دروا
 از دمان راضی ابرمان
 اچنان نوری که در شش
 پس فدای او دردم جان
 دیم او را میل پستان
 من از بس می ششم غیب
 بود من زدم ده در و عجب
 پس دل گفتیم او چپ
 چون دین پستان چه شش
 و تابه الحسن این عالی
 پس گرفت از من پستان

کرده مار از چرخان بی سار
 از بین او گفتیم عتاب
 پر ز گفتند و بر وقت
 بر شام می عسریه
 شد بوی دول جان عالم
 کر بی اند جان از تو در تخم
 ساقی خنده اند و روی
 زرا سپه از بختان او
 خبر عید چشم من از تاب
 عرض کردم زواریست
 چون سری پستان چه شش
 زانکه دهم شکت پستان
 جد استامیده از پستان
 میل دارد هر زمان پستان
 رسم این کردک و من پستان
 چون مادر میل در پستان
 ششش را دهم نایا

چون گرفت آن سب بد من
دیو شش جاری شد از دهنی
ان بان در ستم آن کلمه شد
بهراد شیر اعدا زیست آن
اون ز حین بود او را ستم
از نام ستم او شد جان فزین
بریم شکست اسکر که بود
بچه سبب اندک طاف من
عدا آن آن ستم عالی سب
رونی او در ستم آن سب
چون رفت او که کی میسر داشت
در عدالت سب برای او گذشت
پس گرفت فلفل از او
گشت کربان در فراق آن مؤنه
دو داد او فلفل یسین را بدی
در غار شش کربان کشتنی
بعد از آن عصبه اطلب کرد
ز دهن بال و سیم در رسیده
بچه من زشت آن طبع مبدع
و در برایشتر برداشتم
گفت با من کای حیدر سیم
مبدع من ترست سال در
داد از آن پس از کیا تمام
پس سپردن از پیش خدای
نزد من هر دم بال و زر
پس از آن ستم کربان اضم
در کاف هم کرد کالی تار
س بعد غرت شدم زبانش خدای
همچنان باز او یکسان در
نه هم چون دید روی آن سپر
دو غایت همچنان استیدار
کالی حیدر دارد او ستم ملک
از تعب کردی از من پیشتر
کز نجیبان زاده دهل ستم ملک

میوه سپهر خزان
سیم از لطف او دانا
ست او سپهر دین خست
پس نامه میده او را بچیک
ما ستم از آن مابر ریل
رو بر او داده زنجاری و لیل
رفت بود آن کاروان کمر در پیش
مانه در دبال با کون خست
ان کاروان بود و غایت سرگردار
ان کاروان که من بودم سرگردار
چون بران سرگشت ستم سخت
در زمان از لطف حق شد تن بخت
ستم غایت فرزند سبب ابرار
بر ستم زان در کشته ستم قطار
ز آنکه بود آن کو دکت اندر دهنم
روز شب اهراف بودی ستم
مهر خسته می به دختار او
روز شب من تل و میرا او
از نظاری اندک اندر کشته
ز دانتشش و بیان چل
انده امیس پس با که ز راه
نزد او استنش و بیان چل
که دلی کین نور از دوی ستم
انضاری گفت دران جا کجا
این نایق نامش محمد کرده
در در خسته و چه به ستم
چون بایه ستم او در برنی
همه به کرد و بتوت نامزد
یکه او دعوی ستمی
مهر دانه بسبب چیل و چرد
نزد او سخن انضاری و هر دو
ان زلی کز گشت بر حار
یکه فردا بر ستم او در ستم
این زماش کز گشت ستم آن

چون شسته اند کمر در کاهن
که شسته و تنهای
راه را بسته با بکف چرخ
همگی در زور بسته که در دیکو
کین سپرد و لطف بهار چرخ
در زور مبادیم از جسد دود
را شیم از هم ایشان خفاک
جمله مانده مضطرب در دوشک
ما کسان از غل و بدم و بخت
لب بختانده سوسای سمان
صبحی که به به ایوه
انشی بارید برایشان زرب
شده برایشان در روان فرخنده
ان چهل نیکت در دم سرخه
هم برایشان با فنی او زوداد
کاهی کرده کاهان کج سعاد
بر طرف نه رسم این شما
کست باطل ملک دین شما
میزد دین محمد استکار
امنان او غایبی استکار
چون به بن سحری ننگ
جبه دار ستم از ان جا
مهری بان سپر نه مشیر
نیز فرست بر سر و دم پارس
ایم توقف تا طبع کشت راه
دینی ستم و ان جا بجا
از قدم سمیت اما راو
اجا ای سحری آه زور
ارمی سحر شده در بین
سپرد و قدم کشت روی ای من
شده فرزندان حاصل مزروع ما
اب می خرد در در منبع ما
هر که بود شش باغ تان کی
نه انواع خراک به شجر

عظمت

قوت زان کشت در کشت و
قوت زان کشت در کشت و
تا صحرای الله را در کشت و
تا صحرای الله را در کشت و
ده مرزغال بود و رفت پیش
ده مرزغال بود و رفت پیش
سال دیگر ندان درش هزار
سال دیگر ندان درش هزار
امیدم بر کات او را فرود
امیدم بر کات او را فرود
حس که او چار بود و مبتدا
حس که او چار بود و مبتدا
کشت در دیکت ما و ان دیار
کشت در دیکت ما و ان دیار
اگر ازنا جلد اسبابه انجور
اگر ازنا جلد اسبابه انجور
کوبم از بعضی بوجی محققه
کوبم از بعضی بوجی محققه
خود جلد کرده از بعضی بسیار
خود جلد کرده از بعضی بسیار
گفت بول غایت ان درین
گفت بول غایت ان درین
میدم به ای از من بر ای عبیر
میدم به ای از من بر ای عبیر
خود به دست خویش پوشیده ای
خود به دست خویش پوشیده ای
که از نه بوجی او را پا و سپر
که از نه بوجی او را پا و سپر
من کشیدم خیمه بودی جدا
من کشیدم خیمه بودی جدا
چون رستبان من سحر و سحر
چون رستبان من سحر و سحر
نکر سنی از سنا مرده ای من
نکر سنی از سنا مرده ای من

مردان را ال نعمت شنه زاید
مردان را ال نعمت شنه زاید
کان بکنجه ما را در چنل
کان بکنجه ما را در چنل
سال دیگران شسته و شش
سال دیگران شسته و شش
بختن یافت بیرون از شمار
بختن یافت بیرون از شمار
تا زبان ما را سر کشت و
تا زبان ما را سر کشت و
صحت از دی بافته ی برطا
صحت از دی بافته ی برطا
سجرات سجده از دی استکار
سجرات سجده از دی استکار
کرچه سحر کی شود از اول
کرچه سحر کی شود از اول
بسیار است کشته از اول
بسیار است کشته از اول
بسیار میدید استکار و صحت
بسیار میدید استکار و صحت
ایا از ان سر و بر دی من
ایا از ان سر و بر دی من
عبر ازین حسه ی نه به علم عبیر
عبر ازین حسه ی نه به علم عبیر
عورت و در اندیم هیچ بار
عورت و در اندیم هیچ بار
بکف سبز با دم پرور در
بکف سبز با دم پرور در
زود من هر کز ما به بی روا
زود من هر کز ما به بی روا
ازجا افکنده بودی سحر
ازجا افکنده بودی سحر
بردی ازیدی نایه سحری من
بردی ازیدی نایه سحری من

فرد و تنها سینه از درگاه شش
 من برزد شش می نهیم از پیش
 کربن خود میده ای او را استکار
 زرد و سرخی بی اشتکار
 در نه در زدنک او جا نم بود
 سرخی لولی اذن با برام برزد
 برکن شده می به از اذن فرستاده
 او کل می نمودی شش بر روی
 پس او را می شستی زمین
 بود دانا بر خرم رود و بهین
 پس با افعاله و راه چسار
 در خرم اندر چه در جبار
 کشت چون ده با نهیم و کشت
 زاکه با افعاله کشتی می کشت
 جدان کردگان از دی مبین
 می کند می کلکی را در زمین
 بازده مایه بعد از کشت
 با کمانه از ان رجه از کشت
 سال او و کشت چون تمام
 خردان کشت تقییم شش
 اذن نقش تراست بر روی زمین
 تا بهر از پیش در این سخن
 من نه ادم اذن او کمر کرد
 زدن او را شش سبک کرد
 اذن دارم بود چون دلخواه
 جبهه فرزند ان من سر کرد
 شش دانه از اذن من ان جنبه
 تا در ان صحرای پرانه که سفند
 که سفندی بود اندان رده
 پای او بشک بر از ان بر
 دید چون ان سفندی پر شد
 دست مایه او پای که سفند
 گفت چندی در لب نهشت
 پای او مایه اول شده است
 پای او مایه اول شده است
 پس شش می کرد

پس شش می کرد کسی ان زرد
 کشت شاتی دو شش با بر کرد
 سید اده را کشت می سخن
 گفت می کرم زردت ادر من
 مرد خنده ان شش و کشت کردی
 هم نه ای سخی از سفندی
 که سفندی زردت زردت کرد
 در زمان از هم در به از او سر کرد
 چون از فردا بار می کردی
 کرد نه سنی بود کار می کرد
 گفت حضرت کی جان من
 این کفتم می کنم امروزه شش
 مرد می خندید تا روز و کر
 صبح کردت بسته دانه بر کرد
 مرد را گفت ایچون جانم زده
 میرم امروزه در ان و ده کما
 مرد با بی خوف و دلخواه افکار
 کشت سیم اده دور راه افکار
 مردان رفته با او چسار تن
 باز بهر کشته فرزند ان من
 تا رسیده بود در کما تمام
 گفت با رب و ده دکن تمام
 تا تمام زرد و شش نهی
 فاکمان از قدرت کلمه
 مردان در جبهه کردندی کما
 که کی اندران بیا بان شده به
 از بی او که سفندی می مید
 چون شده انباشان بدین کفر
 کرد که با شد با مردا کرد
 گفت تو هستی بر ل کرد
 او را از به دشت و پیرا
 ده شش می کردیم اینجا پیشند
 در بر ادم زین مایه که سفند

در گام خویش روم بسوزد
تا کنم او را بنده این پاره پا
از بی تو تر فرزند این خویش
نیز کردم جگر او را در این خویش
تا کلام باقی از او داد
گفت کی کرک بزم کج صف و
صاحب این کوفته ان سرور
و جوار و این پسر است
خودن او بر نجا باشد مدام
خود شبی کی کن بود و این نام
صمیم پسر این خوشنما
دوی بر تو کرک کنی او را ملک
نیز صد کشته می من شیناک
پس نام شربش با کی کردم
هر جان میرانی می کرد نام
چون طلب کردی نازا اجمت
نزد تو آوردم از این در است
گفت بنیضون چه کرک بنمند
وزبان آمد در آن پس کشفه
گفت ای سید بر من بگو
هر که گفت این کرک صد بر این
جست از جا مرد صاحب کوفته
گفت ای سید رشی احمد
مصرف کشته من از نامت
نیت می نام خلل در ذات تو
روز دیگر رفت حضرت از مقام
تا فیضان در چراگاه عظام
تا که ان پدا شده از زده
هر دو مرد نیک خواه منقی
مرد تن کردند حضرت سلام
کرد در دربار ما به سستی
هم سجا آورد رسم احترام

بعد از آن کشته شد

بعد از آن کشته شد ما هم من
پس برانده شش من زان
پس کم شش کا نده از ج
خزده بودی کس من در
طشت دار می صفا ده کبار
پس دل او را بس از غبار
تا جلوه دل را در مقام
دست مالیده به بر ایام
پس کی گرفت او را و کبار
هر زمان از لطف مبداءش قرار
از طبع بود اینجا دو سپر
سوی او برده در کافه
پس طبعه زن خبره و خوش
دل دردن سببش اندر بخش
حاک بر سر کرد انجا مید
دید حضرت را به اینجا دست
کشت و این را نه به او می راه
هر زمان برسان کردی کجا
گفت کاه ای آرام جان ز بهر
خو بگو نزدیک من این خبر
گفت ای این جبهه را در
ان و دن جبریل و مکمل بود
چون بگویم من که سپیدی مست
سبز ام ملامت
خود دل من پر شده است ای
چون بگویم نزد از این صفت
پس جلوه زن خورشید این
گفت میرسم ازین خلل تم
کامان در قهوه او بهر ملک
چند از این کرک با هم شاک
عاقبت از یک از دی خوف بود
بر دشت اندر کشته شد

هم رو بست کرده باز آن کین گفت ارمفت سال بودی من
 کاش سرگر خرد او را ز باغی خورشیدین گفت راز
 هر چه خواند بی غای این راز که من شنیده بودم فلان
 هرگز او با کوه کان با نسی نکرد در سر و خلق و ناری کرد
 هرگز او در محسن نکشایان کردش نهادی بنا بر طران
 کردی او ز نازی طفلان کربن منع است آن کردی از روی سیر
 گفت کای با نزی زمین هیچ کی خدا مارا با نزی افرید

خلق کی کشیدیم با کسب از برای نازی دلور لعل
 بارها دیدم که من اندر کوه خندان جگر کردند شش خود
 ست صید من این کسب کی تواند خاتم مکراران
 در کوه بعضی آثار سنجیده از تمام ضلع حضرت رضی الله عنه
 سحابی شام و کالانت نه که کوه غلجا اعلام و از در کوه کنگا رودی
 زادی آثار این نقل سنجیده گفته ز میان از انار دیرت ضعیف
 کان سپه لاریل انبا صدر و دیر بار کاه کبریا
 در رحم بودان شیخ متی شرف رفت عبده و باغ دشت
 در مینی قداد اده عظیم پیش با نیت در سیم

ماه در دیر و در سال

ماه در دیر و در سال
 پس با عزت شش کی
 از آن دین آن سرفراز
 هر زمان از قامت رخسای او
 مادرش بعد از دود و بخور شد
 دل بجزرت رفت در بلایم
 زانکه صدمت از برای دانه بن
 کی در ابدی که ختم نه با
 موت ایشان را می آید
 و شش صدمه عظم گرفت
 چون که شست از آن وقایع چهل
 رفت چون عبده المطهر حیان
 پس بخار شش کرد علی کی
 بر لب با آنکه او را بود عجم
 بگر بودی کینه در این خور که
 هم زن طعنه او شش
 کرد شش افتاد از بعضی
 تا طالعش که در دیر و در سال
 نزد عبده المطالب از اسپر
 در تن او که در صحبت روح باز
 جلوه کردی دایم از برای او
 دید آنک که صلی و محو شد
 از صدف هم گشت آن که بر محم
 ست بر اولاد اوم فرض عین
 طاعت شخصی که غیر از خدا
 شد معجزان سببه لبی لب
 شد رخصت نه شش صدمه
 شش را اده زمان از حال
 با اوطالب سپر و از زمین
 از هر خصمان خصص از کسب
 ان سیر دل مهر اده شش
 اده از شش او دینت بی
 چون خرد از بار خط شش شش
 در غضب در موقوف جبل سحر

از پیران مسمی از اهل کتاب باز کرده قصه ان بناب
 چون مریخ بودی او از او اد کر پنج کس بودی منه بی طرف
 هم از طالب کیمیا بودیش خاک نامی او در جهان بودیش
 روز نشاند جبارت کردیت نارسیده سن سجد چای
 از غصبت غم دلا جا داد رفت روزی سوزی خلد کجا داد
 گفت خواهی بسم بر زنجی غم با نولی را درم اندر حرم
 بیک است بهت زلفش شگفتی رفت پروان از کف می ملک
 آنچه باید این زبان در دست داد که ز قدرت بران بهم نیست
 دارم وز بهت اسد من کجاست مصلحت با خورشید را درم زبان
 چون صد پیکر است بهت زلفش زبانی با نولی در هم نیست
 زداد او در زراعت سر زنجی بکده داری مصلحتی گیرم بقرض
 تا مانین تجارت زین مقام رو نمی با کار و دنان سوزی شام
 ز آنچه زین سطر می درضا اتفاق ان ز با شد کفایت
 در حق دست قیامت چرخ در خرد و جبارت بهرست
 دور دولت کا که شد سر به پس تا چند بر خرد و سگاه
 که تو میگی که در است از صواب خود بغیر با من ای عالی جناب
 شاه دین گفت از درازی را می نزد کنت می کامکار

پس از این از دی

پس از طالب شد روی با رفت زد کت ندید در زن
 گفت با او سجد مباحث گفت غنچه طبع ندیده زان گفت
 از قصه ان کلمه از طبع بودی اندر زمان او شمس
 چهار روزی دست او می ملک خادشش چو نماید ملک
 مرد و نه هر کرده بودی پیشتر کجما او دست از بافت ز
 بودی اندر که شاه و نشان در سخا باطل که زرقان
 بودی ان کلچره ابرو کجا عمره از وقت عشرین ثان
 عمران سمن فن حور می از نوبی بودی زیاده چار سال
 این محمد ش گفت از قول نش از بر ای خواندن اهل سخات
 هم در ان جلد می که که نبش غلب علم از انست علام الغیوب
 است این اخبار در کنت کتاب چون صد پیکر دیده بود و است کتاب
 کافا ب اندازین جمع کرد پس سایه در کربان شود
 بهنجان مبرود در پر امشش یک ستار و خاد و امشش
 زان ستاره بهت از نیشار نجم خدایین و از بار
 پس ز حورشیه این چهره کافا امشش حضرت است
 وان ستاره حضرت هر که در حشران عصمت کبری
 گفت چون این حجاب را هم چش سر دانه می بیان پاکیزش

گفت مبادم که ای پیکان
 دامن سنا ره که گشت زنی
 در سادات تاجان بود
 پس نه بچه فرم از نایل حرا
 چون ابر طالب بیا در زری
 چون سر خنجر بزدان مار
 قتل دیگر که جمعی از زمان
 جدا عیب المطلبان بنا
 ردی ایشان را نه به مهر ماه
 چون نه بچه دیدنشان با هم
 گفت کای سار و شرم
 پس نشاند آنچه را چه زینش
 مقصد آن آمدن را با رست
 کای نه بچه از جفا نمی خور سال
 دین برادر زاده مار و خنجر
 کفر آن داریم که لطف خدا
 در نیکی سیه از زمان
 از دوزخ راه جهنم دختری
 هر که چون کربکی تا بان بود
 بود در دل زان مردش خنجر
 شد نه بچه از سر نه بچه یابی
 زود او هر که می بودش کشته
 اندک احوال با شرم معان
 بعضی از بکار و بعضی میثات
 اندک در آن سرا در چرخه
 زوایشان کرد بخت و بخت
 خود شرف ما شنیدم از قدم
 نقل شربت هر که در پیش
 چنگی گفته از آن مطلب رست
 اندک در وضع ما نقضان مال
 فرزند قهنامه ای بر یک دواز
 بلکه در هر کس کنش که خدا

کرشمی از لطف

کرشمی از لطف ما را که سینه
 مبینی از کرشمی ما را برام
 آنچه او پیدا کند در انقطاع
 نه منت را هم بجهت و به کسم
 چون نه بچه این سخن که در طاع
 گفت قدری منت اند بخت
 بنکره امروز بچای مرا
 هست در راه شایسته کار
 شب کو سید ای که بخت
 کرشمی خرد نام ملک مال
 پس ضایقت کرد وطن داور
 شب فرستاد او را به پیغم
 چون شد نه بختان شب که در آن
 با ابر طالب کعبه این خبر
 صبحم بعد از غار با مداد
 شد نه بچه با خرافاتشان
 هر دو با جلوت خود را و بار
 میزوم از جود ز منت پذیر
 در تجارت رفته در بخت
 حرف او ما زخم در بر طاع
 با مصافحت آنچه دادی رویم
 از شرم تنق اند در طاع
 از شایسته درین دین مال در
 فی اشل خواهد که جان مرا
 پس مایه مال دوز اندر شمار
 ما بچه ای که اندر صبح کاه
 سید هم او را سخن دوز الحلال
 زود او مانند ایشان آفت
 سحر مردان بی شرم طعم
 بر کشاند از کمر سبک خفا
 نشاندان شد آن امیر حرد
 با نی شد شرمی آن یک عفا
 رفت بیرون بهرستانان
 نزد صبر یافت بر کرمی

برکش ده نذر خود زارت
 هر زمان رودی خضر میگفت
 و بدم از نوران صبح
 گفت در دل کین جان نیکو
 یادش آمد از آن روز
 برکشید از سیرت بی زک
 برکش خزان از قی در کشاد
 خود گرفت از بزرگ باز
 هم ز خود ده جامه دادش
 بر سرش نهاد و ستا
 هم غمی داشت نامش
 بعد از آن بامیو گفت آن
 هر چه زین سیه به می
 باشد از یکم این اند
 خود خورنی حکم از خضر اب
 نه دست او کن رودی حرم
 میره کها که منم
 و مراد من از چاکر م
 به خود دل درو

بود خود مال حدیج بی حساب
 از حشر تا استن در بار
 غیر ملک و ثبات و سیم
 از کین تران خطای در وقت
 چون بنی دزد او گسرم
 پس روانه کار دانا می
 پس ابو جیل لعین سمره
 چون نه بچه کرد و احرام
 سبی را هر چه کردی پشتم
 تا بنی ما مردم و خیل
 بود از آب کاهی زایل کتاب
 نام آن ریب سحر و جاد
 خانه حضرت از سحر خدای
 دیو چون تا جهرش میگفت
 با جت از خواب واریه
 گفت ای سید مرد و ملک
 چون تو را در زادی محرم
 بودی از نال و ادب کما
 در بوم و بوم و بوم
 ال بودی ز قارون ستر
 در غلام نهی و از نرنگ
 رد بوی ستام نهادم
 کاران سارکت از جیل
 ساعتی نقل رسول م
 او حمد می برد و حسرت
 هیچ جا بردی من
 کرد و اندر در راست
 نهاده در خیل از آن
 در فضیلت بودی از کما
 در نظر سنجید از نای
 نهاده در سار مغرب
 خود که لب از رای
 از کما سخا و سخا
 بخیر به پستان و بوم

مکه در قه تو داره اضلاع
 آبا شانه خن بچوب
 پس بر اندر در میان کاران
 گفت در راه وفای پوران
 سحر خرم بار سحر سحر
 هم مضاعف مدهم ارم
 چون شبیه از دی او چهل طبع
 گفت اری ارمب تو زنی خبیث
 ز کمال او فرزند از خمار
 گفت من زندهم بی نظار
 پس او چهل و پند از نام برود
 ادود چه ان در بهانش ز رشود
 تا متاع کاروان را بچود
 ز به من در وقت مجتهد
 از متاع کاروان خبری نه
 که به من ز رنج من میفتد
 هر بهایی را که گفته ای کراف
 اد مضاعف و ادیش بکرد
 پس غنی گشته ز این کاران
 حبله را سه بار به کران
 بدو شان هر جامه ای درخت
 مضاعف نقد و باری خن
 مبره چن کرد با حصر حساب
 کشته بود نه از تجارت کامیاب
 از چهل و پنج بخت از زن
 مال این سال میا پرزن
 پس خزینه از متاع مضمون
 از همان راهب با زانی قام
 از هاست و آن کرد نه
 رو بکشت بر شپس کرده زانی
 کو شش کن از مبر شایان
 ادو او او ان بعضی چنین
 در همان منزل که گشتی ان سوار
 بگو ای بر سپهر ان یار و
 بگو ای بر سپهر ان یار و

هر دفعی هم رفت

هر دفعی هم رفت
 و آن همان محض من بودی خن
 مبر سیه بی او بهر جا چنک
 مردان را ست و از ان چن
 هر زمان گفتی که نکر کنست
 حیف بودی خوردن چن شرم
 از ان کشتی شکر در خمار
 دست می نمیدیش در پای
 چند منزل کان زمین است
 شاه دس صد عمری است
 از فروغ شتری سنجاب
 مردان سرب کشتی دران
 پر نوبه مشکمای اب کبر
 زان منجوری او چهل انیم
 مبره مراد ان عایمت م
 مر کجا مرفی ان سرد نجاب
 اد میکرد نه شش بل چن
 چون روان شد کاروان در بکشت
 بود یاد می خواست سلاخ
 دیگران را با او انضیل
 پند گشتی و او می بکشت
 حبله خوردی جز او چهل انیم
 من جادو کی خرم گشت این
 ز انکه می بخت خردش ز دهم
 ادی ز دیکشش را می تار
 در زمان ان دایم حسی
 حبله با جایی در کماست
 دست می در کما دست چن
 در زمان جاری شدی و جوی
 بشتان لایب مدهم دران
 اب شین بود منجور کی
 ز انکه رفت دست ارجی هم
 مبر شنی منجور شش را قام
 مبر می و مبر می و مبر می
 بودی در جوب خن حال
 مبر کر این نه ابر مبر می

گفت باین صفت بی کاین
 هست سال از قدم بچون
 چو کجی گفت اری هست راست
 نیست شکلی که مرید از خدمت
 برن بسندل انداختن فرود
 چه آوردند بر روی هر که بود
 جز در جیل لعین خاکسار
 که باده زداو عالی ستار
 بعضی این به برادر کبیره
 جلد از کبشیه بهر میره
 میره زان بهر کشت غنی
 خدمت میکرد لی کبر و منی
 هر یکی از پنجاه رسته برین
 تا به دهم بر روی یکتا
 هر که بر روی مرده دران جایگاه
 ان مبرمی شدی در جردیاه
 میره گفت ای کرده کار دان
 مرده بر نود بهر این جوان
 چون خدیجه داد و فرزان خجین
 بس منبریت جراین پاکین
 ام می کرد این شارب نقل
 بار از این بر جیل ملعون شمل
 شاه دین برادر کاین
 رو بر روی کوه کرد ان ماندار
این حضرت بنده کباب بهر که در خدمت ایشان می کاشان
و ساطع بودند در کجی که کرامت و از ان سرور و مایه سعادت اول و قریب الهم
 بس کس کم قادر جانین
 ز بر پستی او نودید ی زمین
 تا بر روی کرد در ساجد شتاب
 که بهای می که دادیه انتخاب
 شاه دین اندم بخوانی آیه
 مانده ان ایس تخون در رسته
 فقه اورا نمود از راه دور
 جبریل از آسمان آمد خرد
 جبریل از آسمان آمد خرد

نادر از او دید

نادر از او دید که سوی راه
 رفت امیران رحیم و سیاه
 وحی الله از خداوند جلیل
 بود سری حیات عدل ان چرخ
 کاشتم قبر پست ازین
 ست ادیان فرودستین
 ان زان ادم سرور اندر عدم
 سال او الفی عام اندر قدم
 از بهر ای سبده خزان حبیب
 ره بهاران زارین دای قریب
 بر کشاد ان قدامی سرشش
 نابود ان قبر رست فرستش
 ست از یاقوت اصر صلیان
 دوزخ لی صده علاقه و حل ان
 عفت در درازن از د
 مختلف جاشده او چارگی
 از زبانه رکنی و رکنی ز زور
 پس بفران خنده او جلیل
 بقیه را دور و پیردن در زمان
 سر زنده از غرض خلیله با ز
 هم سر او زستانی هم سپا
 سر زنده از غرض خلیله با ز
 کربا ز دیکت کشته زمان
 دینا میش کر سی عرض قضم
 در دوزخ گفت ان قریب شش
 رفت امیران رحیم و سیاه
 بود سری حیات عدل ان چرخ
 ست ادیان فرودستین
 سال او الفی عام اندر قدم
 ره بهاران زارین دای قریب
 نابود ان قبر رست فرستش
 دوزخ لی صده علاقه و حل ان
 عفت در درازن از د
 مختلف جاشده او چارگی
 از زبانه رکنی و رکنی ز زور
 پس بفران خنده او جلیل
 بقیه را دور و پیردن در زمان
 سر زنده از غرض خلیله با ز
 هم سر او زستانی هم سپا
 کربا ز دیکت کشته زمان
 دینا میش کر سی عرض قضم
 در دوزخ گفت ان قریب شش

نادر از او دید

پس فردا در حین جبرئیل
 تبار خرقه حضرت کند
 و در ملک از ساکنان آسمان
 جمله در پیش درنده بسخت
 مد علم آورد و جبرئیل از پشت
 کوههای کوه زان حضرت عیسی
 پس ملک جبرئیل از بار
 ای کرامی ترا صاف عباد
 از رضا آن لحظه حاتون حجاز
 غرض بر ارم بود آن راسخ
 حق تعالی کرد در آن روز
 در رخسار ملک از پیش نظر
 زود فرزان که از حیل و شس
 دید در طرف معنی آن شاعر
 پشاه دین را که با این زور
 حاصل از کان احسن بدین
 دان علمها سر زده بر آسمان
 بعد گویمان بر نهاده طبل
 او میان که چون می نمود
 داشتند بر او دشمنان
 تبار خرقه شیشه و بجزق شفق
 روی انداخته شس آن نه می کرد
 در دود او در رخسار و حیدر
 گاهی دستی نه بر فرار
 این کرامت های که از او بر ما
 بر نهاده در رخسار
 دین علامت دید آن کلون
 حیسام افتاده بر آن قباب
 دید او را با چهل اعراف
 بود جمعی از زمین فرس
 افتاد او را که نشسته از بیخ
 قیام این صفت با همی سر
 نه از میرفت تا بآن فلک
 بر کشاده علمهای پرستان

در سر اجری
 ان زمان کرده از آن سر
 گفت در خیمه با هم خیال
 ان زمان گفت گاهی کلون
 این نخواهد حق که نرانی بر
 گفت پس سوی معنی شکر
 در معنی مکرر شده آن
 جللی گفته در می ساخت
 غیر از این با نیاید در نظر
 گفت ظاهر نیست آن خبر علم
 جللی گفته گاهی صاحب بمنز
 گفت در چشم ملک بکوار
 تبار خرقه با همی سر
 مد علم در شس سر
 مهابه نه صفا می من
 هم محمد که نباست آن سوار
 باز گفته ان زمان کی رسید
 ان علامت در پیش نهادیم
 گاهی ترای سید خرقه
 این می منم ز زمان حساب
 سستی در زان که نرانی بکوار
 در میان خواب در بهاری شمر
 نایب به اینجه با سید
 پس نیده به در جبرئیل
 در معنی بجزق معنی است
 شمس از این سر است خبر
 منفرح ملک نزدیک هم
 مانی منم از دنیا هیچ چیز
 نایب دارد بحب و راهدار
 محتلف از کان زبانت دوش
 در سر او بر مال هرین است
 آنکه دایم بوده زرب پای من
 قیام با همی سران نایب
 این ستمهای تر شده پیاده

این محمد از پدر مانده میتم
 جبر از روم و کسری و جهم
 چون شنید این قصه بوی جبار
 کسری و نصیر وین عزاز فر
 پس خبر بگویشم از سخن جبار
 قهر از چشم نه بجز میدان
 پس سخنش کجاست کار کرد
 سوس در آن تر دوی احترام
 از آن مردان آمدند بچه در جبار
 مرده داد او را و کز خیر لایم
 بار گفت ای زنده عهد مناف
 ای قذیت جان من لایم
 طو اند شری چند او را در دنیا
 تیر بالای سر او نه
 فرستاد سوزن بگو
 ای ملکیت خادمانت را کین
 پس بدخواه از رخ نه بود
 این کجاست دارد وین شایع
 هر دو زینان قهر دارند کجاست
 گفت است این ارضای نیاید
 است از آن شایع میفر
 نانی بر کجاست بر فرست
 بر دینش دگر بر آسمان
 شد روان سوزی خدایان
 زنده اهل سر را در اسلام
 که خدا بر تو سلامت می بجا
 دل تو با من است و نه تو
 ای عالم مرا با بکشت
 چون دشت دوی مراباقل
 کونیا و درست از آن بیخ جبار
 دیم این من تو بکوی طاهر
 بوده جمل این بزم کشت
 تا علم از تو شد در دج این
 دیدی عادی عادت کور باو

شکر حق تعالی

شکر حق تعالی چون زدن شایع
 چون بین رسد قدرش
 گفت چون من مدم بجار دین
 گفت کجاست جبار زبان مکر
 رفت از آن حریف بچه فرار
 این زمین با ناله صبا ی من
 بر نه بچه عشق او را در دین
 از دشت ای کجاست بیدار
 بهجت عشق شوی با کجا روان
 هم بر دین کجاست بیدار
 لیکن مقصد داشت با بخت
 زار دین ساخت بهر جانب
 چون سرافراز شد آن کامیاب
 دید که عود از بالا بر
 باز فرج ملکیت فرج فرج
 سعادتی از دین شد از آن
 میر کفایت دین سر
 در من چون سه و از او ای
 کاروان را در کجاست شایع
 بود در هر زبان کاروان
 گفت کجاست با بخت
 شاه گفت از دشت بیدار
 می زد دوی زبانی من
 سحر شایع از آن مجتهد
 گفت تو هم باز کردی زدن
 تا مجتهد سوس من کردی دین
 باعث از دین لطف تر
 نادران خبر را بخت جبار
 هم زرم کرد دینش برب
 نه صبح سوس عود از بخت
 چهره در دین از آن صبا
 تا علم از دین سوس ای
 با بخت شایع کاروان
 می کردی کونیا راه صحا

شاه گفتا که سکه بایم
 رفتم از رکود باز آمد م
 مبره گفتا که داری حساب
 با مطایب شسته اند مراد
 یکی در فریبی با من بر رده
 باز گشتی از همین دکان کوه
 گفت من کی می بینم تو را
 هر زمان که گشت را هرگز محتاج
 بلکه رفتم کوه را که دم طواف
 هم سیدم ز روضه بیکر اف
 بار گفت ای صاحب ز روضه
 از تو من شنیده ام هرگز دروغ
 لیک حیران مانده ام کار زرا
 در دو ساعت چه خار زرا
 بج از او را سافت
 گفت این زاد صد بیکر طعام
 می نموده در دو ساعت این سفر
 مبره من را دزد گای کار
 در دو ساعت باز آمد اینجا
 از صد بیکر با خرد آورده طعام
 در پنج کار زان از این چه
 گفت خادوی اب فلان
 مبره بر چهل رانده
 همچنین این کار دران هر دو
 پس خبر بدو می گفتم
 چون رسیده این شده بود
 میان رفتن به پیش از من
 می گوید که گفت با تو

پس نه بگو گفت با تو نام خویش
 هر سه بقال ان کبر و شیش
 تا همه به مجلس ایلی کند
 حبشی از بهر غشای کند
 که صفه ان سوی قزاقگاه بود
 رایت حضرت در میان ما بود
 مردان حسرت مراد حال او
 ز روضه بیکر دزد و ز مال او
 یافت از حضرت چو در منزل
 مبره آوردن اسباب
 پس نه بگو گفت با تو
 سویی اسحق و رکنه ی نفر
 می کشیدی او سوزان عیسای
 انگشت اوئی روان بی خستار
 هر زمان که می شدی میا عشق
 ریختی بدک کل خوابش
 در منجب مانده زان اسباب
 انصاف از حجاب را و پیرو دال
 غم خود را خزانده با نومی حجاب
 کف مال از قدم ابرح ان
 دفعه سجد یافته ان کاروان
 کی تو رفتم من حجاب مال خربص
 تقی اسال به از بل سال خوش
 عم او گفت اینجا باشد این
 مستران غایب او که این
 صف مردان میر و حضرت علیام ز روضه بیکر
 صف محمد که زاده اکتبر
 شد شش زانوی دل او باز
 چه ده زمین برش از شش
 بیک بودی شش اندر شش
 ماه که دل عید بی در شش
 پس می میرد گفت ای غلام
 باز که حال اسحق حضرت تمام

ای ز سب دل عجبانی
میر گفت ای طالی تبار
از منار دل جسد از دی قهرم
در طالعان بدای سبکی پاد
دلم دای جوهر سبکبخت
مانکان بری نمود اندر هرد
بر سبکین لطف سلاطین عظم
خود غلام کاروان کردند باز
غیر مصعب نامی زول قریش
گفت حاشا من نام سبکی
دست باریان منت میدلم هنوز
مردان دود طاقت داشته
کی ز علم غیب دارد اکتی
در زمان بیگفت و صحبت باری
سبیل باریان کرد طالعان
بشتران دل دورا نیکب
در زمان کشته بشان بی اثر
با دکن با من کر امنای ارد
من سبک بودم چون نیامد شمار
سر زده اعجاز سجد و سبک
نام اسحاق و لای اله هوانه بود
اب کردد زهره اش کر از دشت
گفت تا با کاروان کردم ندا
سبک بری کوه با بهر صفا
تا ریا اردیم سری کوسار
با خود کز ترکت و اسرار
تا محمد کشته سر جیل کرده
آدمچه داند علم غیب از این برز
در ندکی پاس رضا عجب
مردا شش تاج اندر بهی
رعد برق دارد مگر کرکات
اب رود اندر او را امان
شده میان در دره غلظت در
معد اصل کشته فی الله العزیز

بانی از کران

ما بقی از کرکت ان شایر
صمیم کان باد و باران امید
بجنان سبکی کرکشی بند
یار کردی بر جیل غرض شکما
سبک اراده حرم کشت اکران
گفت سبک نیست مندی
گفت ناما کر دیم اسباب
حضرت ادراب اسباب
مانکان مرغی سبک اندر برید
برکت دهال اقبال خویش
مانکان بر روی اب اندر برید
مرغ تا پیدا شد از نای اب
سبک اندر از غنای تو برید
چون نظر کردیم با هم اتفاق
سبک تا فرمود گفت اکران
هر که سبک اندر غنای شک
معد کشته زین سخن از کران
شاد و سبک ماند با بال
لیکت مباد جان سبیل شده
کوه را بر با هم کردون میکنند
با بخت ادریت در شکما
تکر با زکر و نهان زمان
بگریه لیکن از لطف خدا
ایم ادر طوف سر دکت اب
سبک مرغی در زمان او از داد
کرنا از غنای کرکی پر
ز خطی بر روی اب نزل خویش
سبک سبک از خطی سبک
کرنا کم شد زکر از خطی
یا در دنیا و دیم اندر خاند
اب سبک بر تازد کیمت
پیران من سبک اندر رودان
سپرد و غنای تازد کرک
یافته از تهری طوفان

جان بدر بردند از آن خبر زد کس
بل و ملک چون میشد کس را علمش
از غیبتی جمع آن یکت آن یکت
هر دو تن گفتند با است و غری
هر دو تن گشتند در غفلت پاک
موجبه است آن گفته اند معاک
بر آن بر جمل یعنی و در آن
با دم داند بسم که گفت
کفت مردم بر این سخن خفتم
بش بر رفت اخبر و کردید
ب محب خرد از آن رفته
بک بود شش بی مشاب
هر زمان کفت آن میده سر
و فوق زده پد کند
مگر شش حرف که با دلی شود
مشکلت آن که تزییم دید
ما چون شش بر لب چاه اندیم
کفت حضرت کرده چهل چهل
و ستار دشت سرب سامان
ما که ان ندیم از آن کبره دم

بجان بی خبر

بجنان بی خبر از خبر دور
کاروانان جمله است میده
استر آن را آب دادیم
پس بر جمل آن میده بی کج
بشش اینجا نامزد است
مرد و از غرض من زان شایست
چون فلاح بن معجزات اودی بود
بجنان میگفت با شکست میده
مهر که در زد کینه با این نامدار
کفت از این سخن میده ما اودیم
روز دیگر از آن مکان کردیم
بود آن دودی ز او بجای شام
میراث بود بنا بست پر شجر
ما که ان زان میده اند خاک
شکست شش و میده بی ازین
چون بر جمل یعنی میده شش
جست از جا و میده شش

ما که ان امیده اند سرشکر
مشکنا بر کرده از روی شمشیر
ما ششم از شش کنی در دم انان
کفته بود اود با غلام خود فلاح
جان و در از شدت شش شش
ما در بسم من خط اراست
سوی و جمل از سر حضرت اود
ان محبت است مری از حبه
بخت کس در عالم شکار
داود است نام ان یعنی انان
بسم القصد و یکت است
مردان کفته شش بیان نام
در میان دره که کمر
از دلی سناکت به شش
مرد و شش چون سرب شش
کردم حاکم از شش شش
در میان افکار و جمل یعنی

بس من بخار سپید سرتن
 تمام کردم شبی که کوه
 کعبه زدم این از تویم در حال
 سینه بر سینه ناله در شکست
 کی کسی گوشت از جن جن
 و خیزد هر یک از اجاب من
 هر که شده در راه پیمان است
 که در جوی کاه تران دست من
 منت همه از زخمی و لغات نام
 آنکه است نواز اشک کوبش
 است در نواز عشق از خاص و عام
 همه بودی منتر عالی نسب
 در جهان روزی نمود درین حق
 بود او را خشنودی و تقا نام
 در عجب بودی مثل مهری
 در جهان مغیرین و شکر دهان
 کل شهرش در عرف و زهر فوق

بچکس و غم نماند دورن
 از تویم روی او در تقا
 آنکه میدلم و بهر می
 با جوی و شربت بار لفت
 چون میطی از خدا و از سر من
 بر من است چون قوی از صمیم
 بر من دیت یا نشین
 آنکه است از غم رنگ اختران
 که کشش هر بهشت و غم
 میرود از صفت حسن بهشت
 آنکه او را در مثل آینه نام
 چنان بودی در آن عجب
 نایب در حکام و محکم و مرم
 بر سپهر دهری کای نام
 عادم از صبر و بهشتی
 در آنکه شش کردن از کوان
 تنه از خطر کل و در عرم

چنان که پدید

حسرتان جان کرده پدید از آن
 جود این روز اندر حساب
 از آن پشیمانی که من
 بر آن بخت این مژده عجب
 و او هیچ و صغیری از کس
 که روزی مژده از سپهر مرم
 ستاد می دلف و مصطفی است
 تا بختش جود و در آن مقام
 این که شدیم حسرت از حسین
 که بهر او دم از شکم بر آن
 از غم غمی از شرف عرب
 چون در صفت و ستاره
 هر که است شکر از هر
 خرقه گسترده از جود و شمس
 همه از آن فتنه و صفت ساری
 جبهه و صفتی از دنیا
 بر آن هر که در غیبی از کس

بس من است و بهشت از آن
 بنمید فدا و بارم و صفا
 بجز از آن خست و خسته
 بن کسند و بهر را عجب
 ای عجب از لب و من غمش
 این سخن مرا گزیدی با در مرم
 هر چه می دلی از دلی خداست
 همه خرد و جود از من پیام
 با کس مقدم به حق در زمین
 تا رسیده از آن سربل و دل
 آنکه جهان ان عالی نسب
 از هر که در دیده بود از خوش گمان
 از آن کاین نه و دست بر
 و آن به تنه و جوی و شمس
 بر آن شست و از هر سوزای
 از غم غمی از شرف و در دنیا
 بر غم غمی از دنیا و در دنیا

اینک تا پیش کفش او زمین
 کردی زین زین ایام ای چهر
 رود فتنه ای بر کفش ای
 بدو این جان سخت نشین
 چشم گریه در این فصل
 این کاست زلفی در لب
 سحر است این سرخ زین
 باوه اندام استوار بخت
 حبت بر لبش زین
 ای غمگینان حشر
 عهد و حشرت ان نک بخت
 شد چهره ای حشرت مکاه
 عهد از سر زین و فر
 روی کرده از دشمنان ایار
 چون دل در حشرت کند
 نایب است در حشرت ایار
 روزی چهری بخرد حشرت
 اینک تا پیش کفش او زمین
 کردی زین زین ایام ای چهر
 رود فتنه ای بر کفش ای
 بدو این جان سخت نشین
 چشم گریه در این فصل
 این کاست زلفی در لب
 سحر است این سرخ زین
 باوه اندام استوار بخت
 حبت بر لبش زین
 ای غمگینان حشر
 عهد و حشرت ان نک بخت
 شد چهره ای حشرت مکاه
 عهد از سر زین و فر
 روی کرده از دشمنان ایار
 چون دل در حشرت کند
 نایب است در حشرت ایار
 روزی چهری بخرد حشرت

چون بگوشت سینه این روز
 زانکه در آن عصر روی عید
 سینه کوفت چهره سحر
 داد پاسح کی غنچه عید
 من سیاهی و عجب می بها
 او حشری کردی عظم و سحر
 در روی این شرف غنچه
 چون برفت مرا بخت
 مجید دیدم بر آراسته
 معنی دیدم عادت قیاس
 بود نام در این سر زین
 این نام شرم زین
 حشرت غمگینان
 پس چهره زین
 پیران حکایت زین
 چهره زین
 اینک تا پیش کفش او زمین
 کردی زین زین ایام ای چهر
 رود فتنه ای بر کفش ای
 بدو این جان سخت نشین
 چشم گریه در این فصل
 این کاست زلفی در لب
 سحر است این سرخ زین
 باوه اندام استوار بخت
 حبت بر لبش زین
 ای غمگینان حشر
 عهد و حشرت ان نک بخت
 شد چهره ای حشرت مکاه
 عهد از سر زین و فر
 روی کرده از دشمنان ایار
 چون دل در حشرت کند
 نایب است در حشرت ایار
 روزی چهری بخرد حشرت



اهل محبت شایسته از این عالم
 جانها را در جرم تن زد یک زن
 بدو دختر از بارک با و کرد
 ما جهان در این تب کشاد
 و آنرا رسد در محفل ریشست
 اهل محبت سیم در زرد تار
 تب پخته در قهرای صبح غلبه
 زنده بود در غنچه دست صبرش
 بهر گشتان از آن دعوت
 بهر در صورت محراب
 بر بانی کعبه در برم وصال
 سفره شمس از قرصی سیر
 دختر ارم سر بر قلعه
 بهر پادشاهش در بنیر افراخت
 شه مبارک از تنه شمسار
 کلر خفاش که کو باقیاب
 جای منب غنچه بوستان

برنی داد و صلوات رسد نام
 گشت در کار عود سی هم سخن
 دختر خود را مبارک با و کرد
 را که در عالم سیم در شمسار
 دختر خود را مبارک غنچه
 چون سیم که کو در زرد تار
 دختر سیم در بر پر زنده
 بر داور در شاق شمسار
 چون تم سبب در صحنه
 بی سبب کلر در
 کعبه را زنی و بر شمسار
 لبت نه از آن عطف از غنچه
 بر شمسار است خرد و صند
 زنده شمسار از آن سخن گفت
 در دل زنده شمسار
 کی زیند و سیم در بنیر افراخت
 قوت خطی شمسار بوستان
 کلر

11

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, covering the right page. The text is arranged in approximately 15 lines, though it is significantly faded and difficult to decipher. Some words are written in red ink, possibly indicating emphasis or specific terminology. The script is dense and fills most of the page area.